

تألیف
ژرژ ی زیدان

اشلاب عثمانی

رمانیست سیاسی و تاریخی

ترجمه و نگارش

قویم

حق طابع محفوظ

بها

۱۰ قران در ایران • فراه درخارج

استانبول — مطبعة شمس

۱۳۲۹

اشعراپ عثمانی

رمانیست سیاسی و تاریخی

تالیف ۱۹۰۶ء

ڈرڈی زیدان

ترجمہ و نگارش

قوم

حق طبع محفوظ

بہا

۱۰ قرآن در ایران ۵ فرامک درخارج

استانبول — مطبعة شمس

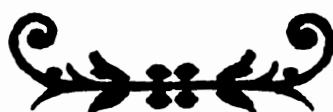
❦ تشکر ❦

اختصاص ترجمه و نشر این کتاب باین بنده، تفضیلیست
از طرف مؤلف محترم که بنان و بیان من از ادای شکر آن
عاجز است .

مگر قدردانی فضلی کرام ایران از آثار قلمیه آن
دانشمند معظم تلافی این قصور را بکند .

❦ اعتذار ❦

چون در کتابان مطبوعه بزبان فارسی آشنا نبودند چند غلط ام-لائی و باره
اشتباهاتی که در punctuation واقع شده قابل اغماض است .





مترجم : ع. قويم السلطنه

✦ انقلاب سیاسی عثمانی ✦

یکی از حوادث تاریخیه و وقایع مهمهٔ قرن بیستم میلادیه .
که در نقشهٔ پلتیک دول اروپ تغییرات عمده داده ، و خیالات
انهارا راجع بمسئلهٔ شرقیه La Questions d'Orient تا حدی
عقب انداخت .

استهلاک و فداکاری های ژون ترکها در راه حصول آزادی
از دست رفته ، و اعاده قانون اساسی و اصول کنستیتوسیون .
و مقاومت سی ساله احرار عثمانی در مقابل سلطنت ظالمهٔ
حمیدی و موفقیت کاملهٔ که به نیل مقاصد عالیهٔ خود و برچیدن
دستگاه استبداد و خلع همچو سلطان قادر قاهری حاصل
کردند مدتها ستونهای جراید مهمهٔ عالم را مشغول ، و تحسین
و استغراب ملل متمدنه را جلب کرد .

دانستن این وقایع هرگاه سایر اقوام و ملل را لازم باشد
برای ما ایرانیان بامناسبات مادی و معنوی ، و نزدیکی آداب
و اخلاق و ادبیات و مجاورت دار و دیار ، و روابط سیاسی

و مذهبی که باملت و دوات عثمانی داریم حکم و جوب را خواهد داشت .

من بنده چون نخواستم ابناء و وطن عزیزم از سوانح ماضی و حال ، و اوضاع گذشته و استقبال برادران عثمانی خود بی بهره مانده ، چیزیزا که صد بار باید خواند یکبار نخوانند . به ترجمه و نگارش این رمان که از مصنفات جلیله ، و شاهکارهای تاریخی مورخ شهر شرق (ژرژ زیدان) صاحب هلال ، و حاوی تمام دقائق سلطنت حمیدی و کاشف اسرار انقلاب عثمانی و ممثل اخلاق و عادات اترک و بهترین کتابیست که در این موضوع نوشته شده برداختم .

بدو ا مصمم بودم که محض مزید بصیرت خوانندگان مقدمه هم در جغرافیای ممالک عثمانی ، واصل و نژاد ترکها ، و کیفیت تشکیل و تأسیس سلطنت آل عثمان ، و فتوحات درخشانشان در صفحات آسیا و اروپا و افریقا بران بیفزایم تا زیاده از آنچه هست سود مند و جامع فواید گردد . ولی چون درست سنجیدم دیدم ان سابقه چندان لازم ملزوم این لاحق نیست . و ایراد چنین مقدمه برای این رمان در حکم فرع زیاده بر اصل ، و از

قبیل لزوم مالایلزم مینماید . و خود داستانی علیحده و موضوعی
مخصوص است . تردید رأی برایم حاصل شد بنکارش اصل
کتاب پرداخته و ازحشو و زواید صرف نظر نمودم .
و چون این خدمت را با خلوص نیت کرده . و این ارمان را
از راه دور یعنی در مملکت خارج با عدم اسباب و لوازم
و نداشتن مساعد و معاون بزحمت فراهم آورده . زیاده از حد
امید وارم که در پیشگاه ملت ایران خاصه فضیلتی دانش دوست
و ادبای قدر دان موقع قبول یابد .
و از خدای توفیق میطلبم که مرابه ترجمه و تألیف بعضی آثار
سود مند دیگر هم که در نظر است موفق فرماید . انه قادر
علی ذلك .

بیروت - شعبان ۱۳۲۹ هـ

ع . قویم



فصل اول

بانچه بلدیة سلانیک

سلانیک (یاسالونیک) از بزرگترین شهرهای مملکت عثمانیست ، که در این اواخر بواسطه حصول کنستیتوسیون Constitution بدست احرار انجابرشهرتش افزوده. سلانیک واقع است در قسمت اوروپای عثمانی و دارای ۱۵۰,۰۰۰ سکنه است ، که شصت هزار آنها یهود و بقیه از اتراک و اروام و آلبان و سایر اجناس هستند . سبب کثرت یهود این است که از اسپانیا بانجا و اسلامبول و غیرها مهاجرت کرده اند و هنوز هم بلغت اسپان تکلم میکنند .

شهر سلانیک مثل موقع از میر در کنار بحر واقع شده و در امتداد دریا دارای خیابان مشجر و بولوار وسیعی است بطول نیم فرسنگ که از دو طرف محدود است بقصور فخیمه و ابنیه عالیه ، و مردم در ساعات فراغت دسته دسته بادرشکه و تراموای و پیاده برای تفریح و گردش باین خیابان میآیند .

دیگر از کردشگاه های عمومی این شهر بانچه ایست مخصوص به بلدیة که برای صرف وقت و تفریح بهترین نقطه سلانیک است . و در این بانچه که بانواع اشجار وکل وریاحین مزین شده ، هر نوع رستوران و قهوه و نیاتر و اسباب سرگرمی و تفنن وجود است . مثل بانچه (بچی شان) اسلامبول و (حدیقه ازبکیه) مصر شب وروز طالبین تفنن و تفریح در آنجا جمع میشوند . مخصوصاً بعد از ظهر تا اوایل شب واردین دسته دسته باختلاف

دین و جنس و تباین عادات و اخلاق از اروپائی و یهود و ترك در اینجا ازدحام دارند ، قسمی که فضای این باغچه پر است از زن و مرد و شیخ و شاب و پیر و جوان . بعضی در کار صرف مسکرات و جمعی سرگرم قمار و عده مشغول گردش در خیابانها و بین اشجار و سیرعوالم سائرین . خلاصه هر کس هر چه بخواهد حاضر است و در زیر درختها و کنار چنپنها یا با قامیل و احباب خود نشسته اوقات را بدون مراقبت اغیار بعیش و صحبت میکذرانند .

ولی در زمان استبداد یعنی در عهد سلطنت عبدالحمید ، از ترس جوایس و پالیسهای سری او وقتیکه مردم داخل این باغچه یا سایر گردشگاه های عمومی میشدند با یکدیگر بطور بخوی و حذر حرف میزدند ، که مبادا کلمه برخلاف اقتضای وقت ازدها نشان خارج شود و یکی از جوایس شنیده سرمایه تجارت خود قرار داده فوراً به مابین [۰] برساند و کوبنده را بمعرض بدبختی و فنا بکشد . بسامبشد که بیچاره از کفتن بجدی این کلمه ابداً قصد و غرضی هم نداشته .

جاسوسی در زمان این طاغی مخصوصاً در اواخر که ابتدای تاریخ ماست رسیده بود که در هیچ عصر و زمانی نظیر آن دیده و شنیده نشده است .

در عصر یکی از روز های بهار سنه ۱۹۰۷ م که باغچه سابق الذکر باقتضای فصل دارای اهلا درجه طراوت و صفا بود ، و دست طبیعت قامت اشجار و ریاحین را بجامه های سبز زمردین زینت داده ، و باد بهاری رایحه طیبیه از هزار را منتشر میکرد ، مرد وزن بر حسب عادت جاریه در این باغچه اجتماع و ازدحام داشتند — غالب زنها بفرم اروپائی ملبس بوده بعضی هم بطرز ترکی ، ولی خانمهای ترك وقتیکه وارد باغچه میشدند يك گوشه خلوتی را برای نشستن خود اختیار میکردند که تا حدی از منظر عابرین و معرض متفرجین دور و محفوظ باشند . در زیر درخت بلوطی زن میانه سالی روی یکی از نیمکت های باغچه نشسته و در پهلوئی او دختر جوانی دیده میشد ، که همراه

[۰] دربار سلطنت عثمانی

من بودید میدیدید که چقدر این دختر خاطر را از جمال و ادب و لطافت و کمال خود جذب میکند .

فصل دوم

شیرین

لباس این دو خانم بفرم اروپائی بود . فقط سروقدری از صورت ا بایک چادر قهوه‌ئی رنگی بفرم جدید ترکی پوشیده بودند . دختر جوان زلف های خود را آلافرنگ ترتیب داده وزیربک نقاب شفافی مستور کرده بود . ولی مادرش گیسهای خود را بطرز قدیم بافته و کثرت شباهتی که بین آنها بود ظاهر میکرد که این دختر از زناست .

خانم جوان روزنامه فرانسه در دست داشت . محض اینکه کسی ملتفت نشود اطراف از اولوله کرده طوری در دست نگاهداشته بود که چشم کوچک باشد و مشغول مطالعه بود . مادرش منتظر بود که دخترش مقالات مفیده روزنامه را برای او ترجمه نماید . و پس از قدری انتظار بزبان ترکی باو گفت :

— شیرین چرا نمیخوانی ؟

دختر چشمش را از صفحه روزنامه بر داشته باطراف نظری انداخت مثل اینکه میترسید کسی در این نزدیکی ها باشد و حرف او را بشنود . آهسته گفت :

— چطور بخوانم ؟ این دفعه رامز خیلی تند نوشته است .

— تو مگر آرتیکل رامز را میخوانی ؟ از کجا فهمیدی که مال اوست ؟

چطور جرئت کرده است امضا بکند ؟

— رامنز مقالات را باسم خود امضا نميکند . فقط بطور رمز حرف A بعوض امضا در آخر مقاله ميگذارد . هر مقاله که در اين جريده باين حرف امضا شده باشد بقلم اوست ، و از اين رمز غير از من و مدير جريده احدي اطلاع ندارد . اگر در بارها بمضمون اين آرنیکل مستحضر شوند سخت متعير خواهند شد .

— مضمونش چيست ؟

شيرين سرشرا نزديك برده آهسته گفت :

— در اين مقاله بر عبدالحميد و درباريان تاخت آورده و از نسبت ظلم پيساول و طغيان چيزي فروگذار نکرده ، و انها را بزوال و فناي سريع تهديد نموده است . خدا رامنرا از شرشان حفظ کند . هر چند خيلي سخت نوشته است اما انها هم بالاتر از اين را استحقاق دارند .

— راست است ولي ميترسم اين تهور و تندي رامنرا بمخطر بياندازد .

شيرين داراي جمال فتان و قدبلند و اندام متناسبي است که فروغ علم و دانش رونق و طراوت ديکري باوداده ، و اثر نگاه و فطانت از چشمهايش ظاهر است . زبان ترکي و فرانسه در رومي راجحوبي مینويسد و تکلم ميکند — اين نيست مگر از عنایت مادرش که از زنهاي عاقله فاضله عصر شمرده ميشود ، و دختر خود را بحريت ضمير و صدق لهجه و ادب تربيت کرده است . رامنز نويسنده اين مقاله پسر خاله شيرين است . در کوچکی از وجود مادر محروم شده ، پدرش او را براي يك غرض مخصوصی که بعدها خواهيم فهميد بحريت ضمير و حب آزادی بار آورده است .

شيرين و رامنز باهم بزرگ شده و از طفوليت يکديکرا دوست ميداشته و وعده اقتران بهم داده اند . رامنز از ارباب قلم بشمار ميرود فرانسه را مثل زبان امی خود (ترکی) مینويسد . از فرط آزاد بخواهی هميشه از دخول در خدمات حکومتی کناره داشته ، چند دفعه بواسطه همراهی بعضی از متفدين داخل خدمتی شده ولی پس از اندک زماني ترك کرده است . هم خود را

به نگارش مقالات ترکی در جراید اسلامبول و آرتیکلهای فرانسه در مجلات پاریس بامضا های مرموز مصروف داشته . و غالب تحریراتش انتقاد بر حکومت است .

انشا و تحریر ذاتاً شعل لذیذیست . خصوصاً برای رامز که تحریرات خود را وسیله اجتماع و ملاقات شیرین قرار میدهد ، و هر مقاله که مینویسد اول به نظر محبوبه خود رسانیده ملاحظات او را در حك و اصلاح جلب میکند ، و غالباً شیرین بواسطه ملایمت و اعتدال طبیعی بعضی عبارات سخت را تغییر میدهد ، ولی این مقاله امروز را مشارالها قبل از طبع ندیده و از این جهت خیلی تند و سخت است .

فصل سوم

رامز

همینکه مادرش گفت «میتسم که این تهور و تندی رامز را بمخطر بیاندازد» حالت شیرین تغییر نمود مثل اینکه چیزی بمخاطرش آمده باشد ، و صورتش برافروخته شده نگاهى بمشارالها کرد و گفت :

— راست است رامز خود را بمخاطره خواهد انداخت ، اگر این آرتیکل را هم قبل از ارسال بمن ارائه داده بود تعدیل میکردم . هر وقت بیاید ملامتش خواهم کرد ... چه شد امروز دیر کرد ؟ آفتاب غروب میکند پس از این مذاکره نظری بطرف دربانچه انداخته که شاید رامز را بین واردین به بیند . چشمش بجوان خوش سیمای معتدل القامه افتاد که آثار شجاعت و همت از چهره اش پیدا است . دید که نگاه مادرش هم بطرف ان جوان است و تبسم میکند . سؤال کرد :

— مادر ، این کیست که از دیدن او تبسم کردی ؟

— مگر اور انہی شناسی؟ نیازی بك رفیق مدرسہ رامنہ است.

— نیازی! او کہ ضابطہ ونظامی بود؟

— آری. ولی گویا امروز بلباس مبدل آمده است.

درینے کہ شیرین متوجہ نیازی بود یکدفعہ ضربان قلبش زیاد شد. چہ کہ دید رامنہ ہم ہمراہ اوست و دست رفیقشرا گرفته بطرف درخت میکشد و نیازی از آمدن امتناع دارد. همینکہ بمجلس شیرین و مادرش نزدیک شدند شنیدکہ نیازی میکوید « بگذار بروم وقت میکذرد » و رامنہ بازوی اورا کشیدہ باحال تبسم گفت « فقط یکدقیقہ »

بعض اینکہ چشم نیازی بوآلده شیرین افتاد بطور احترام جلو آمده مراسم ادب بجای آورد و با شیرین ہم تعارفی کرد — زیرا کہ از سابق اورا میشناخت، و بتازی دختری رادر (مناسیر) عقد کرده بود کہ بامشارالہا سابقہ دوستی والعت دارد. رامنہ ہم پیش آمده پس از احترام و تعارف باخالہ خود از شیرین عذر خواهی کرد: کہ اگر دیر کردہ ام علت تاخیر نیازی شد.

نیازی رامنہ میکفت « بگذار بروم میدانی کہ بطور پنهانی آمده ام و باید شب برکردم، اگرچہ از محرومیت حضور این جلسہ خیلی متاسفم ولی میل ندارم بہانہ بدست معاندین بدہم تا اینکہ خداوند فرجی عنایت کند. » توحیدہ وآلده شیرین از نیازی سؤال کرد:

— خیال کجا دارید؟

— فعلا بہ (مناسیر) و از انجابه (رسنہ) دیگر خدا حافظ خیلی میل داشتم

ساعتی در محضر شہاباشم ولی ... — این را گفت و حرکت کرد.

رامنہ تبسم کنان بطرف شیرین آمده و گفت:

— گویا خیالت مشغول بمن بود ولی بجان خودت ملاقات نیازی بك

سبب تاخیر شد، و تواز سابقہ دوستی من و او مسبوق حتی (آہستہ

از ترس اینکہ کسی نشنود) امروز برای ملاقات بعضی از اعضای کیتہ بسلا نیک آمده بود و بانور بك ہم ملاقات کردیم ...

شیرین کلامشرا قطع کرده گفت :

— مگر نیازی را هم داخل کیمته کرده اید ؟

— انور بك اورا داخل کرده ، و الحق خیلی هم شایسته است ، زیرا

که نیازی از بهترین صاحبمنصبان وطن دوست مشروطه خواه است ،

همینکه کله مشروطه بزبانش جاریشد آهی کشید و حالتش تغییر کرد

شیرین علت این تغییر حال را فهمیده گفت :

— آه نکش پدرت هر قدر غیبتش طول بکشد خواهد آمد .

سرشرا تکانی داده و گفت :

— خدا کند ، ولی بعد از دخول در آن قصر جهنمی و گذشتن

سنوات عدیده چطور امید مراجعتشرا داشته باشم ؟ کدام يك از احرار

داخل یلدز شدند و زنده برکشند ! .. گمان من درباره او اینست که در

بوسفور غرق شده ، مثل اینکه صدها قبل از او غرق شده اند — این را

گفت و دندانها یشرا از غیظ بهم فشار داده اشک در حدقه های چشمش

ظاهر شد .

شیرین محض اینکه حیاالشرا منصرف نماید موضوع را تغییر داده گفت :

— خدا تو را از شر این ظالمین حفظ کند . واقعا این چه مقاله بود

نوشته بودی که مثل زبانه آتش اشتعال داشت ؟

— اینکه نسبت باستحقاق این پست فطرتان چیزی نبوده ، وقت انتقام

و فرج نزدیک شده است چیزی نمیکزرد که می بینی خون مثل نهر جاریست !

— امید است که بدون خون ریزی مقصود حاصل و حق ظاهر شود .

— منم همین آرزورا دارم ولی انها راضی نمیشوند . این ناظم بك

حرام زاده که رئیس قشون این شهر و نمك پرورده از ظالم طاغی است

تازه به تجسس و کشف انجمن اتحاد و ترقی مأمور شده ، زیرا که ظهور این

جمع درسلانیک انها را بسخت برآمده انداخته ، شب و روز تفتیش میکنند که

شاید یکی از اعضای این کیمته را بدست بیاورند .

- آیا این مسئله صحیح است؟ از کجا اطلاع پیدا کرده اید؟
- مخبر سری ما از قصر یلدز خبر میدهد که، عبد الحمید از دخول رؤسای قشونی در این کیتہ سخت وحشت کرده، و یقین نموده است که عنقریب احرار بقوت قشون براو غلبه خواهند کرد، این است که محض جلوگیری ناظم بك را خواسته، ترفیع رتبه و اضافهٔ مواجب داده، و او امر اکیده درخص و تفتیش رؤسا و اعضای عاملهٔ جمعیت اتحاد و ترقی نموده، و وعده انعامها و امتیازات بزرگ باو داده است اگر از عهدهٔ انجام این خدمت برآید.
- توحیده و آلدہ شیرین کلام رامنہ را قطع کرده گفت:
- ساکت شو عزیزم.. مگر نمیدانی که درخت کوش دارد
- این از جملهٔ وصایای مدحت پاشا سر سلسلهٔ آزادی خواهان است که در طائف بظلم این ظالمین شهید شد. ولی آہ ای پدر عزیز کجائی؟ شاید امروز بقیهٔ وصایاییکه از مرد بزرگ در منفای خود بتوسط تو باحرار کرده است برای ما مفید باشد.
- مطلب بدرازا کشید، عزیزم رامنہ همیشه اسرار خود را حفظ کن مگر بتو گفته و باز هم تا کید میکنم: خیلی مراقب باش که کلمهٔ از این قبیل مسائل در حضور طہماز پدر شیرین از دهانت خارج نشود زیرا که او بر خلاف قوای جسمانی خود خیلی سست عنصر و ضعیف النفس و سادہ لوح است، میترسم بعضی جوایس عقلشرا دزدیده بارہ مطالبرا از او کشف نمایند و تو بمخطر بیفتی.



فصل چهارم

طهماز و صائب

درحینی که آفتاب غروب میکرد و خدام باغچه مشغول روشن کردن چراغها بودند و مردم دسته دسته خارج و داخل میشدند چشم شیرین بین واردین به پدرش افتاد. محض استحضار رامن و قطع مذاکره نه از روی فرح و انبساط، بمادرش گفت « پدرم آمد »

رامن نگاه کرد دید طهماز بایکی از هم شاگردیها و رفقای مدرسه اش میاید و خیلی باهم گرم گرفته بطور ملاطفت صحبت میکنند. همینکه قدری نزدیک شدند رامن برای احترام و برخورد باریق قدیم خود برخاسته پس از تعارفات رورا بشیرین و مادرش کرده گفت « دوست قدیم من صائبك هستند »

این شخص ریتس کمی بفرم ترك دارد عینك طلائی بچشم گذاشته، ردنكت مخصوصیکه تركها استانبولینا میگویند پوشیده است.

شیرین با اینکه از این ملاقات آثار تنفر و انقباض درسوزتش ظاهر بود محض رعایت ادب و انسانیت ناچار باسر تعارفی کرد. پدرش طهماز که مردی قوی هیکل و دارای عضلات سخت و سر بزرگ و دهان کشاد و لبهای کلفت و درین امثال و اقرا از بقوت بازو معروف بلکه بی اندازه بشجاعت خود مغرور است، و این رایك امتیاز و موهبت مخصوصی میداند که طبیعت تنها باوداده، برخلاف ازجهات دیگر خیلی ضعیف و قدریهم شکم پرست تشریف دارد. هیچوقت دیده نشده است که مشغول خوردن چیزی از حلویات یا تنقلات نباشد، حتی الآن هم ازبقیه بیسکویتی که در راه خریده قدری در دهان دارد. وقتیکه نزدیک رسید محض اینکه دوست محترم خود را بزن و دخترش معرفی کند بطور برووت بانها تعارفی کرد.

صائبك زنك زدكه خادم بانچه آمده شربت و تنقلی بیاورد ولی رامز و شیرین و مادرش متعذر شدند که میل بچیزی ندارند ، و از خوشبختی تمام بستنی و آجیو و تنقلات قسمت طهماز شد.

درین صرف مشروب صائب سخن از نفوذ خود در مابین بیابان آورد که : امثال عزت پاشا، تحسین پاشا و غیرهم همیشه از او ملاحظه دارند و سعی میکرد توجه شیرین را باظهارات خود جلب نماید ، لکن در شیرین غیر از نفور چیزی دیده نمیشد و به بهانه سردی هوا مادرش را بمراجعت منزل ترغیب میکرد .

طهماز از روی خشونت جلی و غیظ گفت : شما دو ساعت است اینجا هستید سرد نبود همینکه ما آمدیم سردتان شد !
اما صائب رورابر مز کرده گفت :

— هیچوقت فراموش نمیکنم اوقاتیرا که باهم در مدرسه گذرانیدیم ...
خوشا آن آیام . . . واقعاً وقتی از برای انسان لذیذ ترا زیام طفولیت و مدرسه نیست . . . آیاشمان اوقات را متذکر میشوید و از رفقای قدیم و اشخاصیکه باشاهمقدم بودند یاد میکنید ؟

— خیلی ها با ما بودند منجمله نیازی و . . .

— نیازی ، گویا فعلاً در نظام صاحب منصب است ؟

— آری .

— شما چرا داخل نظام نشدید ؟

— من از عدم لیاقت موفق نشدم .

— اگر بخواید من میتوانم ، چه در نظام و چه در غیر نظام ، خدمتی

برای شما تحصیل کنم . برای من هیچ اشکالی ندارند بلکه خیلی هم آسان است ، و آنکه دوستان نباید چیزی از یکدیگر دریغ نمایند . شما چون ذوق بهعارف دارید و در لغات خارجه زحمت کشیده اید . البته در ادراة مدارس و دوائر کشوری بیشتر از نظام مایل هستید؟ باقای طهماز بكم هم وعده امتیازی داده ام همین روزها خواهد رسید .

بعد از این مذاکرات دیگر شیرین طاقت نشستن نیاورده بلند شد، همچو وانمود کرد که از سرما می لرزد، و در واقع برودت این ملاقات اورا منجمد کرده بود. توحیده و رامز هم برخواستند. صائب هم چهار متابعت کرده باعصای دسته طلائی که در دست داشت چند دفعه روی زرزد گارسن آمد، یک لیره ترک باو داد و بدون اینکه منتظر رد بقیه بشود روانه شد، گارسن محض ادای تشکر سری با احترام فرود آورد، طهباز هم برخاست زیرا که موقع شام بود و مردم کم کم خارج میشدند.



فصل پنجم

رابرت

بیرون باغچه که رسیدند صائب با حضرات خدا حافظی کرده بگوشه چشم نظری بطرف شیرین انداخت ولی مشارالیهها ابدأ اعتنائی نکرد، با طهباز دست داده و رفت. رامز در بین راه بفرانسه بشیرین صحبت میکرد. شیرین از نفور قای خود نسبت بصائب اظهار داشته و به رامز میگفت:

— حتی الامکان از این شخص دوری کن.

— چه میتواند بمن بکند؟

— نمیدانم، ولی محض اینکه اورا دیدم در خود احساس نفور بی اندازه کردم، شرو خبانت از چشمهایش میارده، دور نیست جاسوس باشد — هر چه باشد باشد.

درسرخیا بان رامز هم پس از اینکه بفرانسه بشیرین گفت: امشب خیال دارم مقاله بنویسم، و باهم قرار دادند فردا نهار را در منزل آنها صرف کرده مقاله را بنظر شیرین برساند، شب بخیر گفته بطرف منزل خود رفت. اما صائب از برودت و نفور شیرین نسبت بنخود و گرمی و محبتش نسبت برامز خیلی گرفته و متغیر و اثر کینه و شر در او ظاهر بود. سوار درشکه

شده رفت بطرف هتل واقعه در بولوار سابق الذکر مشرف بدریا و تمام راه را مستغرق در خیالات بود. حب شیرین فضای قابسرا گرفته بود. خصوصاً که بایدر مشار الیهام اشاره در این موضوع کرده و او را بواسطه کثرت طمع و حب جاه حاضر و همراه د...

درشکه دم هتل رسیده استاد ولی او هنوز کرم خیال حب شیرین و انتقام رامز بود، هر وقت که از چشمهای فتان و تبسمات نمکین مشار الیها یادش میآمد قلبش منبج و حالی بحالی میشد — صائب کراراً از دور و نزدیک شیرین را دیده دیربست که دلباخته و مفتون حسن و جمال وی شده ، تا اینکه بایدر مشار الیها طرح خصوصیت انداخته او را با سلوب مخصوصی مطیع و مایل بخود نموده تا درجه بحصول مقصود امید وار شده است ، امروز را بقصد جاب توجه شیرین با طهماز به باغچه آمده ، حال که برخلاف انتظار مشار الیها را نسبت بخود سرد و منفور و برعکس بارامز کرم و مفلور دیده معلوم است چه حالی دارد ، و تخم رقابت و حسد تاچه اندازه در قابس نمو کرده است .

از درشکه فرود آمد و از پله های هتل بالا رفته وارد اطاق خودش، در بین اینکه لباسسرا میکند نقشه کرفتاری را مزرا میریخت و با خود میگفت « بامن بطور پروت و استخفاف سلوک کرد، ولی نمیداند که من قادرم در یک دقیقه او را محروم کنم از این جوان مغرور یکه خود را از احرار میشمارد و تصور میکند که خیالات او بر دیگران مجهول است ، غافل از اینکه خورده بینانند در عالم بسی ، و میتواند بیک کله امثال او را با عمق بوسفور بفرستند... مگر او از اعضای این کیته سری و از جمله ناقین حکومت و اعداء سلطان نیست؟ اگر این خبر به ماین برسد حالتش چه خواهد بود؟ الساعه راپرت خواهم نوشت . »

پس از فراغ از تبدیل لباس نشست مقابل میز تحریر، و قلمی بر داشته

شروع کرد بنوشتن راپرت مفصلی از اعمال را مز بر ضد حکومت و اینکه: او از اعداء ذات مقدس شاهانه و از اعضاء انجمن اتحاد و ترقیست .

صبح زود سوار درشکه شده رفت منزل ناظم بك و گفت: «باقبال یزوال سلطانی بیک جوانی که از تمام اسرار کینه اتحاد و ترقی مسبوق است دست یافته ، این است را برتیکه در این باب نوشته ام و باسم اعلی حضرت همیونی از شما میخوام که فوراً او را توقیف کرده و تلکرافاً بمابین اطلاع بدهید . صورت تلکراف را هم مسوده کرده ام :

« صائب بك پلیس مخفی یکی از اعضاء انجمن منحوسه را کشف نموده ، او را با تمام اوراقش توقیف کرده منتظر ، امر اعلی هستیم . »
 ناظم بك چون از نفوذ و علاقه صائب در بمابین اطلاع داشت فوراً بسامی بك رئیس پلیس امر کرد که رامز و اوراق او را حاضر کند ، صائب هم راپرت خود را بمابین فرستاد .

رامز بیشتر شبها بخریر مقاله گذرایند ، نزدیک سحر کسالت براو غلبه نموده در تخت خواب افتاد ، یکوقتی بیدار شد که پلیس منزلش را احاطه کرده بود . مأمورین داخل شده آنچه اوراق و نوشتجات داشت تمامرا در یک جعبه ریخته سرشرا مهر کردند ، خود و نوکرشرا هم دستگیر کرده بطرف سرايه [۰] بردند . رامز یقین کرد این نقشه ایست که صائب برای او کشیده و طرحیست که او ریخته است ، ولی چاره جز تسلیم و رضا ندید . اما صائب چون امروز صبحرا در یکی از قهوه های کنار دریا بطهماز وعده داده بود در ساعت معین مثل اینکه تازه از منزل بیرون آمده است رفته ، و در کافه نزدیک قصر لاطینی آخر بولووار مشارالیه را بانتظار خود دید ، تعارفی باهم کرده کان لم یکن شیاً مذکور را از او پرسید :

— رامز راد یشب چه کردید ؟

طهماز سرشرا تکانی داده گفت :

— بعد از رفتن شما بفاصله چند قدم از ما جدا شده بمنزل خود رفت .

[۰] مراکز دواير حكومتی .

- صائب دستی بعینک خود زد و گفت :
- الحق رامز جوان آراسته ایست کمان میکنم نسبتی بشهاد دارد ؟
- پسر خواهر توحیده است .
- ولی افسوس که قدری مغرور است ، خدا کند این خود خواهی و غرور در این سن موجب جلب مخاطره از برای او نشود، زیرا که الجاهل عد و نفعه .
- راست است همینطور که فرمودید قدری شیطان است .
- همچو بنظر میآید که میل دارد بیش از این قرابت بشهابستی و تقرب داشته باشد ؟
- طهماز خندید ، شاگرد قهوه چی هم قهوه آورده بود، فنجانرا برداشته قدری خورد و گفت :
- ظاهراً بشیرین طمع دارد ، ولی من هرگز دختر خود را بآدم و لگرد بیکار نخواهم داد .
- صائب قوطی سیکار طلائی از جیب بیرون آورده يك سیکارتی بطهماز تقدیم کرد و گفت :
- شیرین الحق دختر کامة الاوصاف است ، او را باید بکسی داد که استحقاق و شایستگی داشته باشد .
- طهماز سیکار ترا بامتان گرفت و بکبریتی که صائب بك مشتعل کرده بود آتش زد و گفت :
- جنابعالی از او کاملتر و شایسته تر هستید .
- من مقام شیرین را بمراتب عالی تر از خودم میدانم ، و اذعان میکنم که استحقاق همسری شخصی بهتر از من را دارد .
- او ابداً از شما بهتر را طمع ندارد .
- بسته است بقسمت (معلوم بود که میخواهد موضوع صحبترا تغییر بدهد) تلکرافتی بعزت پاشا که یکی از دوستان من است کرده و از او

خواهش رتبه و امتیازی که شایسته مقام شما باشد نموده ام . اگر میدانستم
رامز هم بخدمت و شغلی مایل است محض بستگی و اتساییکه بشما دارد دریغ
نمیکردم .

طهماز از حسن فطرت صائب تعجب کرده گفت :
— محبت غایبانه شماره باو ابلاغ میکنم ، البته متشکر خواهد شد .
رامز نهار را در منزل ما خواهد بود ، شامم خوبست مرحمت فرموده
امروز نهار درویشی میل بفرمائید .
— مرسی ، با کمال شرف حاضرم .

فصل ششم

انتظار سخت است

امشیرین امشیرابی جهت خاطری پریشان داشت ، واضطراب قلبی او
بحدوث حادثه خبر میداد — این است حال زن ، و بسا میشود که بواسطه
رفت احساس خود امور را حس میکند که مرد بدون فکر دقیق و قیاس
عقلی از درک آن عاجز است .

بیشتر شب را بیدار و گرفتار هوا جس بود ، اول آفتاب بر حاسته با کمال
بی صبری انتظار رامز را داشت و اتصالاً بساعت نگاه میکرد . از اینکه
امروز پدرش قدری زودتر از منزل بیرون رفت خیلی مسرور بود که
بفراغت میتواند با محبوب خود خلوت کند ، زیرا که وجود مادرش منافی
نیست و رامز را هم مثل شیرین دوست میدارد ، چه که پسر خواهر اوست
و از کوچکی زبردست خودش تربیت شده است .

ساعت سالن زنک ده فرنگی رازدو رامز نیامد ، ضربان قلب شیرین
زیاد تر شد ، گاهی از پنجره بکوچه و جلوخان نگاه میکند ، لحظه خود را

روی سندی انداخته مشغول فکر میشود. آرام و قرار از وی بکلی سلب شده است. توحیده در مطبخ مشغول تهیه نهار بود زیرا که اگر اول ظهر غذا حاضر نباشد شوهرش متغیر شده زمین و آسمانرا بیاد بخش میگیرد، همینکه دید شیرین وارد مطبخ میشود از او سؤال کرد:

— آیا رامز آمد؟

این سؤال بر اضطراب شیرین افزوده و گفت:

— نه.. نیامد... واشکش جاریشد.

توحیده از این اضطراب بجهت بشکفت آمده و گفت:

— هنوز وقت نگذشته، بظهر خیلی مانده است.

— میدانم و...

صدای تنخج پدرش را شنید بامید اینکه شاید رامز هم با اوست بیرون رفت، دید پدرش تنها بطور غرور راه میرود. مخصوصاً از وقتیکه صائب وعده منصب و امتیاز باو داده مبلنی بر کبر و نخوت خود افزوده. شیرین را که دید پرسید:

— مادرت کو؟ هنوز نهار حاضر نشده است؟

— در مطبخ است.

خواست که از رامز سؤال کند خجالت و حیاما نغش شد. برگشت مادرشرا برای سؤال تخریص کرد. توحیده از مطبخ بیرون آمد در حالیکه دستشرا بحوله خشک میگرد و به خریستوی خادم میگفت: میزرا مرتب کن که غذا حاضر است — چون میدانست که این گله اسباب بشاشت شوهرش میشود، از طهماز پرسید:

— رامز چرا برای نهار نیامد؟

— از صبح او را ندیده ام.

— دیشب وعده داد که نهار را بامان بخورد ساعت ۱۲ است نیامد.

— شاید امروز دیر بیدار شده، نترس کمی بعد خواهد آمد — این

را گفت و خواست پالتوی خود را بکند خریستو دوید و در بیرون آوردن پالتو کمک کرد.

همینکه شیرین کلمه « ترس » را بطور بروودت شنید نکاهی بمادرش کرد،
توحیده مقصود شرا فهمید و گفت :

— ترسی ندارم ، جهت ترس چیست ؟

— جهت ترس واضح است ، زیرا که این جوان همیشه خود را داخل
پارهٔ اموریکه ازوظیفهٔ او خارج است میکندکه علاوه ازنداشتن فایده خوف
هزاران ضرر هم میرود ... و اگر کسی از روی خیر خواهی چیزی باو
بگوید هیچ اعتنا نمیکند .

شیرین فهمیدکه اشاره بصحبت دیشب است و پدرش بواسطه بی اعتنائی
رامز نسبت بصائب متغیر است . رفت باطاق مجاورکه مذاکرات انها را
خوب بشنود ، شنیدکه مادرش میگوید :

— هرکسی تکلیف شخصی خود را بهتر از دیگران میداند .

— ولی آمدو رفتش باینجا سبب شبهه وسوء ظن درباره مامیشود .

توحیده دیدکه حرف زدن در این موضوع بی فایده بلکه اسباب
مشاجره وزحمت است ، زیرا که طبیعت او را خوب فهمیده بود — زن
عاقله پس از چندیکه باشوهر خود معاشرت کرد میتواند سلیقه او را بدست
آورده بداند که چه چیز اسباب خشنودی و چه چیزمایه غضب او میشود .
بنابران ساکت شده وهمچه وانمود کرد که برای اصلاح نواقص نهار بمطبخ
میرود .

«حض اینکه چشم شیرین بمادرش افتاد اشک بر رخسارش جاریشد
وگفت « آه قلبم ... » توحیده اشاره کردکه ساکت باش و بمخادم امر کرد :
« زود برو منزل رامز به بین علت تاخیرش چیست »

خریستو رفت و پس از لحظه برکشته ، تفصیل کرفتاری رامز را
شرح داد . شیرین دیگر طاقت نیاورده بنا کرد بسر زدن وگفت «وای !
از وقتیکه چشم باین جاسوس افتاد بقلبم خطور کرد... » مادرش اورا تسلی
وتسکین میدادکه صدای کریه اشراطهماز نشنود .

طهماز در اطاق شربخانه نزدیک بوفه ایستاده کیلاس کنیاك پیش از نهار شرا میخورد، صدایش مثل رعد بلند شد :

— چه خبراست ؟ چه شده ؟.. مگر رامن آمد ؟ توجید و دویده واقعه را بیان کرد، و از شدت تاثر واسف دستهایشرا بهم میباید .

طهماز خندید و گفت :

— منم از همین روز میترسیدم که نهور رامن کارشرا با اینجا بکشاند، ولی تشویش نکن صائب بك بملاحظه دوستی که بامن دارد اورا مستخلص خواهد کرد و ناظم بك هم رعایت خاطر مشارالیه را از دست نیندهد ، امروز نیز از حسن اتفاق برای نهار اینجا خواهد آمد .

فصل هفتم

تمارض

شیرین در اطاق خود منزوی و مستغرق در خیالات بود ، چه از اقدامات رامن بر ضد عهد الحمید و حکومت حاضره کاملاً مستحضر و یقین داشت که اورا معدوم خواهند کرد ، مثل ابر بهار اشک میبارید . ازینکه شنید پدرش مادرشرا بدوستی صائب است با ناظم بك اطمینان میدهد قدری امیدوار شد، ولی چون حتم داشت که سرمنشأ این مصیبت خود صائب دوباره شروع کرد بگریه .

توجیده پس از شنیدن این کله همچو وانمود کرد که مطمئن شده است و آمد باطاق شیرین ، دست دخترشرا در میان دست گرفته اورا دلداری میداد که « پدرت میکوید : صائب بواسطه کمال دوستی که بامن دارد بسهولت رامن را نجات خواهد داد . » و حال آنکه قلباً عقیده خودش هم با عقیده

شیرین موافق بود، ولی اینرا محض تسلیت و تخفیف حزن مشارالیها میگفت. و از طرف دیگر از حدوث این واقعه برخود شیرین هم خائف بود، زیرا که میدانست لامحاله بین اوراق رامنز نوشتجاتیهم از شیرین بدست خواهد آمد، چه مکرر درنوشتن مقالات راجع بازادی و انتقاد حکومت مشارالیها با او شرکت میکرد.

شیرین دستشرا از دست مادر کشیده اشکهای خودرا پاک کرد و گفت: — استخلاصشرا از صائب منتظرند، در صورتیکه خود او این نقشهرا برای رامنز ... بگذار... من عقیده خودرا تغییر نخواهم داد، زیرا که قلبم بمن همچو میگوید.

در این بین صدای پای اسب از کوچه شنیده شد و درشکادم در ایستاد. خریستو باستقبال رفت، شنیدند میگوید « صائب بك آمد ». توحیده بشیرین گفت:

— این است آمد. این خیالاترا از خود دور کرده بیاسر میزنهار بخور، من تورا قوی القلب تصور میگردم ... شاید انشاءالله بتواند اورا نجات بدهد.

شیرین بطور انکار سری تکانداده گفت:

— روح از بدن من مفارقت کرده صبر و قرارم تمام شده، بمن میگوئی بیایم این شیطانرا ملاقات کنم و با او بعوض رامنز در سربك میز غذا بخورم! — برخاست و شروع کردبه باز کردن تکمههای لباسش و گفت — معاذالله، من مریضم حالت نشستن ندارم.

مادرش هم تصویب کرد که در تخت خواب بخوابد، چه میدانست اگر طهماز اورا باین حال به بیند البته متغیر خواهد شد.

صائب داخل سرسر شده بود توحیده هم برعایت حق مهمان نوازی و ترس غضب شوهرش برای پذیرائی خارج شده فلجمله امید بهم داشت که شاید از وجود اودر استخلاص رامنز فایده حاصل شود، دید صائب

پالتوود ستکشیهای خود را بیرون آورده میخواهد داخل سالون بشود .
همینکه چشم مشار الیه به توحیده افتاد پیش آمده تعارفی کرد ، طهماز هم
مهمان عزیز خود را بابتهاج و سرور استقبال نمود، باهم دست داده وارد
سالون شدند که مفروش است بقالی وقالیچه های کار ایران و مبله شده
است بفرم اروپا .

پس از اینکه نشستند و تعارفات لازمه بعمل آمد ، طهماز شروع کرد
بشرح گرفتاری رامنز و گفت :

— نکرانی و خوف مادر باره رامنز مصدق پیدا کرد ، از قرار یکه
خبر آوردند امروز او را گرفته و در سرایه توقیف کرده اند ... آیاشما از
این واقعه استحضاری دارید ؟

صائب محض اینکه خود را بی اطلاع قلم بدهد آثار استغراب در خود
ظاهر کرده و گفت :

— این رامنز بوده است که دستگیر شده ؟ یکساعت قبل منزل ناظم بك
بودم بمن میگفت : یکنفر از اعضای جمعیت سری دستگیر شده و از منزلش
بعضی اوراق مضره بیرون آورده به یلدرز فرستاده و تلکرافاً هم راپرت
گرفتاری او را داده ایم . لاحول ولاقوة الا بالله ، ابدأ بخاطرم خطور نمیکرد که
این شخص دوست خودم رامنز باشد .

اطاق شیرین وصل بسالون پذیرائی بود و تمام مذاکرات انها را بدقت
کوش میداد ، شنید که پدرش میکوید :

— ولی رامنز از بستگان ماست و من او را مثل اولاد خود دوست
میدارم ، باشاهم که سابقه ارادت و خصوصیت دارد ، امید است که اقدامی
در استخلاص او بفرمائید .

— اگر امروز صبح بمن اطلاع داده بودید خیلی آسان بود ، ولی حالا
که راپرت گرفتاری او بما بین رسیده و او را قشراهم فرستاده اند چه
میتوان کرد !

— آقای بك البته شما قادر هستید .

صائب سرش را بزیر انداخته پس از قدری تفکر گفت :

— اما استخلاص از محبس سلانیک محال است ، ولی بوسیلهٔ دوستان

. خودم در آستانه و مابین همایونی حتی الامکان در نجات و اصلاح کار

اوسی خواهم کرد ، و حال آنکه راهی از برای اصلاح باقی نگذاشته .

ناظم بك میگفت : از نوازشاتش مستفاد میشود که خیلی اشخاص

با او شرکت و همدستی داشته اند ، منجمه از شرکاء و همدستانش یکنفر

زنیست که خطوط او بدست آمده .

توحیده از شنیدن این کلمه رنگش تغییر کرد ، چه میدانست این زن

شیرین است و لامحاله او هم بدام اتهام افتاده ... خیلی میل داشت شیرین

بیدار نباشد که این مسئله را بشنود. به بهانهٔ سرکشی بمطبخ از سالون بیرون

آمده باطابق مشارالها رفت . دید دخترش پشت در دراز کشیده و کوش

میدهد. همینکه چشمش بمادر افتاد گفت :

— تمام مذاکرات را شنیدم ؟

— آیا کلمه آخری را هم شنیدی ؟

— شرکت و همدستی زنی را راضی میگوئی ؟ آری شنیدم و این آخرین

امید واری و تسلیت من است ، زیرا که مرا هم پهلوی او خواهند برد یا باهم

زنده میانیم یا باهم میمیریم ، مگر من از او بهترم ؟

یاس بر توحیده غلبه کرد ، چرا که تصور میکرد وقوع شیرین در اتهام

با امید واری بمساعدت صائب مشارالها را بملاقات و ملاطفت او راضی

خواهد کرد ، که شاید در دفع این اتهام اقدامی بکند گفت :

— راست است دیدن راضی در خطر بر ما سخت است ولی نباید

خود را هم بدست خود به مخاطره بیاندازیم ، و اگر بتوانیم تو را از اتهام ...

شیرین کلامش را قطع کرده گفت :

— نجات مرا از این جاسوس میخواهید؟! من هرگز نجاتم را بدست اومایل نیستم ، بلکه تهمت را درباره خود تا کید خواهم کرد که درخیز و شر با رامن شریک باشم — این را گفت و روی تخت خواب افتاد و صورتش را با ساعد های سیمین خود از مادر پوشید .

توجیده او را بحال خود گذاشته رفت بمطبخ که بگوید نهار بدهند و برگشت بسالون ، دید طهماز با صائب آهسته صحبت میکند و میخندد .
 اورا که دید پرسید :

-- نهار حاضر است ؟

— بلی بفرمائید .

برخاسته سرمیز . رفتند ، صائب که منتظر بود شیرین را انجابه بیند و قتیکه سندلی وی را خالی دید پرسید :

— شیرین را نمی بینم ، مگر کسالتی دارد ؟

توجیده گفت :

— از صبح سرش بشدت درد میکند .

طهماز گفت :

— بگویاید نهار بخورد .

— من الان از پیش اومیایم ، خیلی اصرار کردم ، ولی نمیتواند سرش را از متکا بر دارد ، و از شدت درد کریه میکند — این را مخصوصاً گفت که اگر طهماز برود شیرین را کریان به بیند کریه او را به چیز دیگر حمل نکند .

صائب گفت :

— درد سر چیزی نیست انشاء الله بزودی رفع میشود ، شاید از حادثه گرفتاری رامن مستحضر شده ؟ شکی نیست که خیلی متاثر خواهد شد ، نمیدانم چه واداشته است این جوانها را باین کارها ؟

غذا حاضر شده و طهماز بمجمله مشغول تشریح جوجه بود ، میخواست جواب صائب را بدهد دهانش پر بود ، پس از فرودادن لقمه که در دهان داشت گفت :

— هر قدر نصیحتش کردم مگر شنید؟ جوانهای این دوره هیچ چیز اهمیت نمیدهند حتی بسطان عصر، باینکه این پادشاه ابدۀ الله بنصره العزیز از بهترین سلاطین آل عثمانست، مگر عبدالعزیز از او بهتر بود؟ هیچوقت نمازش ترك نشده، در آستانه [۰] هزارها از ریزه خواری خان نعمت و فضلات مطبخش زندگی میکنند، که اگر يك روز دریلدز بسته شود تمام از کرسنکی میمیرند. نمیدانم چه چیز این جوانهای بیغز را بخيال ضدیت و مقاومت خلیفه پیغمبر میاندازد؟ چرا نمیخواهند مثل آباء و اجداد خود شان راحت زندگانی کنند، یا لااقل از مال کار سایر جوانهاییکه قبل از ایشان حق و غرور آنها را بامثال این قبیل حرکات واداشت و نتیجه غیر از حسر و نفي و قتل ندیدند چرا عبرت نمیگیرند؟ . . . — محض اینکه از قافله شکم عقب نماند خطابه خود را مختصر نموده مجدداً مشغول شد بخوردن .

صائب گفت :

— من آزادی خواهانرا در شکایت از پاره نواقص موجوده ملامت نمیکنم ، ولی از بعضی اقدامات عنیفه از قبیل توطئه قتل ساطان و رجال حکومت و نوشتن مقالات سخت در جراید اجنبیه که هیچ فایده جز تضييع شرف سلطنت و دولت اسلام ندارد ملوم میدانم .

شیرین تمام این عنوانا ترا میشنید ، کراراً خواست برخیزد جواب بدهد باز خودداری کرد .



فصل هشتم

خواستکاری

پس از صرف غذا بسالون مراجعت کردند. صائب قهوه بعد از نهار را که خورد حرکت کرد . باطهماز و توجیده دست داده و گفت :

[۰] اسلامبول و بك اوغلی و اسکودار را آستانه میگویند .

« سلام مرا بشیرین برسانید ، امیدوارم بزودی رفع کسالتش بتود »
 و سوار درشکه خود شده رفت .

طهماز خواست شیرین را به پند خواب بود ، او هم رفت چرتی بزند ، چیزی نکذشت که اطاق را از صدای نفیر خود بر کرد . ولی توحیده هر قدر خواست بخوابد از خیال گرفتاری رامز و اضطراب شیرین خوابش نبرد .

عصر که طهماز بیدار شد بعد از صرف قهوه ز نشرا صدا کرد ، توحیده درین راه با خود میگفت « آیا چه تازه ایست » همینکه وارد اطاق شد طهماز سندی که پهلوی کانا به خودش بود باو داد و گفت :

— کمی بعد صائب بك خواهد آمد... بمشارایه چه باید گفت ؟..

توحیده مقصودشرا نفهمید ، پرسید :

— در چه خصوص ؟

— در خصوص شیرین !

— (از روی تجاهل) بچه جهت ..؟

— مگر نفهمیدی ؟ مخفی نماند که رامز بیچاره از این مهلکه باسانی نجات

نخواهد یافت ، او بدست خود خود را باین مخاطره انداخت ، خود کرده را تدبیر نیست ، اما حال شیرین هم بواسطه شیطنتش خالی از خطر نیست . این شخص « یعنی صائب » از حسن تصادف خواهان او شده ، و بسا هست که باین واسطه بتوانیم رامز را هم نجات بدهیم ، گذشته از اینکه شخصاً هم صاحب نفوذ و ثروت و تمکن است ، و مصاهرت او اسباب افتخار و اعتبار ما خواهد بود .

کمانکن که من نسبت برامز کمتر از تو محبت دارم ، او هم مثل اولاد من است ، ولی افسوس که هر چه نصیحتش کردم نشنید ، غرور و جوانی ویرا بدخول در کارهاییکه فوق طاقت و از وظیفه او خارج بود و داشت ، تا اینکه آخر خود را در یک مهلکه انداخت که خلاصی ندارد ، میترسم فردا ما هم بواسطه کثرت معاشرت و ارتباط با او دوچار زحمت و اتهام بشویم . ولی

اگر این مواصلت انجام بگیرد رفع تمام محذورات شده و از این جهات راحت خواهیم بود .

توحیده چون دید که مطالب شوهرش برخلاف انتظار از روی متانت و تعامل است گفت :

— تمام را تصدیق دارم ولی آیا این کار را بدون رضایت و رأی شیرین بکنیم ؟

— از او هم سؤال میکنیم ... البته با صلاح دید پدر و مادرش مخالفت نخواهد کرد .

— مابدون رضایت و تصویب خودش نمیتوانیم او را بکسی بدهیم .
طه‌ماز سری تکانداده و گفت :

— دخترهای این دوره هم مثل پسرها خود سر و خود رأی هستند ، ماها مکر آدم نبودیم ؟ همین است سبب شرور و مخاطراتیکه از هر طرف مارا احاطه نموده است . زیرا که میل داریم سر خود بوده و در هر کاری خودمانرا داخل کنیم ، حتی با سلاطین هم که مظهر شاهی حق هستند می‌خواهیم در حکومت و سلطنت مشارکت داشته باشیم ، و اگر قبول نکنند و تن بقضاندهند در صدد قتلشان بر می‌آئیم ! .. خلاصه الآن برو و بهر قسمی که میدانی او را راضی کرده اهمیت موقع و مرکز صائب را بمشارالها خاطر نشان کن .
توحیده باینکه یقین داشت شیرین هرگز باین امر تمکین نخواهد کرد ، چاره غیر از امثال ندید .

شیرین مستغرق در خواب بود و از صدای پای مادرش مضطربانه بیدار شد ، همینکه چشمش به توحیده افتاد گفت « مادر ! رامز کو ؟ آه من در خواب .. » و شروع کرد بمالیدن چشم .

مادرش فهمید که از کثرت خیال رامزرا در خواب دیده ، پیش آمد دختر عزیزشرا بسینه چسبانید و صورتشرا بوسید ، هر دو بی اختیار شروع کردند بگریه ، شیرین از قطرات اشکی که از صورت توحیده بگردنش می‌چکید متأثر شده قدری سررا عقب برده در صورت مادر نگاه کرد و گفت :

- مادر، من اسباب حزن و تعب تو شدم؟
 توحیده برای مخفی نمودن حزن خود تبسمی کرده و گفت:
- نه عزیزم تعب تو برای من راحت است، چرا این قسم افسرده و مایوسی؟ من ترا با صبر و تحمل میدانستم.
- راست است چاره غیر از صبر نیست.
- چشمهایش را پاک کرده و آهی کشید، در این بین نظرش بآینه قدنمائی که در مقابل در اطاق دیوار نصب بود افتاد، عکس پدرش را در آینه دید که با سر انکشتان پاره میرود، بکه خورد. توحیده از تغییر حال او تعجب کرده پرسید:
- عزیزم تو را چه میشود؟ فکرت بچه مشغول است؟
- (آهسته گفت) بچیزی فکر نمیکنم، گویا پدرم بود از آن اطاق رد شد! مگر بیدار شده است؟
- آری عزیزم، تازه بیدار شده است من آلان از پیش او میآیم.
- شیرین از آنجائی که خیلی دقیق الاحساس بود فهمید که مادرش برای چه مطلبی آمده است.
- برای کاری که آمده اید انشاء الله خیر است ...
- توحیده خود را از برای عنوان مسئله حاضر کرده و گفت:
- پدرت بامن در خصوص صائب بک صحبت میکرد ... چه که یکساعت دیگر مشارالیه خواهد آمد! ...
- شیرین از شنیدن اسم صائب اظهار تنفر کرد و صورتش را بطرف دیوار برگردانیده گفت:
- بمن چه ربطی دارد، میخواهد برگردد یا برنگردد ... من از رؤیتش بیزارم.
- مقصود دیدن تو او را یا او ترا نیست.
- پس مقصودش چیست؟

— پدرت مرا فرستاده است که ترا راضی کنم، زیرا که صائب جوان شایسته متمول صاحب نفوذیست، صلاح نیست که طلب او را رد کنیم - توحیده چون میدانست که شوهرش بواسطه سوء ظنی که دارد خودش هم پشت در آمده که مذاکرات آنها را بشنود این جبهه را بلند گفت، و یقین داشت که شیرین قبول نخواهد کرد.

فصل نهم

امتناع

شیرین بدو از لهجه مادرش با فرط محبتی که میدانست بر امر دارد تعجب کرد، ولی بعد منتقل شد که این را بملاحظه شنیدن پدرش و ترس از غضب او میکوید، لذا صلاح را در ملائمت دیده و گفت:

— صائب خوب یابد هر چه میخواهد باشد، بمن چه ربطی دارد.

— پدرت بمن امر کرده است که ترا اقناع کنم باینکه: صائب بك جوان آراسته معقولی است و از هر حیث برای موصلت شایسته است، خاصه که قبول این امر سبب استخلاص رامن هم خواهد بود.

شیرین هر قدر خواست که قوت قلب بخرج داده خودداری و مقاومت کند نتوانست.

— استخلاص رامن؟! او رامن را نجات بدهد؟ اگر من زن این جاسوس باشم دیگر استخلاص رامن برای من چه فایده دارد. چطور او را نجات خواهد داد در صورتیکه خودش مشارالیه را این دام انداخته؟ و...

توحیده بایکدست دهان شیرین را گرفت و بادست دیگر اشاره بسکوت میکرد ، ولی بغض راه کلوی شیرین را گرفته دست مادرشرا عقب زد و گفت « چرا سکوت کنم ؟ چطور دلت راضی میشود که مرا باین جاه بیاندازی ؟ » و اشکش جاری شد . مادرش چاره ندید جز اینکه قدری اورا بحال خود بگذارد ، چه میترسید چیزی بگوید که پدرش متغیر شود ، و از پهلوی بستر شیرین ر خاسته گفت « من حالا میروم که بفراغت فکر های خود رابکنی ، و با اشاره چشم باور سانده بملاحظه طهماز این حرف رامیزند . از اطاق بیرون آمده شوهرشرا در سالون منتظر دید .

— شیرین هنوز کسالتش بکلی رفع نشده ، حالاباید قدری اورا بحال خود گذاشت .

— چطور؟ الآن بك برای جواب خواهد آمد ، لازم است که رد یا قبول جوابی باو بد هیم . من بمشارالیه وعده صریح داده ام ، چه باید کرد هانم افندی [۰] ؟

توحیده متحیر بود . . . چه میدانست شوهرش از آن آدمها ایست که نزد همه کس ضعیف و بانحمل است مگر پیش عیال و اولاد خود که بی اندازه مستبد برای ولجوج است . همینکه اصرار اورا دید گفت :

— ناچار باید قدری صبر و مدارا کرد . . . زیرا که خاطر شیرین هم مثل ما از گرفتاری رامن افسرده و پریشان است ، در موقع مناسبی مجدداً باو حرف خواهم زد .

— چرانیکونی خاطر او بیشتر از ماها رامن مشغول است ؟ چه که او هم میخواهد از احرار باشد ! . . . ماشاء الله . . . تصور میکنی که سکوت وانعماض من در ایحمت از رفتار سابقه شیرین منی بر رضا و قبول بوده است ؟ چنین نیست ، محض رعایت قرابت و اینکه رامن پسر خواهر توبود تا اندازه چشم پوشی و مدارا میکردم که شاید خودش منفعل و متنبه شود ، ولی بر

عکس روز بروز بر اصرار و مداومت افزود، تا حدیکه تمامان در مهلکه واقع شده ایم که خلاصی از آن ممکن نیست مگر بوصول باصائب بك - این شخص حق عظیمی بر ما دارد که ما را از اهمیت موقع و مخاطره آگاه کرد، چطور در عوض با او بخدمت و دروغ مقابله کنیم؟ حالا مقصود را فهمیدی؟ این را گفت و آثار غضب از اشارات و حرکات دست و صورتش ظاهر بود، و سیکاری از روی میز برداشته آتش زد، و خود را از خشم، روی کانا به انداخته زبان حالش این بود: «من آن قسمتی که راجع بخودم بود انجام دادم، حالا برتست که تکلیف خود را بجا بیاوری.»

اما توحیده چون دید که موقع خیلی باریک و سخت گیر آمده است بدیوار تکیه داده مستغرق دریای فکر شد و آثار خوف و یاس از صورتش ظاهر بود و از دنات این جاسوس و استبداد و لجاج طهماز بر شیرین میترسید زیرا که یقین داشت اگر بند از بند او جدا کنند دیگر بر او برامز اختیار نخواهد کرد، ولی از ترس جان شیرین و رامز چاره جز تسلیم باراده شوهرش نمیدید - چه در يك زمانی واقع شده بودند که عرض، ناموس، مال و جان مردم بازیچه دست جواسیس است، هر کس را میخواهند فوراً بر سرش اعلی می رسانند، و با هر بخت بر کشته که فاجمله عنادی دارند در يك آن او را بخاک مذلت مینشانند: فقط مایه اش فرستادن يك رایبرت معمول است برای آن سفاک طانغی. و از طرف دیگر بر شیرین هم خائف بود، چه مشارالیه هم با آزاد میخواهی منتهم شده، و لابد در میان او راق رامز نوشته از او بدست خواهد آمد که موجب اثبات این نهمت بشود، و میدانست اگر صائب مایوس شود محض انتقام هر که باشد اسباب کار را فراهم خواهد آورد.



فصل دهم

تلگراف

در حالیکه توحیده بدیوار تکیه داده مستغرق این تفکرات بود .
 وشوهرش هم روی کانابه افتاده مشغول کشیدن سیکار و مراقب تصاعد حلقه
 های دود بود ، وگاهی هم خاکستر سیکار را تکان میداد صدای زنک در
 منزل شنیده شد . ضربان قاب توحیده از ترس قدم صائب سریعتر شد
 چیزی نگذشت که خریستو وصول حضرت بك را اعلام کرد و طهماز برای
 استقبال دوست عزیز خود بیرون دوید .

توحیده بواسطه کره از ملاقات صائب و حضور و شرکت در موضوع
 خاستکاری شیرین آرزو میکرد : کاش مثل سابق محجوب و از مخالطه
 با واردین ممنوع بود - زیرا که بمقتضای تمدن جدید، برای معاشرت بعضی
 احبا و مخصوصین طهماز او را به تساهل در امر حجاب امر کرده بود . چه این
 اوقات زنهای ترك خصوصاً در سلانیک مثل سابق در معاشرت با مردها پاره
 قیودات رانداشتند . فقط سرو مویشان را می پوشیدند . و به بهانه سرکشی
 و ترتیب امور منزل از سالون خارج شده باطاق دیگر رفت ، صدای طهماز
 را در سرسرا میشنید که باصائب تعارف کرده او را با سالون دعوت میکند .
 بخاطرش گذشت که سری بشیرین زده به یبند از اطلاع به ورود
 صائب چه حالی دارد . داخل اطاق مشارالیها شد دید در سریر خواب
 خود تکیه کرده و دستمالی بسر بسته است ، مثل اینکه سرش درد میکند .
 عزیز پرورده خود را در آغوش کشید و گفت :

-- عزیزم حالت چطور است ؟

شیرین بصدای ضعیف جوابداد :

— چیزی نیست سرم قدری درد میکند .

صورتش را بوسیده و گفت :

— عزیزم قدری دراز بکش ، خواب درد سر را رفع میکند.

— مرچه میخوامم بخوابم خوابم نمی برد (دراز کشید)

توحیده میل داشت در این موقع شیرین بیدار نباشد، مبادا که بواسطه نزدیکی بسالون مذاکرات صائب و طهماز رابشنود. در این بین شنید که شوهرش اورا صدا میکند، ناچار سرو زلفش را با چادر پوشیده و داخل سالون شد. صائب برای احترام برخاست و گفت : « من کمال امتنا ترا از ملاطفت آقای طهماز بك دارم که مرا مثل یکی از اولاد و اهل منزل خود تصور کرده بدون قید در هر وقت می پذیرند . این دفعه دوم است که امروز شرفیاب میشوم . . . و میدانم بادیگری این قسم محبت ندارند . هانم افتدی بفرمائید به نشینید »

توحیده تعارفی کرده و نشست ، چشمش بورقه افتاد که در دست طهماز بود و او را زیر و رو میکرد و میخندید . مثل اینکه میل دارد زنش از فحوا و مضمون آن سؤال کند . مشارالیها هم مقصود شرا فهمیده برسد .

— این کاغذ چیست ؟ — و اشاره کرد بورقه .

— تلگرافست که از آستانه رسیده .

توحیده از شنیدن اسم آستانه ضربان قابش سریع شده تصور کرد شاید در موضوع استخلاص رامز است، خواست که از دست طهماز روده بخواند ولی محض مراعات ادب خودداری کرده و گفت :

— شاید راجع برامز است ؟

طهماز شانه اش را حرکتی داد و گفت :

— کار رامز خیلی سخت است ، ولی راجع بکسی دیگر نیست که بخوامم

گفت -- از تبسمش معلوم بود که شوخی میکند .

توحیده وقتی که از طرف رامز مأیوس شد دیگر اهمیتی باین تبسم نداد

ولی ناچار برنید :

— پس درجه موضوع است ؟ آباد انستش برای من اهمیتی دارد ؟
 — طبعاً خالی از اهمیت نیست ، زیرا که راجع است بشوهرت . نترس
 امر به تبعید و حبس و قتل نیست .
 صائب خود را داخل صحبت کرده گفت :

— بدیهی است که نباید از این قبیل اوامر باشد ، چه که رفتار ذات
 اقدس هایونی با مخلصین حقیقی خود غیر از معامله با معاندین و خوارج
 است . (دستی به عینک خود زده تضحی کرد) هانم اقدام ، این تلکراف است
 که از مابین شاهانه رسیده منی بر اینکه : بنابر شایستگی و تحقق صدق مراتب
 عبودیت و خلوص طهماز بك نسبت بسده سینه شاهانه ، بندگان اعلیحضرت
 قدر قدرت سلطان رتبه عالیّه باو مرحمت فرموده اند .
 طهماز کلامشرا قطع کرده و گفت :

— اگر حضرت بك با بلاغ مراتب مزبورہ مساعدت نمیکردند مابین
 هایونی از کجا مسبوق میشد ؟ پس این نیست مگر از توجهات شما ، و من
 متحیرم که چگونه مراتب تشکر و قدر دانی خود را از مراسم عالی
 اظهار کنم .

صائب شروع نمود بفروتنی و تواضع ، که اوکاری نکرده است که قابل
 ذکر باشد ، و طهماز بواسطه استحقاق و خلوص نیت خود به نیل این رتبه
 موفق شده است طهماز هم بطور اعتذار و تشکر جواب میداد . ولی توجیحه
 در این میانه مثل صنمی خشک شده ، بواسطه ترسی که از بمیان آمدن
 موضوع خاستکاری شیرین داشت خواست که آنها را مشغول کند . پرسید :

— آیا آقای بك از رامن اطلاعی دارند ؟

— بلی هانم افندی ، امر این جوان بملاحظه بستگی و قرابتیکه بشما
 دارد برای من هم بی اهمیت نیست ، مخصوصاً امروز از ناظم بك کاندان
 در باب اوسؤال کردم گفت : تلکرافاً امر رسیده است که مشار الیه را
 با ستانه بفرستیم . و گمان میکنم باترن شب او را بفرستند .

توحیده از استماع این خبر تکانی خورده و از ترس شنیدن شیرین از افتتاح این باب پشیمان شد، محض تغییر موضوع ناچار بمسئله تلگراف رجوع کرده و گفت:

— چقدر برای حصول این رتبه باید از شما ممنون باشیم، و چگونه از عهده شکر این مرحمت بر آئیم.

طهماز کلا مشرا قطع کرد

- تشکر و سرور مامضاعف خواهد شد اگر در استخلاص رامنم توجه و کوششی بفرمایند... و گمان نمیکنم اینکار برای حضرت بك چندان سخت باشد... شیرین کجاست؟

-- هنوز کسالتش رفع نشده، قبل از اینکه اینجا بیایم باطاق اورفته دیدم سرشرا از شدت درد بسته و خوابیده است.

طهماز سیکارتی از روی میز برداشته بصائب تقدیم کرد و گفت:

— طبعاً درد سر و کسالتش از غصه است... ولی...

فصل یازدهم

هدیه

صائب کلا مشرا قطع کرده گفت: «حق دارد زیرا که رامنم پسر خاله اوست، از کوچکی با هم انس و الفت داشته اند. من درد دنیا خیلی صدمات کشیده و مصائب دیده ام، معذک خیال رامنم را حتم راسلب کرده... از شاء الله در تخفیف مجازات اوسعی خواهم کرد، و بواسطه ارادت باقای بك وهانم افندی (اشاره کرده توحیده) این خدمت را بر خود فرض میدانم، و میل دارم کاری بکنم که حزن شیرین رفع بشود، چه از وقتیکه حسن

اخلاق و ادب و تربیت او را دیده ام در قلب خود میل و ارادت مخصوصی نسبت بمشارالها احساس میکنم . (دست در بغل کرده قوطی کوچک مخملی بیرون آورد) و بواسطه وفور حسن ظنی که بمحبت شما دارم امید وارم که قلب شیرین هم در احساسات من شریک نماید . اگر این هدیه محفورا قبول نمود ظن من مصداق پیدا کرده و خود را از جهه خوشبختیهای عالم خواهم شمرد . بعد رو را بتوحیده کرده و گفت : از این جسارت من استغراب نکنید زیرا که کثرت لطف و مرحمت آقای بك مرا این اندازه جسور کرده است . « و قوطی را تقدیم کرد .

توحیده ناچار گرفت ، ولی دستش میلرزید . زیرا که یقین داشت شیرین قبول نخواهد کرد ، و متحیر بود چه جواب بدهد .

طهماز از طرف اوزبان به تشکر گشوده و گفت « شیرین دختر تربیت شده عاقلیست ، البته علوم مقام و اهمیت مرکز آقای صائب بك را منظور نموده هدیه ایشانرا با کمال امتنان قبول خواهد کرد . « و قوطی را از توحیده گرفته باز کرد ، دید قطعه جواهریست مرصع بالماس و یاقوت که بشکل کنجشك از طلا ساخته اند ، که اگر نزد اهل خبره ببرند کمتر از پانصد لیره ترك قیمت نخواهند کرد . رو را بصائب کرده گفت : « من خودم حامل این هدیه شده ، و از طرف شما باو تقدیم میکنم . « و از سندی برخاسته توحیده هم ناچار از عقبش روانه شد ، ولی قلبش از خوف نتیجه این ملاقات لرزان بود .

شیرین در بستر تکیه داده و گوشش بطرف سالون بود ، بطوریکه تمام مذاکرات را میشنید . همینکه فهمید پدرش با طاق اومی آید از شدت غضب بخود لرزید ، و خیلی میل داشت از این ملاقات معاف بشود که صدای تنحنع طهماز از پشت در باند شد .

توحیده بخیال اینکه شیرین هنوز خواب است جلوتر داخل اطاق شده آهسته بطرف سریر او رفت ، شیرین سرش را بلند کرده شروع کرد

بمالیدن چشمهای خود. توحیده صورتش را بوسید و گفت « عزیزم حالت چطور است ؟ »

جواب نداده نظرش متوجه در بود که پدرش داخل شد ، و کنجشک مرصع رادست گرفته بایک بشاشت و خوشروئی که کمتر از او دیده شده شیرین بودیش آورد و گفت :

— شیرین این کنجشک چطور است؟

شیرین سرش را عقب برد مثل اینکه می ترسد او را بکزد . طهماز دستش را پیش آورده خندید و گفت :

— نترس این چیز است که لیاقت سینه بلورین ترا دارد .

صورت خود را برگردانیده و دست پدرش را عقب زد .

— مگر هنوز کسالت داری ؟

از این سؤال مسرور شده گفت :

— آری سرم بشدت درد میکند و دراز کشید .

طهماز دستش را گرفته بلند کرد و گفت :

— اگر دردسر خیلی اذیت میکند این کنجشک را نزدیک سرت بگذار

فوراً رفع خواهد شد . — دستش را بطرف سر شیرین پیش آورد . ولی

شیرین بغضب دست پدرش را عقب زد .

— هدیه بتو میدهم رد میکنی ؟

— شما پدرم هستید و میتوانید مرا به پیروی اراده خود امر کنید

منهم ناچار از اطاعت خواهم بود ، مگر این يك فقره را که نمیتوانم قبول کنم .

— گمان میکنم مقصود مراد درست نفهمیده باشی . . . این هدیه

ایست که صائب بك آورده ، و من از طرف او بتو تقدیم میکنم .

— اگر دوست محترمان برای شما هدیه آورده است قبول کرده

و مرا معاف بدارید .

— این چیز است که مختص تست ، نه برای من .

— بین من و او تا بحال سابقه و مناسبتی که مستلزم تقدیم این قبیل هدایا باشد بنوده .

— این شخص برماحقها دارد . و حالا هدیه برای ما آورده است .
شایسته نیست که هدیه او را رد کنیم .

— حال که چنین است شما خودتان میتوانید هدیه او را قبول کنید ،
ولی من ابدأ . . .

طهماز متغیر شده گفت :

— من بتو میگویم قبول کن . . .

صبر و طاقت شیرین تمام شد . فریاد زد :

— نه ! نه ! .. ممکن نیست قبول کنم .

فصل دوازدهم

قلب مادر

توحیده در گوشه اطاق ایستاده در دریای حیرت غوطه ور بود .
از یکطرف بحالت اضطراب شیرین رقت میکرد ، و از طرف دیگر بواسطه
امیدیکه بمساعدت صائب درنجات رامز داشت نمیخواست که مشار الیه
رنجش حاصل کند ، رورا بشیرین کرده گفت :

— چرا اینقدر لجاجت میکنی ؟

شیرین نکاهی از روی ملامت ویأس باو کرد و گفت :

— توهم مادر . . . و اشک در حدقه های چشمش ظاهر شد .

طهماز مجدداً شروع به ملاطفت کرده و گفت :

— مگر نمی بینی چقدر خاطر من بتو مشغول است ؟ آخر کوش بده

به بین چه میگویم : من میدانم که تو بواسطه گرفتاری رامز متأثر و دلتنگ هستی

ولی . . . (گریه شیرین مجال نداد که کلامش را تمام کند) باز که گریه میکند ! هر قدر بیشتر باتو ملامت میکنم بر عناد و لجاج خود میافزائی ، از شنیدن اسم رامز گریه میکند و حال آنکه او این مصائب را بطرف ما و خودش جاب کرد ، مگر نمدانی که مشارالیه خود را بمعرض قهر و غضب سلطان انداخته و عنقریب ما هم باتش او خواهیم سوخت . حال که خدا بما تفضل کرده و در همچو موقع باریکی کسی مثل صائب بك پیدا شده و دست حمایت خود را بطرف ما دراز کرده هدیه دوستانه بما عرضه داشته است چطور باین وقاحت و سختی اترارد میکند . . . ؟ برخیزه نشین .

شیرین رو بدیوار بارنج تکیه کرده و گریه میکرد . طهماز نظری بتوحیده انداخته سری تکان داد مشارالیه متحیر بود که چه جواب بدهد ، زیرا که میترسید غضب و اصرار شوهرش و نفور و انکار شیرین کار را باقتضاح بکشاند ، اشاره کرد لحظه بیرون رفته انها را تنها بگذارد طهماز هم بامید اینکه شاید توحیده بتواند بیک زبانی او را راضی کند بیرون رفت .

توحیده نزدیک سریر شیرین آمده آهسته گفت :

— عزیزم شایسته نیست این قسم با بدرت رفتار کنی . . . اگر میدانستم که کار رامز بکجا . . .

شیرین کلامش را قطع کرده گفت :

— بلی میدانم .

— میدانی که امشب او را حسب الامر سلطان با آستانه میبرند ؟

— آری ، من بالاتراز این را منتظرم .

— پس باین ترتیب چرا اینقدر لجاجت میکند؟ من یقین دارم که اگر باصائب ملامت بکنیم ، میتواند هم رامز و هم ما را که بواسطه ارتباط با او منتم شده ایم نجات بدهد . ترا بخدا قدری لجاج و عناد خود را تخفیف بده ، لا اقل بر حسب ظاهر بارأی بدرت موافقت بکن تا به بینیم بعد چه میشود برخیز دستشرا به بوس و قوطی را بگیر ، زیرا که این هدیه را میشود رد کرد .

شیرین سرشرا از دیوار باند کرده و چشمها یشرا که از کربہ قرمز شده بود بصورت مادرش انداخته و گفت :

— گمان نمیکردم که تو تا این اندازه باقوال منافقین فریفته شده و این اکاذیب را باور کنی . . . فرضاً هم که این شخص دراقوال خود صادق باشد ، من نمیتوانم این تصور را کرده و چیزی از او قبول کنم . . . بی جهت بخود زحمت نده .

— شیرین ! میترسم وقتیکه بدانی نجات راض بدست تو امکان داشت و کوتاهی کردی پشیمان شوی ، اینقدر لجاج نکن .

— من هیچوقت پشیمان نخواهم شد ، زیرا که یقین دارم این شخصیکه اظهار غیرت و دلسوزی بر ارض میکند خودش او را باین دام انداخته .
توحیده دهان شیرین را گرفت و آهسته گفت :

— چرا اینقدر بی ملاحظه هستی ، ما که نمیتوانیم این تهمت را بر او ثابت کنیم .

— کافست مادر ، من پیش از این حالت مجادله ندارم . موت خودم و فقای راض بمراتب از قبول این شخص بر من آسانتر است . . .

در این بین طهماز داخل شده بتوحیده گفت : « صائب بك خودش میخواهد شخصاً باشیرین چندکله حرف بزند ، شاید بتواند او را اقناع کند ! »
همیکه شیرین این حرف را شنید صورتشرا از طرف در اطاق برگردانید ، مثل اینکه میترسید چشمش باین شخص بیفتد و به پایه سریر تکیه کرد .
طهماز کلامشرا اعاده نموده گفت : « صائب بك میل دارد چند دقیقه تنها باشیرین صحبت کند »

توحیده هیچ منتظر شنیدن چنین تکلیفی که بکلی باعادات و رسوم جاریه مخالف داشت نبود و نگاهی از روی تعجب بشوهرش کرد .

طهماز گفت « بگذار خود شان باهم حرف بزنند ، شاید صائب بك بتواند او را اقناع کند ، بواسطه کثرت محبت این خواهشرا کرده است . »
اما شیرین قوای خود را جمع نموده ، میل کرد باصائب روبرو شده

عقدۀ دلشرا خالی کند . سرشرا بلند کرد و گفت :
— چه ضرر دارد بیاید .

فصل سیزدهم

خلوت

صائب پشت درایستاده و منتظر اجازه دخول بود ، همینکه این کلمه را از شیرین شنید امید وار شد . و آالدین بیرون رفتند مشارالیه وارد شده مثل يك عاشق و آلهی بشیرین نگاه میکرد . و قتیکه بوسط اطاق رسید ، شیرین از روی حقارت نظری باوانداخته پرسید :

— آقاچه فرمایتی دارید ؟

قدری نزدیکتر آمده گفت :

— جز رضای تو چیزی نمیخواهم .

— رضای من چه اهمیتی برای شما دارد ؟

— کمال اهمیت را ، چه من اگر باین دولت جاوید و فیض عظمی نایل شوم مثل این است که بسعادت ابدی رسیده ام . و تو هم سعادتمند شده بلکه از خوشبختنهای عالم خواهی بود .

— چه علاقه بین سعادت من و سعادت شما است ؟

صائب قوطی را بیرون آورده تبسمی کرد و گفت :

زیرا که اگر لطف فرموده این هدیه محقر مرا قبول کنی جان خود را در راه سعادت تونثار خواهم کرد . (و قوطی را بطرف شیرین پیش آورد)
شیرین دست خود را عقب کشیده و گفت :

— تو این اقتدر را نداری که بتوانی کسیرا سعادتمند بکنی .

از این توبیخ بر امید و اریش افزود .

— امتحانش آسانست . . . خواهی دید که مثل خادم مطیع تمام جدوجهد خود را در اطاعت او امر تو مبذول خواهم داشت .

— آیا واقعاً در این قول خود صادقی ؟

از این سؤال مسرور شده گفت :

— قسم بجان خودت که بهر چه امر کنی و رضای تو بران تعلق بگیرد اطاعت و امتثال خواهم کرد .

— بالاترین آرزوی من این است که تو از من دور باشی . . . اگر

در قول و قسم خود پایدار هستی برو سلامت .

نگاهی از روی عتاب باو کرده و گفت :

— آیا در مقابل ارادت خالصانه من این جواب سزاوار است ؟ شیرین

من از جان و دل شیفته تو هستم و در نیل رضایت از هیچ چیز دریغ نخواهم کرد .

شیرین کلامش را قطع کرده گفت :

— دلیل زیادی حب تو نسبت بمن همین بود که آن جوان بیچاره را در

اعماق محبس بیاندازی ؟

— من او را بحبس انداختم ! ؟ نعوذ بالله . . . جوانی و سوء تدبیر

خودش او را باین محاطره دوچار کرد . . . ولی من بواسطه ارادت بتو کمال

کوشش را در استخلاص وی خواهم نمود .

— تو ؟ پس که او را باین دام انداخت ؟

— من او را بدام انداختم ؟ . . این چه تصور غلط و خیال باطلیست

(دستش را پیش آورده گفت) این خیالات خام را از خود دور کرده بقبول

این هدیه محقر بر من منت بگذار ، و بدان که این جوان اهلیت و شایستگی

مقام ترا ندارد ، بلکه تهور او نزدیک است تما متازاً بخطر بیاندازد . . اگر

من نبودم و ارادت خالصانه من نبود ، آآن تو هم در آتش غضب شاهانه

سوخته بودی . این خدمتی که من بتو کرده ام شایان امتان ابدیست .

شیرین قوطی را بعنف گرفته دور انداخت و گفت :

— مرا از قبول این هدیه خون آلود معاف بدار، و بکوبد نام چطور از هلاک نجاتم دادی؟

این اهانت خیلی برصائب ناگوار آمد، ولی ناچار تحمل کرده قوطی را بر داشت و گفت:

— من ترا بواسطه جنونت معذور داشته و نصیحت میکنم که بعقل خود رجوع ...

شیرین کلامش را قطع کرده گفت:

— دروغ میگوئی، از امثال تو غیر از اینکه مردم را بمخطر بیاندازند دیگر کاری بر نمی آید.

— ولی واضح است کسی که قادر است بمهلکه بیاندازد نجات هم میتواند بدهد. قوطی را در جیب گذاشت و کاغذی بیرون آورده باحن تهدید گفت:

— پس بدان که حیات و ثمنات تو در این ورقه و در قبضه اقتدار من است. شیرین از روی استهزا خنده کرد و گفت:

— از جلو چشم من دور شو... کافیت آنچه در ایقاع از جوان بدبخت کردی. خدا دردینا و آخرت روی شما اشرار را سیاه کند، نمیدانم فردا در موقع انتقام و موقف عدل آلهی چه جواب خواهید داد.

فصل چهارم

تهدید

صائب در حالیکه از حشم دندانهایش را بهم فشار میداد ورقه را پیش آورده گفت:

— گویا مقصود را درست نفهمیدی... بطوریکه گفتم حیات

و موت درید قدرت من است ، اگر از لجاج و عناد دست برداشته اطاعت مرا کردی از خوشبخت ترین زنهای عالم خواهی بود و آلا .. شیرین کلامش را قطع کرد .

— تو پست تر از آنی که بتوانی کسی را خوشبخت بکنی .
قدری جلوتر آمده ورقه را بین انگشت سبابه و ابهام خود گرفت و گفت :
— این خط را میشناسی ؟

چشم شیرین که بورقه افتاد فهمید از کاغذ هائیت که برامز نوشته ولی خود را به تجاهل زده گفت :
— هر چه میخواهد باشد .

— این کاغذیست بخط تو که بین نوشتجات ان جوان مفرور بیرون آمده ، آیا میدانی باوجه نوشته ؟
شیرین مضطرب شد ، چه میدانست غالب مکاتبات اوبارامز بدون برده و ملاحظه بوده ممکن است وسیله اثبات نهمت بشود .
ولی سری تکان داده و گفت :

— نیدانم و دانستنش هم برای من اهمیتی ندارد .
— چطور اهمیت ندارد در صورتیکه باو مینویسی ؛ من بقای ذات شاهانه را مصیبت بزرگی برای ملت عثمانی میدانم ؟
— آیا غیر از این است ؟

— چه عرض کنم ! ولی اینقدر میدانم که وصول این ورقه بسده سینه اسباب ندامت تو خواهد شد ، در وقتیکه لاینفع‌الندم ، و اگر باور نمیکنی خودت درست نگاه کن به بین صحیح است یانه — این را گفت و ورقه را جلو شیرین نگاهداشت .

شیرین باینکه بوقوع در خطر یقین کرد ، بر حسب ظاهر استخفاف نموده و اهمیتی نگذاشت .

— حال که بر اهمیت مضمون این ورقه استحضار حاصل کردی

لازم است خود را بقدمهای من انداخته کنانش را از من بخواهی... خاصه که در آخر کاغذ هم باو نوشته که: تعجب دارم از صبر احرار در ابقای حیات این ظالم ستمکار!

این را گفت و بطرف در اطاق روانه شد، و قتیکه دید ابدأ شیرین اعتنائی نکرد برگشته و گفت:

— باوجود تمام اینها... باز ثانیاً زندگی و سعادت را بتو تکلیف میکنم، مشروط بر اینکه از عناد و لجاج خود دست برداشته از گذشته عذر بخواهی، و مرا دوست صمیمی خود بدانی.

شیرین خیره خیره بطرف او نگاه کرده و گفت:

— از گذشته عذر بخواهم؟! بسیار خوب بگذار اول کذب اقوال ترا ثابت کنم: تو بودی که الآن از شرکت در گرفتاری رامز انکار میکردی. حالا میگوئی این ورقه را از بین اوراق او برداشته ام، اگر خودت دخالت در این کار نداشتی پس چطور این ورقه بدست تو افتاد؟

و بعد بدانکه دو روزه حیات دنیا در نزد من اینقدرها قدر و قیمتی ندارد، این سعادتیرا که تو در اکل و شرب و جمع اموال میدانی سعادت حیوانیه است، سعادت حقیقی در حریت ضمیر و قلب سالم و آزادی وجدان است که عشاق و طلاب حریت برای حصول آن از همه چیز خود حتی از جان هم میکدرند.

ولی تو حق داری چه لذت این سعادت را نجشیده و نخواهی چشید. تو و امثال تو لذت زندگی و حیات را در جمع اموال میدانید و وجدان و ارتکاب ملامی و مناهی خود را بدراهم بخش فروخته شب و روز مثل سگ گرسنه که در طلب جیفه کندیده میدود بی جمع نفوذ دویده و برای حصول آن از خرابی بیوت عامره، و قتل نفوس برثیه ابدأ باک ندارید. هیناً لکم، ولی جان من از جان آن کسانی که قبل از من در این راه طعمه دمار و هلاک شده اند بهتر و عزیز تر نیست، هر چه از دستت برمیآید کوتاهی نکن.

شیرین چنان بجزئت و سلاست حرف میزد مثل اینکه یکی از خطبای بزرگ در مجمع ملی خطابه میخواند .

صائب آزشنیدن این بیانات سری تکان داده و گفت :

— عنوانات توخیلی شبیه است به مزخرفات بعضی مجانین که بخیال

خود فلسفه میافند و عمر را بکلمات لاطائل تلف میکنند . اگر چه بر من فرض است که آنچه از توشنیدم فوراً بتا بین هایون اطلاع بدهم ، لکن بواسطه کثرت محبتی که بتو و سابقه دوستی که با پدرت دارم بر جوانیت ترحم کرده نازم سعادت و حیات را بر تو عرضه میدارم . اما این مهملانیکه از قبیل حریت ضمیر و آزادی وجدان و نفس ابیه از ساده لوحی در غیلهات جای گرفته عبارتست که چند نفر شارالطان و لگردد که تمام درها برویشان بسته شده و دستشان از هر کار کوتاهست شعار خود قرار داده همچو وانمود میکنند که از فرط آزادی خواهی قبول هیچ شغل و منصبی نکرده و پیرامون دستکاه استبدادی نمیگردند ولی بمجرد اینکه بست ترین شغلی بانها بدهند بکلی حریت و آزاد را فراموش کرده و در مراتب عبودیت و بندگی خیلی از سایرین ثابت قدم تر میشوند . مثل اینکه خیلی از آنها را من خودم واسطه نیل رضا و مرحمت اعالی حضرت سلطان بوده ام .

حریت یعنی چه ؟ و فایده آن برای کسیکه نتواند شکم خود را سیر کند چیست ؟ باری حالامارا باین مطالب کاری نیست ، این آخرین کله ایست که بتو میگویم ، مجدداً سعادت و حیات را بتو تکلیف کرده قول میدهم که رامز راهم از این مخاطره بجات بدهم . — این را گفت و بطرف در روانه شد . و منتظر بود که شیرین او را برگرداند .

— هر چه میتوانی بکن . . . اگر حیات بدست تو و امثال تست من ابداً بآن محتاج نیستم .

صائب برگشته و بطور تهدید گفت :

— گمان میکنی که تورامزرا دوست میداری ، و حال اینکه بدست خود میخواهی او را بکشتن بدهی ؟

— حب من برامز ابدأ بکسی مربوط نیست ، ورامز هم هرگز راضی نخواهد بود که حیانت بدست مثل توجاسوس منافق باو برگردد . و اما من مرک رامز و خود رادر راه آزادی و قول حق بمراتب براین حیات مستعار ترجیح میدهم و میدانم که از امثال شهاها غیر از شر و فساد دیگر کاری ساخته نیست . حالا فهمیدی ؟ دیگر برو و مرا بحال خودم بگذار .

صائب بطور عنف و استهزا تبسمی کرده و گفت « میرم در طاب آزادی و قول حق ماشاء الله ! » و از اطاق خارج شد .

— — — — —

فصل پانزدهم

خلوت

طهماز و توحیده در سالون نشسته گوششان بمذاکرات اینها بود ، و متوقع بودند که شیرین هدیه صائب را قبول کند ، ولی سختی و عناد مشارالها طهماز را متغیر کرده گفت :

— خدا روی این دختر را سیاه کند . . . اگر او از جان خودش نمیترسد ما بواسطه تهور و جنون او بر حیات خود خائفیم !

و قتیکه صائب از اطاق بیرون آمد طهماز بطور ملاطفت و نرمی برای فرو نشاندن غضب او گفت « شیرین را از جهالتش معذور داشته در انتقام تعجیل نکنید ، ما او را هر طور باشد راضی خواهیم کرد . »

اول امتناع داشت ، لکن پس از اصرار و درخواست طهماز محض رعایت دوستی قبول کرد که تا دوروز دیگر صبر کند .

صائب بیرون رفت درحالیکه از رفتار و حرفهای شیرین سخت غضبناک بود، زیرا که این کاغذ را بین نوشتجات رامزدیده و برای اقیاع شیرین برداشته بود، و فتنه لجاجت و عناد مشارالیه را باین اندازه دید مصمم شد که از او انتقام بکشد، ولی چون میدانست که اگر در این کار مجله کند شیرین از دستش خواهد رفت، این بود که بنا بر خواهش و اصرار طهماز راضی شد دو روز دست نیکه دارد تا به بینه چه میشود.

اما توحیده بدبخت متعجب مانده نمیدانست چه کند، و باطناً دختر شرا از این عناد و لجاج ملامت میکرد و مصمم بود که او را بهر زبانی هست اقیاع کند، طهماز رافرستاد که با صائب ملاقات کرده مجدداً از رفتار شیرین معذرت خواسته و عده خود را تا کید نماید.

ولی شیرین بمحض اینکه صائب از اطاق خارج شد در را بسختی بروی خود بست مثل اینکه میخواهد قدری تنها و راحت باشد، مادرش هم او را بحال خود گذارده باطاق خود رفت که فکری برای حل این مشکل بکند.

وقتی که شیرین خود را تنها دید لحظه در آنچه بین او و صائب گذشته بود تفکر کرده عظمت مخاطره خود و حیثیت را درک نمود و حتم کرد که هر دو کشته خواهند شد...

آفتاب هم نزدیک بغروب بود و در این ساعت است که وحشت بر قلب انسان مستولی و دلها تاریک و صدور منقبض میشود، مثل اینکه در فراق آفتاب عالمات با اسف و تاز طبیعت شرکت میکنند، و از دنیا نمی بینند مگر وجهه تاریکش را، پس معلوم است که حال شیرین بایکدنیا یأس و حزن چه خواهد بود، در صورتیکه تمام روز را هم بمجادله و گریه و خوف گذر آینده!

شیرین در اطاق را بروی خود بسته و هم و غم بر او مستولی شده است، از یکطرف بیاد حیثیت رامزد افتاده که چگونه در همچو ساعتی پیش او می آمد

و با هم درد دل و صحبت میکردند ، از طرف دیگر بر عظمت خطر و سختی مهلکه که حیات او را تهدید میکند خائف بود و نمیدانست مال کارش بکجا خواهد کشید ، حبس ابد است یا قتل ، یا در بوسفور غرق و طعمه ماهیان دریا خواهد شد .

از این تصورات بدنش مرتعش شد و برای کشودن عقده دل چاره غیر از گریه ندید ، مثل اطفال بنا کرد بگریستن ، و بزبان حال میگفت : عزیزم رامز آیا الآن بجاهستی؟ همین ساعت ترا از محبس بیرون آورده باترن شب به یلدرز میفرستند .. همان قصر جهنمی که قبرستان احرار و مدفن حریت است... نترس و در راه آزادی وسیل حق به سرک اهمیتی نده .. ولی آه .. رامز بسختی و ناگامی بمیرد و این جاسوس منافق و امثال او زنده مانده از تنعمات دینا و ملذات حیات کامیاب باشند !

این را گفت و خود را روی سر برانداخت ، تاریکی اطاق موقع مساعدی برای خیال بشیرین داده ، حال رامز در کنج محبس تاریک برایش مجسم شده یقین داشت که سائب برای انتقام هم که باشد در قتل اوسعی خواهد کرد و بزبان حال میگفت : عزیزم رامز شیرین در دوستی تو ثابت و در حبت فانیست یقین بدان که دست این منافق کوتاه تر از این است که به پک موئی از موهای من نایل شود... ولی آه .. چه فایده دارد در صونیکه تو در تحت خطر قتل شینع... پس چه باید کرد ؟

فصل شانزدهم

شیرین و مادرش

این کلمات را میگفت و دیوانه وار در اطاق راه میرفت ، و اهمیت موقع و مخا .

طرات خود را فراموش کرده بود. دربینی که مستغرق این افکار بود صدای پائی در راه رو شنید، فهمید که باید مادرش باشد، دوباره به تخت خواب برگشته هر قدر در زد جواب نداد.

توحیده از ترس اینکه شاید از تنهائی و خیالات ضعف و حادثه بر دخترش عارض شود اصرار نمود. شیرین ناچار برخاست در را باز کرد. مادرش با چراغ داخل شد و آثار افسردگی در صورتش ظاهر بود. شیرین از محبت این مادر بیچاره که تمام امید و اریش در دینا منحصر است بیک دختر و غیر از او دلخوشی و تسلیتی ندارد خیلی متأثر شد. ارتباط و علقه شیرین به توحیده غیر از علاقه و ارتباط سایر دخترها بمادرهاست: زیرا که شیرین مخزن اسرار این مادر بخت برگشته است که از سوء اقبال گرفتار این مرد ضعیف العقل شده خشونت و حماقت شوهر را بواسطه وجود این دختر بر خود هموار میکرد، او را از کوچکی بسلیقه خود تربیت نموده، غالباً از مصائب و هموم خود با مشارالها درد دل میکنند. برای معاشرت با رامز هم چندان سختی و گرفت و گیری نمیگردد و روز میسرمد که کی امر عروسی و اقتران آنها صورت بگیرد، چه رامز را هم مثل فرزند خود دوست میداشت و وقوع او را در این مخاطره از بزرگترین بدبختیهای خود تصور کرده خیلی مضطرب بود. از مذاکره اینکه بین شیرین و صائب گذشته بود قطع داشت که دخترش هم در معرض خطر است، و راه نجاتی برای او متصور نیست مگر اینکه با صائب در مقام مسالمت بر آمده سر تسلیم و رضا پیش بیاورد، ناچار با کرمی که از صائب داشت باین امر راضی شد، زیرا میدانست اگر استرضای خاطر این شخص بعمل نیاید فوراً راپرت اعمال و اقوال شیرین را بتا بین داده او را بکشتن خواهد داد.

بعد از رفتن صائب توحیده با طاق خود رفت و تمام این خیالات در عین او میگذشت. قصد داشت که مذاکره و اقناع شیرین را برای فردا بگذارد. ولی بواسطه اهمیت موقع و احساس بقرب خطر طاقت نیاورده آمد شاید

بتواند بيك زبانی او را راضی کند . شوهرش هم بیرون رفته بود که صائب را ملاقات کرده اطمینان و امید واری بدهد و اول شب را با مشار الیه بگردش بگذرانند . این بود که چراغی برداشته باطاق شیرین آمد .

همینکه چشم مادر و دختر بهم افتاد هر دو محض تخفیف حزن یکدیگر تبسمی کردند ، در صورتیکه اشک از چشمها یشان جاری بود .

توحیده چراغ را روی میز گذاشت و شیرین را در آغوش کشیده صورتش را بوسید و گفت :

— خدا خانه صائب را خراب کند ! این چه بلائی بود که بجان ما افتاد چقدر خوش و راحت بودیم این شخص آمد و آسایش ما را برهم زد . و دست شیرین را گرفته روی کاناپه نشاند خودش هم پهلوئی او نشست و گفت :

— عزیزم شیرین غصه نخور ، مأیوس نباش . خدا از ما فراموش نخواهد کرد ...

ولی شیرین چشمهای خود را بزمن انداخته قادر بر کلام نبود . توحیده دستمالی از جیب بیرون آورده اشکهای او را پاک کرد و گفت : « عزیزم چرا حرف نمیزنی ؟ بدرت از منزل بیرون رفت من آمدم که قدری بانو صحبت کنم چرا درد دل خود را از من پنهان میکنی ؟ » آهی کشیده و جواب نداد .

توحیده گفت : هر چند کار مشکل است ، ولی نجات تو در دست خودت میباشد ... و ساکت شده منتظر بود که شیرین چه جواب میدهد .

باز هم جوابی نداده فقط بکوشه چشم نگاهی بطرف مادر کرد . توحیده گفت :

— آیا حق را بجانب من نمیدانی ؟ آیا نجات تو در دست خودت نیست ؟ — اگر مقصود خلاصی و نجات از مرگ است شاید .

— پس چرا دست از لجاج و عناد بر نمداری و حیات خود و رامز را بیک کله نجات نمیدهی ؟

— خدا آنر و زرا نیاوورده که من باین نجات راضی بشوم ، خود رامز هم باین ذلت راضی نخواهد شد .

— اما رامز رامن تعهد میکنم که راضی باشد . من نمیکویم که صائب را بر رامز اختیار کن بلکه فقط صلاح وقت را در این میدانم که ظاهراً طوری با او رفتار کنم که مایوس نشود تا به بینیم چه پیش می آید ، اگر رامز نجات یافت خودش تکلیف خود را با او میداند .

از روی انکار سری تکان داده و گفت :

— فرضاً رامز هم راضی بشود من راضی نخواهم شد :

— شیرین برای خدا اگر بجویانی خود رحم نمیکنی بیا بمادر پیر خود ترحم کن ، این قیل اشخاص از خدا نمیترسند و در مقام انتقام و غضب از ارتکاب هیچ منگری باک ندارند ، بگذار محض مصلحت وقت و نجات تو و رامز چندی با او بملاطفت و مدارا راه برویم .

شیرین تأملی کرد ، مثل اینکه میخواهد چیزی بگوید و خود داری میکند .

توجیده گفت :

— شیرین تورا بخدا بر من ترحم کن و جواب بده ، مکر التماس و زاری مرا نمی شنوی ؟

— امشب مرا بحال خود بگذار ، چه الآن من مالک نفس خود نیستم .

— پس امشب درست فکر های خود را بکن و امید وارم که مصلحت دید مرا قبول کرده فردا جواب صریح بدهی . — چند قدمی رفته و برگشت — راستی امروز که چیزی نخورده آیا میل بغذا داری ؟

— فعلاً که هیچ میل ندارم، هر وقت میل کردم خودم میروم بر میدارم
و بر خاست که لباسهای خود را بیرون بیاورد .
توحیده هم با او کمک کرده و قتیکه در تخت خواب رفت صورتش را بوسید
و از اطاق خارج شد .



فصل هفدهم

کجا رفت !!

صبح زود توحیده بعبادت جاریه ، قبل از بیدار شدن شوهرش بر
خاسته بدو باطاق شیرین رفت دید در باز است ولی کسی در اطاق نیست .
کمان کرد برای صورت شستن بیرون آمده ، هر قدر در حیاط و سایر اطاقها
گردش کرد اورا ندید ، متحیر بود صبح باین زودی کجا رفته است .

تصور کرد شاید منزل یکی از همسایه ها که میدانست دختر شان
باشیرین خصوصیتی دارد و محرم اسرار یکدیگر هستند رفته . هر قدر خریستورا
صدا کرد که برای تجسس مشارالیها بفرستد جوابی نشنید ، کمان کرد هنوز
بیدار نشده ، رفت دید در اطاق او هم باز است و خودش نیست ! بی اختیار
اشکش جاری شد ، ولی باز احتمال میداد که شاید شیرین او را همراه خود برده
است . برگشت باطاق شیرین با حالت ضعف و سستی روی سندی نشست
و سرش را بدیوار تکیه داده در بیرون رفتن بموقع دخترش ، انهم بدون اطلاع
فکر میکرد .

اول چیزیکی بخاطرش رسید این بود که شاید از غضب مابین وترس اینکه
صائب کاغداورا محض انتقام با ستانه بفرستد فرار کرده است .

— آیا کجا فرار خواهد کرد؟ جهة اینکه قصد خود را از من پنهان کرد چه بود؟

بعد متذکر شد خرسئوی خادم را که اصلاً آلبانی و سالهاست داخل خدمت اینها شده، شیرین را از کوچکی بزرگ کرده، و در راه رضای او مستهلك و از هیچ خدمتی دریغ ندارد، و طبعاً هم آزاد بخواه و از استبداد متفر است هر قدر که شیرین را با زادی و مساعدت احرار بیشتر مایل میدید احترامش نسبت باو زیاد تر میشد. و یقین کرد که حتماً او شیرین را بفرار تحریک کرده است. در حینی که مستغرق افکار بود و این خیالات در مخیله اش میگذشت صدای صرغ شومر شرا شنید. نگاه کرد دید هوله رویدوش انداخته برای شستن سر صورت بطرف شیر میرود، چشمهایش را میمالد و خریستورا صدا میکند جلو رفته گفت:

— خریستو نیست.

— صبح باین زودی او را کجا فرستاده؟

— من او را جانی نفرستاده ام، شیرین هم... — بغض راه کلوشرا گرفته مجال نداد کلامشرا تمام کند.

طهماز از اضطراب حال او تعجب کرده پرسید:

— چرا گریه میکنی باز شیرین چه کرده خدا روی این دختر را سیاه کند که اتصالاً بواسطه سوء رفتار خود ما را بزحمت دارد.

نوحیده بخود جرئت داده گفت:

— شیرین هم نیست... نمیدانم کجا رفته — و منتظر بود که طهماز هم در اضطراب و استغراب با او مشارکت نماید.

— البته رفته است پیش بعض دخترهای احمیکه در مسلک با او موافقت دارند، برای صحبت آزادی... و طعن بر سلطان و رجال حکومت... — این کیسو بریده عن قریب ما را در یک ورطه حولنا کی خواهد انداخت

که نجات از آن ممکن نباشد — و شروع کرد بشستن صورت مثل اینکه این مسئله در نظر او هیچ اهمیتی ندارد .

استخفاف و بی اعتنائی طهماز بر بیرون رفتن شیرین قدری وحشت توحیده را تخفیف داده ، کمان کرد که زیادی قلق و اضطراب خودش از کثرت محبت و علاقه مادر است ، و همین طور که طهماز میگوید برای ملاقات دوستانش رفته عنقریب مراجعت خواهد کرد .

ولی طولی نکشید که از این عقیده منصرف شده بخالات اولیه خود رجوع کرد ، خواست بکنفر رابه بعضی جاها که احتمال رفتن شیرین را میداد برای تفحص بفرستد کسی نبود ، بطهماز هم جرئت چنین تکلیفی رانداشت ناچار خودش برای رفتن حاضر شد .

بعد از نیم ساعت باحال یأس و ناامیدی مراجعت کرد ، زیرا که در خانه همسایه ها و دوستان نزدیک که کمان شیرین را داشت اتری از او پیدا نکرده بود . دید طهماز خودش قهوه درست کرده و مشغول پوشیدن لباس است برای اعتذار گفت :

— رقم هر قدر نجسس کردم منزل هیچیک از دوستانش بنود ، نمیدانم کجا رفته است !

— هر کجا رفته باشد بعد از ساعتی خواهد آمد . ولی از نبودن خریستو احتمال می رود که با او فرار کرده است . چند دفعه خواستم این پدر سوخته را جواب بگویم تو نکذاشتی ، همین شخص شیرین را بعناد و لجاج و پیروی آراء سخیفه ان احمقهایکه اسم خود را آزاد بخواه و احرار گذاشته اند اغوی میکرد ، زیرا که خودش هم از این جنون بی نصیب نیست . اگر واقعاً شیرین فرار کرده باشد چه بکنیم ؟

— ما چه تقصیر داریم ، هر قدر که باید باو نصیحت بکنیم کردیم . نزدیک بود دست و پایشراهم به بوسیم از لجاج و عناد خود دست نکشید .

— ولی اگر در طلب صائب بك موافقت کرده بود خودش وما

ورامزرا از خطر نجات میداد... حالا فرار کرد و ما را در مخاطره گذاشت ..
 فردا اگر حکومت او را از ما بخواهد چه جواب بدهیم ؟ میترسم صائب ان
 کاغذ را به ناظم بك داده باشد ، با اینکه خیلی التماس کردم که عجز نکند
 — منم از همین میترسم ، چه باید کرد ؟

— دیشب بمن قول داد که تا امروز صبر کند ، اگر جواب مساعد
 نشنید انوقت کاغذ را بفرستد ، دور نیست حالا اینجا بیاید ، برو در
 نیه جای ونهار باش .

توحیده بطرف مطبخ روانه شد در صورتیکه زانو هایش از شدت
 اضطراب و تأثر میلرزید ، و از حال شوهرش تعجب داشت که چگونه در
 همچو موقعی آسوده و فارغ البال است .



فصل هیجدهم

مهاکت

پس از ساعتی توحیده از شنیدن صدای در سکه که دم در ایستاد
 فهمید که صائب است و بدنش بلرزه آمد ، صائب هنوز وارد سرسرا نشده که
 طهماز با استقبالش دوید : باهم دست داده وارد سالون شدند ، و حرکات
 و رفتار صائب مثل رفتار اشخاص مظفر غالب بنظر میآمد . توحیده هم
 بعد از لحظه برای تعارف با مهمان محترم آمد ولی اثر گریه و تاز در صورت
 و چشمهایش ظاهر بود .

صائب سبب این تکسر و ملال را پرسید . طهماز گفت :

— چیزی نیست ، امروز صبح که از خواب برخاستیم دیدیم شیرین
 در منزل نیست ، از این جهت قدری پریشان خیال و مضطرب شده است .

صائب از شنیدن این خبر یکه خورده ، اول چیزی که بمخاطرش
خطور کرد فرار شیرین بود و بی اختیار فریاد زد :

— بکجا فرار کرده است ... برخاست مثل اینکه میخواهد بیرون
برود، و آثار غضب در چهره اش ظاهر بود .

طهماز او را نگاهداشته و گفت :

— فرار! من کجا نمیکنم اینکار را مرتکب بشود ... البته منزل بعضی
از همسایه هائیکه بادخترهای آنها خصوصیت دارد رفته است و تا عصر مراجعت
خواهد کرد .

— چطور تنها رفته است ؟

— ظاهراً باخریستوی خادم رفته ، چه که او هم از صبح پیدانیت .

صائب نشست و سرش را بطور تهدیدتکانی داده و گفت :

— باخریستوی آلبانی ؟ هاها !!! و شروع کرد بفکر ، بعد دست در جیب
برده قوطی سیکارش را بیرون آورد ، توحیده کبرنی مشتعل کرده پیش آورد
در حالیکه دستش میلرزید ، سیکار را آتش زده بنا کرد بکشیدن ، و چشمش را
بتابلیوئیکه بدیوار مقابل نصب بود دوخته ، مثل اینکه میخواهد غضب خود را
مخفی نماید .

توحیده گفت :

— افندم ، شیرین ممکن نیست که فرار کند ... البته بطوریکه گفتند
منزل بعضی از دوستانش رفته ، اگر چه تا بحال امثال این حرکت از او دیده
نشده است .

— فرار بکند! بکجا؟ چطور؟ فرضاً هم که فرار کرده باشد محققاً
بطرف رسنه یا مناستیر می رود زیرا که هم مسلکانش در آن حدود هستند ،
هر کجا رفته باشد او را پیدا کرده بر میگردانند .

— تمنا میکنم که در مراجعت دادن او باما مساعدت بکنید ...

— لازم است کہ حکومترا از ما وقع مسبوق کردہ کہ تلکرافات واحکام ا کیدہ باستاسیونہای راہ آہن اطراف برای توقیف او مخابرہ نمایند .

— نہ افندم ، خواہش من این نبود ، زیرا کہ این ترتیب مارا بہ بلیہ ومہلکہ بزرگتری دوچار خواہد کرد . والبتہ شما ہم راضی بابتلای ما نخواہید شد ، ومیدانید کہ مادر این امر کنایہ نداریم ، شیرین ہم چندان تقصیری ندارد ، جز اینکہ قدری مغرور ولجوج است . اگر دو سہ روز با او صبر ومدارا میکردیم البتہ از ارادہ وصلاح والدینش تہمت نمیکرد . لکن عجلہ کردیم او ہم در حال افسردگی وغضب بود نتوانست تحمل کند ... باوجود این من کان نمیکم کہ از سلانیک بیرون رفته باشد . کسیکہ تا بحال عادت بہ بیرون رفتن از منزل نداشت چطور بہ مناسبتیر یا جای دیگر خواہد رفت . فقط امروز را ہم صبر کنید تا بعضی جاہائیکہ احتمال رفتن او را میدہیم نجسس کنیم ، اگر مأیوس شدیم انوقت با تصویب ومشاورہ شما اقدامیکہ مقتضی باشد خواهیم کرد .— این را گفت و کریمہ راہ کلوشرا گرفته نتوانست توقف کند بہ بہانہ سرکشی مطبخ از سالون خارج شد .

وقتیکہ طہماز باصائب تنها ماند باو گفت :

— نترسید فرار نمیکند... چطور فرار خواہد کرد کسیکہ یکدبنار بول ندارد؟ ہر کجا رفته باشد تا عصر بر میگردد وبخطای خود اذعان خواہد کرد ، راست گفت توحیدہ اصرار وعجلہ ما خبط بود... من او را بشما وعدہ دادہ ودر ایفای بوعدہ خود حاضر م... خدا روی این دختر اسیاء کند ، کجا از صائب بک بہتر پیدا خواہد کرد :

— بعد از اینکہ وقاحت ولجاج او را باین اندازہ دیدم دیگر رضایت وعدم رضایتش برای من اہمیتی ندارد ... فریضہ من این است کہ بولی نعمت خود خیانت نکم ...

طہماز فہمید کہ مقصودش کاغذ شیرین است گفت :

— آقای بک عجلہ نکنید ، زیرا کہ اگر خبر این کاغذ بحکومت برسد

و نویسنده آنرا پیدا نکند بدبختی و مهلکه بر ما وارد خواهد شد، مگر از طرف ما نسبت بخود قصوری دیده‌اید؟ یاد رخلوص عبودیت مابذات اقدس شاهانه شکی دارید؟

— از انصاف نمیشود گذشت، شما از مخلصین حقیقی حضرت امیرالمومنین هستید، هرگاه همه رعایا مثل شما بودند مملکت دوچار این انقلابات نمیشد، و قطع دارم اگر بامن بآستانه بیایید مورد مراحم مخصوصه خواهید شد.

— درك شرف تقییل آستان اعلیٰ منها آرزوی من است، یکی دو روز صبر میکنیم البته شیرین پیدا خواهد شد، باید او را بر اعمال گذشته‌اش معذور داشت، زیرا که جوان و ناقص العقل است، نباید باین جوانها عناد کرد، خاصه در این دوره منحوسه که وقاحت و جسارت آنها بجائی رسیده است که برذات مقدس شاهانه هم عصیان و تمرد میکنند، و مطالبه تغییر وضع و شرکت در حکومت دارند.

این نیست مگر از شرور آخر الزمان، زن خلق شده است برای طبخ و خدمت خانه و تربیت اطفال، ولی حالا زمانه تغییر کرده است... خدا ما را از عواقب این مفاسد و شرور حفظ کند.

صائب بیانات طهمازرا تصدیق کرده متقاعد شد که امروز و فردا را هم صبر کنند، نه‌ار حاضر شده بود برخاستند سر میز رفتند.



فصل نوزدهم

رامن

اینهارا در تفتیش و نجسس شیرین گذاشته برویم به بینیم بر سر رامن چه آمده.

اورا مثل مجرمین در کالسکه مقفل نشانده تحت الحفظ بطرف سرایه حکومتی بردند .

رامن در این محبس متحرک خود مستغرق افکار و خیالات بود ، چه میدانست اورا بطرف يك مخاطره بزرگ و ورطه هولناکی می برند ، ولی در دنیا غیر از شیرین که مرجع آمال و مرکز مسراتش بود دیگر هیچ چیز اهمیت نمیداد ، و در واقع حب شیرین اورا با آزاد بخواهی و اداشته ، و به يك تبسم تکبیر و نظر مودت آمیز و کلمه در تمجید مقالات بقدر دنیاها متهج و مسرور میکرد ، تا اینکه بواسطه بی احتیاطی و تهور خود را باین مخاطره بزرگ انداخت .

زن دارای يك قوه و روح مخصوصیت که بواسطه آن در قلب مرد نفوذ کرده ، طوری ویرا مجذوب میکند که در رضای او فانی و مستهک شده دوست نمیدارد مگر آنچه را که محبوبش دوست میدارد . و اگر زن دارای تربیت صحیح و اخلاق شریف و احساس دقیق باشد ، میتواند مرد را در اندک زمانی با علا درجه نجد و رفعت اعتلا بدهد .

حب شیرین با آزادی و حریت باندازه ایست که بدرجه عشق رسیده ، بنابراین چطور میشود که رامن عاشق آزادی نباشد و فانی در وصول باین مقصد عالی نکردد .

چقدر خوشبخت است ملتی که اخلاق زنها و عواطف دوشیزه کانش اینقدر ترقی کرده باشد که بواسطه عشق بفضایل مردهارا بمجاهده و کوشش در راه حریت و ترقی وطن تشویق و تحریص کرده ، همت انها را بیک تبسم و تحسین تحریک نمایند . و برعکس وای بر امتی که اخلاق و عقول نسوانشان بحدی تنزل کرده باشد که تمام همشان مقصور باکل اُپو شرب و هجبتشان محدود بخرافات و اوهام باشد .

رامن در بین راه مستغرق دریای هوا جیس و افکار بود ، صورت و خیال شیرین از مخیله اش بیرون نمیرفت ، و متذکر شد احساسات مشارالیه را در

ملاقات آخری راجع ببحث طینت صائب ، و باخود میگفت « محققاً این نقشه ایست که صائب کشیده » ولی از صفای قلب خود ارتکاب چنین رزائی را از شخصی که با او دعوی دوستی میکند خیلی بعید میدانست .

در این موقع کالسکه ایستاد و در باز باشد ، رامز هم قوای خود را جمع کرده با قدمی ثابت مثل این که ابداً اهمیتی باین ترئیات نمیدهد پیاده شد ، ضابطی که دم در ایستاده بود پیش افتاد و با اشاره کرد که همراه من بیا ، رفتند بطرف اطاق کماندان .

رامز جوان خوش سیاهی بلند بالای متناسب الاعضائست که اثر ذکا ، و مهابت از چشمه هایش ظاهر است ، ولی با تقیدیکه به نظافت لباس و تمیزی دارد امروز مأمورین او را مجال نداده بودند که توالی کرده و لباس صحیحی به پوشد .

حضور مقصراً به کماندان اطلاع دادند و اجازه دخول صادر شد . وقتیکه رامز وارد اطاق شد ناظم بك را دید که بالباس نظامی در صدر مجلس روی صندلی نشسته ، و جعبه مهور او را در مقابلش روی میز گذاشته اند ، صائب هم پهلوی او نشسته است .

چشم را مز که بصائب افتاد نکانی خورده و ظنش در خیانت و مداخله او محقق شد .

ناظم بك رو کرد برامز و از روی استهزا پرسید :

— اقدام خود را چطور می بینی . . ؟

شانه اشرا حرکتی داده و گفت چیزی نمی بینم .

صائب بطور ملاطفت و اسفرو را به ناظم بك کرده و گفت :

— من رامز افندی را بی تقصیر میدانم اگر هم قدمی در این راه برداشته است

مانگوای بعضی خاشین بوده ، و یقین دارم که محض رعایت دوستی با بعضی دوستان نامناسب خود را باین مخاطره انداخته است .

— چطور میشود ، در صورتیکه این اوراق و آرتیکلهائی که در جرابد

ترکی و فرانسوی نوشته است خیانتشرا تابت میکند . وکان میکنم شما بواسطه دوستی که با او دارید میخواهید از وی مدافعه بکنید .

— بلی اقدم، رامنر افندی از دوستان من است، ولی من حق میکوم . و نظر بسابقه اطلاعیکه از اخلاق او دارام میدانم که او را اغوی کرده اند .

— شما میکوشید او را اغوی کرده اند ... ولی عقیده من این است .. که باید باین جوانهای متهوریکه بر ضد دولت و شخص مقدس سلطان مثنی میکنند فهماند و نشان داد که عاقبت خائن و مجازات خیانت چیست تا دیگران عبرت بگیرند — میخواست امر کند را مزرا به محبس ببرند ، صائب برخاست و همچو وانمود میکرد که در دفاع از رفیق خود سعی میکند و گفت :

— اقدم، من از کوچکی را مزرا میشناسم و با هم در يك مدرسه تحصیل میکردیم ، عرض میکنم او را اغوی کرده اند .

بعد رورا برامنر کرده گفت : اقوان این اشخاصیکه اسم احرار بروی خود گذاشته و همچو وانمود میکنند که برای آزادی کار میکنند ترا مغرور نکنند ، اینها تمام قصد شان رسیدن بوظیفه و منصب است ، بمحض اینکه بمقصود خود نایل شدند تو و امثال ترا فراموش کرده در خطر میکذارند ، کما اینکه خیلی از ساده لوحان دیگر را هم اغوی کرده بودند که بوسیله من از خط باطل برکشته و بمرام اعلیحضرت شاهانه و مواهب سنیه ملوکانه نایل شدند .

مقصود ما این است اشرار اصلی که خیر مایه این مفسد و کانون فساد هستند بشناسیم ، و قطعاً آنها عده قلبی هستند ، اگر مارا برؤسای این حزب و محل اجتماع آنها دلالت کنی من ضامنم که ترا با احترام مرخص کرده و تمهد میکنم که در مقابل این خدمت برضای ذات مقدس شاهانه و مناصب عالیه نایل بشوی ...

پس از این بیانات تنحنی کرده منتظر جواب رامنر بود، چون دبدکه

مشارالیه چشمها یسرا بزمین دوخته و ساکت است مجدداً شروع بنطق کرد و گفت :

-- دولت از کشف اسرار این کبینه و محل اجتماع آنها عاجز نیست ، قهراً یکی از همین اعضا بواسطه نجات از فقر و پریشانی — مثل خیلی از سابقین که در پاریس و ژنو و مصر آواره بودند. بمراحم ملوکانه رجوع کرده برده از روی کار بر میدارد ، بدیهی است همچو کسی جایزه و انعام قابلی خواهد داشت . پس خوب است که تو بر سایرین سبقت کرده و این گوی سعادترا بر بائی ، ما هم بانو در عفو و اغماض هر يك از آنها را که میخواهی و میدانی که مثل خودت اغوی شده‌اند همراهی خواهیم کرد .
ناظم بك بیانات صائب را گوش میداد و از زیر چشم مراقب رامز و از سکوت او مستبشر بود .

رامز سرش را بلند کرده گفت :

— عزت نفس و حریت ضمیر و شرف الفاظیست که پیش تو هیچ منی ندارد ، و نمیتوانی آنها را تصور کنی ، پس صحبت در این موضوع بیفایده است من در خود و رفقایم غروری نمی بینم ، شما هم مسلکانتان مغرور هستید که وطن خود را بدراهم معدود فروخته ابناء آنرا بطرف عبودیت و فلاکت میکشاید ، اگر مطلبی در غیر این موضوع دارید بگوئید ، والا هر چه میخواهید درباره من اجری بدارید .

صائب سرش را بطور استغراب تکلیفی داده بر کشت روی سندلی خود نشست .

ناظم بك برامز گفت :

— صائب بك از روی خیرخواهی و اخلاص نصیحتی کرد و میخواست ترا از این مهلكه بر هاند ، ولی وقاحت و جنون تو نكذاشت ، آنچه را که مادر باره تو باید بکنیم این است که ترا مغلولاً با این اوراق باستانه بفرستیم ،

— من احتیاجی به نصیحت او ندارم، حاضرم هر چه باید درباره من بکنید و بهر کجا که می‌خواهید بفرستید .
 ناظم بك متغیر شده امر کرد او را به محبس ببرند . و رأیشان بر این شد که تلکرافاً از مابین کسب تکلیف نمایند .

فصل بیستم

آستانه

خوئیست ساعتی سلانیک را ترك کرده برویم با آستانه ، دارالخلافه عبدالحمید و کانون بد بختی احرار و مرجع آمال آنها ، و نظری بیند ازیم به یلدرز ، یعنی مدفن افکار آزادی و مرکز جواسیس و مطمع ارباب طمع و اغراض .

مقصود از آستانه ، قسطنطنیه یعنی شهر قسطنطین کیراست ، که قبلاً معروف به بیزانطیه بوده و این امپراطور از ادرنه (۳۳۰ م) با اسم خود قسطنطنیه نامیده و کرمی مملکت و پای تخت دولت رومانیه شرقیه قرار داده است .

این شهر داری يك منظره جمیل و موقع طبیعی است که در روی کره ارض نظیر ندارد ، چه واسطه بین دو دریا و وصل کننده بین دو قاره است . آستانه منقسم میشود به سه قسمت که دو قسمت آن در قاره اروپا و سوی در قطعه آسیا است — مثل اینکه این قطعات می‌خواهند با هم معافه بکنند و آب وسط آنها حایل گشته ، یا اینکه سه شهر است که سه دریا بین آنها فاصله شده است .

اقسام بریه : اسلامبول در جنوب و بك اغلی یا پیرا در شمال هر دودر

اورپا واقفند) واسکودار در مشرق (در آسیا واقع است) و فاصله شده است بین آنها: پوسفورد رطرف شمال شرقی و مرمر را در جنوب و قرن الذهب در شمال غربی .

این است اقسام امروزه آستانه ، ولی در زمان روم فقط اسلامبول آباد بود که ترکها آنرا فتح کرده پای تخت دوات و مرکز حکومت خود قرار دادند ، و تا کنون هم مقر رجال حکومت است ، و غالب ابنیه دواتی و جوامع و مساجد و مدارس در اینجا بنا شده ، در واقع این شهر اسلامی محسوب میشود زیرا که اکثر سکنه اش مسلم هستند .

پیرا بعد از فتح محلی بود مخصوص به نزول بعضی اجانب که با ستانه میآمدند ، رفته رفته آباد شده الآن شهر معتبر است و اکثر سکنه اش اروپائی هستند . پیرا بواسطه دو جسر با اسلامبول وصل میشود : یکی جسر غلطه قدیم که نزدیک پوسفورست ، و دومی جسر جدید است در طرف غرب .

اسکودار هم شهر اسلامی ترکیست که ترکها آنرا برای خود بنال نیک گرفته ، زیرا که قبل از فتح بانجا نزول کرده و از انجا بطرف اورپا حمله نموده سلطنت خود را در آن حدود امتداد دادند .

پوسفور ممتد است از آستانه شمالاً بمسافت ۲۷ کیلو مترو به بحر اسود ، و وصل میکند بین دریای سیاه و بحر داردانل را ، عرضش در مدخل ۱۵۰۰ مترو ، و تنگ ترین نقاطش نزدیک حصار روم ایلی و حصار آنطول ۵۰۰ متر ، و منتهای وسعتش نزدیک بیوکدره ۳۵۰۰ متر است . و سواحل آن سلسله از قرای متصله و قصور رفیع و پارکهای قشنگ تشکیل میدهد ، و مهم ترین آنها محله بشکطاش است در ساحل اورپا که بلذ و ابنیه عالی و بساطین جمیله اش در آن محله واقع است .

در جنوب آستانه هم عده قری بعضی در ساحل اورپا پشت سور اسلامبول و بعضی دیگر در شاطی آسا دیده میشود ، خود آستانه هم دارای سواحل مخصوص است مزین بقصور فخیمه و حدائق جمیله .

این سواحل عبارت است از سلسله تلال و دره های وسیعی که روی آنها را ابنیه و اشجار پوشیده است ، حتی اسلامبول هم همین حال را دارد .
 و قتیکه شخص از جهت بحر بطرف اسلامبول میآید . این ابنیه و قصور و جوامع را می بیند که از ساحل دریا رفته رفته روی تپه ها بلند شده است .
 مثلاً شهر اسلامبول مرکب است از هفت تپه متصله العماره در امتداد ساحل قرن الذهب .

تپه اولی مشرف است به دار دانیل ، و روی آن بنای تو بخانیه و سرای طوپ قپو و جامع آیاصوفیا و جامع سلطان احمد بنا شده است . فوق تپه دومی جامع نور عثمانی است . بالای تپه سومی سرای سرعسکریه و جامع سلطان بایزید و روی چهارمی جامع سلطان محمد فاتح ، و روی تپه پنجم جامع سلطان سلیم و بطریکخانه روم ، و فوق تپه ششم بناهای سرای تکفور ، و روی هفتمی جامع سلطان ایوب است .

و همچنین پیرا هم در روی تپه های متصله بنا شده ، و سواحل بوسفور و دار دانیل هم مرکب است از سلسله تلالی که طول قاعده آنها باختلاف از ۵۰۰ متر تا ۲۰۰۰ متر ، و ارتفاعشان از ۱۰۰ متر الی ۶۰۰ ، که غالب آنها در دو طرف بوسفور واقع است و قصرها و عمارات متدرجاً از اب دریا تا سر تاها کشیده شده ، فواصل آنها را بانچه های سبز خرم فرا گرفته ، درختهای صنوبر و سندیان شاخه های خود را در هم داخل کرده اند .

مسافرین که باجهاز وارد بوسفور میشوند ، خود را در یک دریاچه می بینند که سواحل آن محتویست بر باغات و اشجار سبز و قصور مختلفه الالوانی که طراوت منظر آنها قلب انسان را مبهج میکند . خاصه قبل از غروب که انعکاس اشعه شمس در شیشه در های قصور ساحل آسیائی میدرخشد ، مثل این است که نور الماس منعکس شده و این منازل را مرصع کرده است ، بعد کم کم این لمعان به یک قرمزی مبدل میشود که انسان گمان میکند حریق در این ابنیه واقع شده و شعله اش است که از پنجره ها زبانه میکشد . همینکه آفتاب غروب کرد و سیاهی شب منبسط شد ، عکس آسمان و ستاره ها در سطح آب میافتد .

این است منظر بحری و سواحل آستانه ، اما اگر نظر خود را بطرف بر منعطف کنیم ، وادیهای سبز و خرم و کوه های پردرختی می بینیم که بین آنها چشمه های سرد کواری زلال جاریست ، و در هر طرف نزهتگاه مخصوصی است که مردم دسته دسته برای تفریح و تفریح با بخارفته ساعات و ایام فراغت خود را میگذرانند .

بیشتر این چشمه ها از روی کوه های که شاخه های درختهای کهن اشعه شمس را حایل شده جاریست ، و معروفترین آنها چشمه کاغذخانه است در آخر قرن الذهب ، و چشمه چرچر ، و حونکار صواست .

خلاصه طبیعت يك موقع خیلی باستانه داده است که مثل آن در تمام کره ارض نیست ، لکن انسان در استخدام و مفتنم شمردن این موقع بکلی غفلت کرده است : مثلاً در حینی که شخص مناظر باشکوه و قصور عالیه و جوامع فخمیه آستانه را می بیند ، در اطراف آنها چشمش بکوچه های تنک و دیوار های شکسته ریخته بعضی منازل افتاده مشمئز میشود .

گویا برای حکام زمان سابق غیر از آنچه مختص بخود و منافع شخصییه آنها بوده هیچ چیز اهمیت نداشته است : زیرا که انسان منازل آنها را در کمال نظام و ترتیب می بیند ، و باغها یشان در نهایت قشنگی و طراوت ، برگهای درختها را با مقراض تربیت کرده ، خیا بانها را باریکهای ملون زینت داده ، ملیونها در بنای عمارات و قصور خود صرف میکنند ولی از بذل يك قروش در اصلاح اماکن عمومی مضایقه دارند .

فصل بیست و یکم

یلدز

حال که تا آستانه آمده ایم خوبست کردنی هم در یلدز بکنیم ، هر چند رفتن

مابانجا در این تاریخ خالی از مخاطره نیست، لکن من شمارا بعالم تصور طبران داده و برایتان توصیف میکنم این قصر را که اکثر وقایع تاریخ مادرانجا واقع شده است :

اگرچه آنرا قصر یلدز یا سرای یلدز میگویند، ولی يك قصر و عمارت واحدی نیست بلکه قصور و ابنیه عدیده است .

یلدز واقع است در بشکطاش پشت کار اورته بالای قصر چراغان، و بنا شده است روی يك تپه بزرگی که آنرا دره‌ها و تپه‌ها از اطراف احاطه کرده، و دارای باغها و دریاچه‌ها و قصور عدیده و ابنیه مختلفه ایست که بدون نظام و قریبه بین پیشه‌ها و دره‌ها ساخته شده، و در وصف این قصور چیز مهمی که خواننده را بدوشت بیاندازد نیست، مگر شرح مختصات غریبه آن که درین حوادث تاریخ خواهد آمد.

نقطه و فضاییکه یلدز در انجا بنا شده است تقریباً بوسعت يك شهر است که اکثرش باغات و اشجار و دریاچه‌های قایق روستا، و منقسم میشود بدو قسمت: قسمت داخلی و قسمت خارجی.

از در خارجی یلدز که رواق بزرگ کالسه رویت داخل میشوند فضای وسیعی که دارای دو خیابان است: یکی سمت دست چپ که منتهی میشود به در باغچه داخلی، و دومی در طرف راست که میرود به باغچه خارجی. و هر يك از این باغچه‌ها دارای قصور و ابنیه کثیره است که مهم‌ترین آنها را ذکر خواهیم کرد: قسمت داخلی عبارت است از پارک بزرگی که آنرا دیوارهای بلندیکه از حیث ارتفاع و استحکام بدیوار حصون شبیه تراست تا بدیوار باغ احاطه کرده. و قصر کوچک مابین مسکن مخصوص عبدالحمید و قصر جیت و قصر مالطه و قصر جهان‌نما تمام در این باغ بنا شده، و دارای دریاچه بزرگیست که قایق بخار در آن حرکت میکنند.

متصل بدیوار شرقی باغ ده دوازده بنای چوبی که پنجره‌های شیشه و شبکه‌های آهنی دارد برای طیور ساخته شده است که انواع کبوترها و اقسام

برنده‌ها باختلاف اجناس در قفسه‌های مخصوص هستند، و در آنجا تخم و جوجه میگذارند.

متصل باین ابنیه کلخانه‌های قشنگی است، که در فصل زمستان کلهارا در زیر شیشه‌ها از برودت و سرما حفظ میکنند.

در طرف دیگر قفسهای آهنی بزرگ است، که در آنها سگهای ضخیم و سایر سباع را جای داده اند.

و در بعضی اطراف این باغ اصطبل اسبهای خاصه سلطانیت، که روی هر يك اسم آن اسب را نوشته اند.

مهمترین قصور داخله یلدز قصر جهان نماست، که قصر کوچکی است مشرف به بوسفور و در نهایت اتقان و استحکام، و قصر چیت که تمام دیوارهای اطاق‌های آنرا بانسجه حریره زینت داده‌اند - اگر چه درش از خارج باغ است ولی از جمله ابنیه انجاء محسوب میشود، و قصر چادر، و قصر مالطه، و قصر مراسم که از قشنگ‌ترین قصور یلدز است، و مسجدیم موسوم بجا مع حمیدی در نزدیکی این قصر بنا شده است.

دیگر مابین کوچک یا مسکن عبدالحمید، که مهمترین تمام امکنه یلدز است، نه از حیث بنا بلکه از وجهه که ما بواسطه علاقه باتاریخمان بآن نظر میکنیم. و تیکه شخص از در باغ وارد میشود این اول قصر است که در طرف باین خود می بیند، بواسطه چند پله عریض بالا رفته و از در که داخل میشود بدو بفضای کوچکی رسیده و از آنجا بمرسرا و اطاقهای بی ترتیب از قبیل اطاق غذا خوری و سالون پذیرائی و اطاق تحریر و غیره که بعد شرحش خواهد آمد می رود.



فصل بیست و دوم

یلدز بعد از نصف شب

ساعت گار میرجی زنگ ۱۲ را زده و شب از نیمه گذشته است، اهالی آستانه تمام خوابیده و مستغرق در احلام خود هستند، ماه هم با فروق سیمین خود طالع کرده و اشعه تابناکش بر آستانه و ضوای آن افتاده و از انجا باهای بوسفور منعکس شده، سطح بوسفور بدون موج و تلاطم مانند یک صفحه نقره بنظر میآید زیرا که از ترس غضب صاحب یلدز نه کشتی‌ئی روی آن دیده میشود و نه قایقی قدرت عبور دارد، حتی باد هم محض امتثال امر و ملاحظه سطوت او ابد در این شب حرکت و وزشی ندارد، مثل اینکه بوسفور هم با اهالی آستانه در خواب شرکت کرده، چه بمنزله رفیق شفیق آنها و قرنهاست که با اجداد و نیاکانشان معاصر بوده — اگر چه در هیچ دوره رفقاییش به بد بختی این دوره نبوده اند.

بوسفور چیزها بخود دیده، و قرنها بخاطر میدهد، که یونان و رومان و فرس و عرب و ترک و داریوش و قسطنطین و سلطان محمد فاتح از روی آن عبور کرده اند، لکن بین این همه جنکجویان و تاجداران و قیاصره بزرگ هیچ وقت مثل صاحب یلدز کسیر اندیده است که جو فشره مقبره جثه های مظلومان و مدفن فرزندان انسان قرار بدهد.

در میان اهالی آستانه خوابیده اند محبوسینی که استخلاص و انتقام از ظالمین خود را بتضرع از خدا میطلبند، و بیوه زنهاییکه شوهر انسان بواسطه هوای نفس جوایس عبد الحمید در اعماق بوسفور غرق شده و اطفال یتیم آنها که هیچ تقصیری ندارند جز اینکه در عهد همایون و عصر نا میمون این ظالم طاعی متولد شده اند از گر سنگی فریاد میکنند، و پیر

مرد هائیکه جوانانشانرا باتهامات کاذبه گرفته ومدتهاست که از حیات وممات آنها بیخبرند ودقیقه از ترس صاحب یلدز راحت ندارند، بحدیکه درعالم خواب هم تصور میکنندکه عبدالحمید مثل يك ازدهائی دهان باز کرده میخواهد آنها را به بلعد .

حتی اهل یلدز — این جنت باشکوه وفردوس ارم ، بادرختهای سبز وانهار جاریه ، وبساتین وقصور عالیه ، وزبانہ آتشی که از شرور اعداء آزادی ودشمنان انسانیت در اطرافش مشتعل است ، چشمهایشانرا بجهت خواب وتجدید قوی برهم میگذارند ، ولی افکارشان ابدآ از نصب حبائل ومکائد برای آزار نوع بشر منصرف نمیشود .

روز باروشنی خود سپری میشود ، وشب دیجور بجای آن خیمه میزند ، ومظاهر وجود تبدیل میشوند لکن نفوس خیمه آنها بهیچ وجه تغییری نمیکند.

همینکه تاریکی عالم را فرا میگیرد طبیعت هم ساکن شده وهیبت خودرا ظاهر مینماید ، در این موقع است که خاطر انسان مجال از برای تفکرات پیدا کرده ، وشب بسیاهی وتاریکی خود بر سکنه زمین سیانشانرا ظاهر میکند ، واعمال آنها را در نظر خودشان طوری مجسم میکند که اگر باسماں نگاه کنند ستاره ها وصور سماویه را می بینند که مثل چشم های باز مراقب رفتار ونگران افعالشان هستند ، وسکون وسکوت طبیعت بواسطه غضب بر اعمال آنهاست .

این موقف فضیلت حیوان را برانسان نشان میدهد، زیرا که حیوان بهم جنس خود اذیت نمیرساند مگر وقتیکه خیلی گرسنه شده برسرفریسه نزاع کند وبمحض اینکه سیر شدند فوراً نسبت به یکدیگر مهربان والیف میشوند ، ولی بر خلاف انسان هر قدر سیرتر میشود طمعش زیاد تر شده، وهر چه ثروتش بیشتر بشود بر حرصش میافزاید . وقتیکه خودش سیر شد برادر گرسنه اشرا میبخواهد بکشد ، گاهی هزار هارا میل دارد عبد ومطیع

خود بکند که بگویند حاکم است ، و صد هارا از حلیه حیات عاری میکند که بگویند قاتل است ، از سیری میبرد در صورتیکه در اطرافش مردم از گرسنگی جان میدهند .

در این نیمه شب اهالی یلدز را می بینم که بعد از تجسس و خدعه و توطئه و امر بر قتل نفوس و خرابی خانه ها و مصادره مالها در پشت دیوارهای بلند و درهای بسته خوابیده اند . بدیهی است که اگر خیالشان راحت و قلوبشان مطمئن بود ابدآ باین دیوار های بلند و درهای آهنین و حراست هفت هزار مستحفظ البانی و چرکسی محتاج نبودند .

درین باغهای سبز و قصور عالیه که هزارها از متملقین جمع شده و از فضلات طعام صاحب یلدز زندگی و نعیش میکنند ، دخول کلاب و طیور و حشرات ضاره از قیل مار و افعی و کژدم و پست ترین انواع حیوانات جایز است ، ولی درهای آن بروی بنی نوع انسان و مظلومینی که طالب عدل و رحمت هستند مسدود است .

نگاه کن باین قصور عدیده و اموالیکه در آن صرف میشود ، و خونهاییکه برای آسایش خیال سکنه آن ریخته میشود و بر اطراف حصارها و برجها که هزارها مردان قوی هیکل مسلح که چشمهایشان مثل تیر و قلوبشان مانند سنگ خاره است چطور شمشیرها را کشیده و ضماژ و وجدان را در غلاف کرده و آخرت خود را از برای حمایت یک شخص ظالم سفاکی که چشم او را نمی تواند به بیند مگر بعد از عبور از درها و گذشتن از دیوارها دنیا فروخته اند .

کسی که از باطن صاحب یلدز و سرابر این قصور اطلاع ندارد در بادی نظر او را خوشبخت ترین تمام مخلوق و متمتع به بهترین ملذات حیات تصور میکند ، و حال آنکه این بیچاره بدبخت محروم است از آن چیزیکه پست ترین رعایای او متمتع میشوند ، چه آنها با این همه مخاوف و مظالم اقلآ شبرا بدون گارد و یاسبان بادل آرام سر کرده و راحت میخوابند و در هر کجا که آسایش

نداشته باشند فوراً به نقطه دیگر مهاجرت میکنند ، ولی اودر ذروه مجد و رفعت تمام شبرا تا صبح ترسان و لرزان است ، و نمیتواند بهیچ طرفی هم فرار کند زیرا که از تمام مردم بر حیات خود میترسد ، حتی از اجزاء و مستحفظین بلکه از زن و اولاد خودش . آخر شب که خواب خیلی بر او غلبه میکند بسندلی تکیه کرده چرتی میزند و فوراً از خوف بیدار میشود .

فصل بیست و سوم

عبدالحمید در نیمه شب

این است وضع حال و تعیش عبدالحمید ، سلطان برین و قاخان بحرینی که حیات و ممات عثمانی در قبضه اقتدار اوست و تمام پشتهای برای تعظیم حضرتش خم شده ، و متملقین گمان میکنند که اگر او خدای نخواستہ غضبناک شود عناصر هم غضب خواهند کرد ، و هر وقت ذات شاهانه خرم و خندان باشد طبیعت هم متبسم خواهد بود ، حتی باد و باران هم از او اطاعت میکنند . اگر بواسطه يك قوه و اعجازی بتوانیم طوری پاسبانان و حراس را غافل کرده شبانه داخل این قصر فحیم بشویم که کسی مارا نه بیند ، و در ساعت سه بعد از نصف شب بطرف مابین کوچک که مسکن خاص اوست برویم ، می بینم که سکنه این قصور تمام مستغرق در خوابند ، حتی بر گشیکچی ها و قراولانی هم که باید تمام شبرا مراقب و بیدار باشند چرت غلبه کرده ، بلکه حشرات و نباتات هم با آنان در خواب شرکت نموده اند ، واحدی بیدار نیست مگر صاحب قصر و شخصیکه این درها برای محافظت وجود او بسته شده و این همه جنود و مستحفظین محض حمایت و حراست وی در زحمتند ، روی سندلی راحتی تکیه کرده و خود را به يك ادیال پشمی پیچیده ، مشغول است بمطالعہ رابرتیکه

از بعضی جاسوسهای رسیده و فحواى آن خیالشرا امضطرب نموده از خواب و راحت محروم کرده است .

وقتیکه ساعت اطاق زنك چهار بعد از نصف شب رازد از شدت خستکی و تعب چشمهایشرا بر هم گذاشت، لکن بعد از لحظه فوراً بواسطه خوابهای پریشان صوحش از خواب پریده بیداریرا بر نوم ترجیح میداد، چه استقراق در افکار متشته بمراتب از این احلام مزعجه بهتر است .

دست برده از روی میز کتابی از تألیفات ما کیافیلی مشهور را که گاهی برای نفن نگاه میکرد برداشته باز کرد. پس از مطالعه چند سطر کسل شده خواست خود را به نجاری مشغول کند — در يك اطاق مخصوصی تمام لوازم این صنعت را جمع کرده است . ولی تنبلی کرد .

بعد به تصور اینکه شاید عیب در مکانست، از اطاق تخریر بیرون آمده رفت باطاق پیانو، از این تفیر هم فایده ندید، راپرت را از دستش انداخته رفت که در اطاق دیگر بنحوابد، باز فوراً پشیمان شده برگشت آن اوراق متفرق شده را برداشته مرتب کرد بسینه چسپانید، دوباره آمد باطاق تخریر خود را روی سندی انداخت و شروع کرد بمطالعه، ولی از کثرت خستکی و کسالت ابدأ معنی آنچه را که میخواند نمیفهمید و چرت میزد .

مقارن طلوع فجر از بانك خروس سحری بیدار شد، ساعت زنك نشن رازد و صدای اذان هم شنیده شد، دانست که وقت نماز است، بر خاست برای وضو و استحمام بیرون آمد، دید فرا شخلوت مراقب تشریفات حمام هم منتظر است، بطرف حمام مخصوصش که سطح و دیوارهای آن باسنکهای مرمر مرق بتلا ساخته شده و شیرها و سایر ادوات تماماً از طلاست روانه شد .

با افکار پریشان داخل حمام شده استحمام مختصری کرد، و پس از ادای فریضه صبح خود را به يك عبای بلوطی رنگ گشادی پیچیده راپرتهاشرا هم زیر بغل گرفت بطرف گلارثید که منتهی میشود به باغ روانه شد .

عبدالحمید شخص عصبی المزاج لاغر است، در جوانی صورت مدور و سپای خوبی داشته لکن حالا از کثرت خیالات و شدت وحشت و حذر قیافه اش بکلی تغییر کرده است — زیرا که از ترس مرگ هر ساعت تلخی مرگ را چشیده مرارت استعبار را در طلب استبداد تحمل میکند. هر کس او را در جوانی دیده باشد اگر امروز به بند نخواهد شناخت، استخوانهای صورتش ظاهر شده، چشمهایش بگودی فرورفته موهای سرش تمام از اثر پیری ریخته و از این جهت است که فس کشادیکه تاروی گوشهایش را میگیرد سر میگذارد، مزاجش هم در این اواخر سودانی شده است.

وقتی که سلطان وارد باغ شد آفتاب تازه از پشت کوه های آسیاطلوع کرده عالم را بروشنی خود آراسته و اشعه لغزنده اش بر سر شاخه های درختهای بلند افتاده بود، طیوریکه در اغصان آنها آشیانه و ماوی دارند بیدار شده شروع به نغمه سرائی و پرواز کرده الحان فرح بخش هر یک سماع را لذتی بکمال میداد، غنچه های کلها باز شده و هوارا از بوی خوش خود معطر و روح افزا نموده، مرغایهدار وسط دریاچه اطراف قایقها شنو میکنند و کبوترها در برجهای خود مشغول پرواز هستند، طاوس پروبالشرا در قفس باز کرده به منظر جمیل خود مغرور است و اسبهای خاصه هم شیهه میکشیدند.

خلاصه تمام جاندارها متهیج و مسرورند مگر عبدالحمید که با حالت گرفتگی و انقباض در اطراف آنها حرکت میکند، و قهوه چینی باشی هم با اسباب قهوه از عقبش میآید که شاید آقایش قهوه بخواد، و در این فضای وسیع غیر از این دو نفر احدی دیده نمیشود، با اینکه بیش از پنجهزار زن و مرد در این قصور منزل دارند هیچیک از آنها جرئت حضور در محضر ملوکانه را ندارد و فقط از پشت پنجره ها و شیشه ها مراقب حرکاتش هستند.

فصل بیست و چهارم

طوطی

عبدالحمید قدری در اطراف باغ گردش کرده، بعد رفت بطرف کوشک چوپی، کنار دریاچه روی نیمکتی از حریر نشست، و قهوه‌چی باشی اشاره کرد که قهوه درست کند، و راپرت را از زیر عبا بیرون آورده شروع نمود بمطالعه.

قهوه‌چی باشی قهوه را حاضر کرده آورد، در بین اینکه فنجان را نزدیک لب برده و افکارش بمندرجات راپرت مشغول بود صدای قهقهه خنده شنید، فهمید پسرش پرنس احمد نورالدین است که در این موقع هفت سال دارد — والا که غیر از او جرئت میکند در حضرت سلطان بخندد؟

نگاه کرد، دید بچه بایک طوطی قشنگی که در دست لاله اش هست بازی میکند.

لاله از بودن سلطان در باغ اطلاع نداشت، و نورالدین را بازی و گردش میداد که یکمرتبه صدای تخنج عبدالحمید بگوشش رسید، بکه خورده خواست فرار نماید لکن شنید که او را صدا میکند، دست بچه را گرفته بطرف کوشک برد، مثل اینکه بواسطه بودن طفل از جسارت خود متعذر است. بچه باقتضای طفولیت چشمش که به پدرش افتاد از دست لاله فرار کرده خود را باغوش وی انداخت، عبدالحمید هم او را در بغل گرفته پوسید و روی زانو نشانیده نوازش و ملامت کرد. خواست بملاعبه بادردانه خود قدری اضطراب و خیالات را از خود دور نماید، پرسید:

— صبح باین زودی چرا بیرون آمده؟

نورالدین گفت:

— آمدم باطوطی حرف بزدم— و بطوریکه عادت اطفال است خنده کرده و اشاره نمود بطوطی که در دست له‌لش بود و بیرون گوشک ایستاده قلبش از غضب سلطان مضطرب بود، و می‌ترسید سوء ظنی در باره‌اش حاصل کرده او را بقتل برساند، زیرا که هزارها امثال این فضاخ را در یلدز دیده، و گراراً شنیده‌اند زن و مرد بمجرد جزئی سوء ظن و توهم بارولور دست عبدالحمید کشته شده‌اند، چون یقین داشت که سلطان اینوقت غالباً در اطاق تحریر خود منزوی و مشغول مطالعه راپرت‌های جواسیس است همراه طفل باینجا آمد.

همینکه نورالدین بطوطی اشاره نمود عبدالحمید بطرف له‌له نگاهی کرد که بیچاره مثل بید بخود لرزید و راضی بود زمین‌دهان باز کرده او را در جوف خود مخفی نماید، و امر کرد طوطی را در قفس بگذارد، قفس بدرخت شمشادی نزدیک گوشک آویخته بود، فوراً محض امثال امراعلی و نجات از این موقف هولناک دویده بکمک یکی از باغبانها طوطی را در قفس گذاشت و در بعضی از اطراف باغ منزوی شد.

عبدالحمید شروع کرد بملاعبه طفل و گفت:

— نورالدین، این طوطی را خیلی دوست میداری؟

— بلی افندم.

— آیا بیشتر از من؟

طفل علی‌رغم طفولیتش در جواب این سؤال تامل و اهتمام کرد، زیرا که تعظیم شخص عبدالحمید قاعده جاریه بود که بزرگ و کوچک ملکه را سخه خود قرار داده بودند و گفت:

— عفواید رسکز افندم! در دنیا هیچ چیز شایسته نیست که بیشتر از ذات

شاهانه دوست بدارم!

عبدالحمید فهمید که امثال این عبارات را بچه هفت ساله از پیش خود نمی

تواند ادا کند، پرسید:

— این را که بتو یاد داده ؟

نورالدین رسید که شاید در اظهارات خود خطائی کرده است، اراضطراب و تردید در صورتش ظاهر شد، و میدانست چه جواب بدهد. پدرش محض رفع خوف و تشجیع او بصحبت نرسی کرد، بجه گفت :

— قادین [۰]

از شنیدن این اسم آثار غضب در چهره عبدالحمید ظاهر شد، باخود میگفت: « ای خائنه ... در استرضای خاطر من حيله کرده کمان میکند این حيله ها در من اثر خواهد کرد... »

بعد تجاهل نموده رجوع کرد بنوازش و ملاحظه طفل، و گفت :

— طوطی خود را بمن میدهی که این تسبیح قشنگ را بتو بدهم ؟

— من و طوطی هر دو متعلق باعای حضرت شاهانه هستیم .

دانست که این جواب هم از تعلیمات قادین است، اهمیتی نداده اشاره کرد به باغبان که قفس را نزدیک بیاورد، بجه نزدیک رفت و شروع کرد بحرف زدن باطوطی، طوطی هم کلمات او را تقلید میکرد .

عبدالحمید نظری باطراف انداخته چشمش بنسار آغا افتاد - نادر آغا خواجه باشی و در این قصور صاحب نفوذ کلی است . او را باهنگ امر مستبد صدا کرد :

— نادر آغا ! نادر آغا !

نادر آغا پیش آمده تمنائی نمود [۰۰] و لوازم تعظیم و عبودیت را بجای آورده

عرض کرد :

[۰] لقب زنهای رسمی سلطانت .

[۰۰] تمنا تحیت و سلام ترکیب و توضیح آنرا یکی از سیاحان فرانسوی چه خوب

مینویسد :

« ترکها برای تحیت همینکه بهم میرسند تمام قسمت بالای خود را بانحنای کامل تا نموده دست راست را ، مثل اینکه میخواهند چیزی از زمین بردارند ، دراز کرده با حرکات مختلف بطرف زانو و لب و جبهه و سرشان بلند میکنند .

- امر افندم .
 — از کجا میائی ؟
 — از اندرون .
 — زود برو سرخفیه [۰] را خبر کن ، باوبکو امروز لقمه الصبح خود را
 باما بخورد .
 — حاضر افندم .
 نادر آغا سری فرود آورده و رفت ، عبدالحمید هم میخواست حرکت
 کند که صدائی شبیه بصدای خودش شنید که باهنگ استبداد میگوید « نادر
 آغا ! نادر آغا » بکه خورده نادر آغا هم برگشت ، سلطان متغیرانه از او پرسید :
 — چرا برگشتی ؟
 — مگر اعیان حضرت شاهانه مرا صدا نکردند ؟ من امر مبارکشازرا
 بکوش خود شنیدم !
 یرنس نورالدین مقابل قفس ایستاده میخندید ، پدرش پرسید :
 — چرا میخندی ؟ که نادر آغا را صدا کرد ؟
 بچه بطوطی اشاره کرده گفت « این » و متوقع بود علامت سرور و تعجب
 از مهارت طوطی در تقلید صوت در صورت پدرش ظاهر شود ، لکن عکس
 آنرا دید .
 آثار غضب در چشمهای عبدالحمید ظاهر شد ، و به لحنی که تمام اجزاء
 دور و نزدیک و باغبانها و مهترها که در اطراف پارک بودند شنیده و از شامت
 این روز بکه در صیحه آن خاطر سلطان متغیر شده است بخود لرزیدند ،
 فریاد زد :
 — بکشید این طوطی را ! زود از حضور من دور کنید ؟ من نمیتوانم
 غیر از صدای خود صدائی را بشنوم که امر ونهی بکند !
 باغبانی دویده قفس را از جلو کوشک برداشت ، یرنس احمد نورالدین

هم دمبال او افتاده التماس میکرد که : این طوطی قشنگ را برای من
نکهدار .

فصل بیست و پنجم

سر خفیه

عبدالحمید بطرف قصر حرکت کرده و بکوشه چشم نظری بهوه چی باشی
انداخت که فوراً سیکارتی باو تقدیم نموده و کبریتی مشتعل کرده پیش آورد .
سلطان سیکار خود را آتش زده راهش را از دهلیزیکه منتهی میشود بدررسی
قصر قرار داد .

گبارد آلبانی باساحه خود ایستاده بودند، از بین صفوف آنها که عبور
میکرد از زیر چشم مواظب حرکاتشان بود ، بایکدست حواب سلام نظامی
انهارا میداد و دست دیگرش محض احتیاط زیر عباروی پاشنه رولور
بود که اگر کسی در کین سوء قصدی باشد فوراً بقتل او سبقت نماید - و در
نشان زدن بارولور مهارت غربیی داشت ،

نادر آغا که دم قصر بانتظار وصول سلطان ایستاده بود تعظیم و تمنائی نموده
در را باز کرد . عبدالحمید برای تبدیل لباس مستقیماً باطاق توالت رفته و از
نادر آغا پرسید « سر خفیه را خبر کردی ؟ »

عرض کرد « بلی اقدم حسب الامر شرفیاب میشود و بیست امروز هم
باوست »

پس از فراغ از توالت و تبدیل لباس باطاق غذا خوری رفت، که عبارت
است از یک سالون و سییی که از یک پارچه قالی اعلای کار ایران مفروش شده
و میز بزرگی در وسط گذاشته اند که بیش از بیست نفر می توانند در اطراف آن

به نشینند ، و در صدر اطاق بخاری مذهبی است که با پورسین سفید گرم میشود ، و این حرف H را روی آن باطلا رسم کرده اند ، و در دیوار مقابل هم ساعت بزرگی نصب شده است - هیچ يك از اطاقهای این قصر خالی از ساعت و بارومتر و ترمومتر نیست ، زیرا که عبدالحمید خیلی باین مقیاسها مانوس است . و در طرفین سالون دو مبل چوبی ظریف بشکل بوفه دیده میشود ، ولی یکی از آنها پیانو ایست عالی که امپراطور آلمان بدوست خود عبدالحمید اهدی کرده است .

داخل سالون شده ورقه راپورت هم همین طور دستش بود . ده زونه مختصری که عبارت بود از شیر و تخم مرغ و بعضی میوه جات و مرباجات روی میز حاضر بود . نگاهی بساعت کرد دید هنوز موقع آمدن سر خفیه نشده است رفت بطرف پیانو ، نادر آغا برای باز کردن پیانو دوید .

عبدالحمید مقابل پیانو نشسته شروع کرد بزدن تی که غالباً بان مایل و معتاد بود ، چیزی نکذشت که صدای پائی در راه رو شنیده شد ، دست از پیانو برداشته بنادر آغا اشاره کرد ، نادر آغا بطرف در دویده فوراً برکشت آمدن سر خفیه را اعلام کرد .

سر خفیه داخل شد ، پیر مرد پست قدیست که استانبولینای سیاهی پوشیده ، تمنا و تعظیمی نموده ایستاد و بعاتد جاربه بین متماتین تادب و تامل میگرد .

عبدالحمید رئیس جواسیس خود را به بشاشت پذیرفته ، آمد سر میز نشست و باو هم اشاره کرد که مقابلش بنشیند ، نادر آغا تعظیمی کرده بیرون رفت و پیش خدمت کنگ و کری که مخصوص خدمت در این نوع جلسات سر به است وارد شد ، سلطان هم چه میخواست با اشاره باو حالی میگرد . سر خفیه نشست و میدانست که دعوت او در سر این میز يك نوع شرف و افتخار عظیمی است که کمتر کسی از مخصوصین بان نایل شده و بواسطه تادب مقدار قلیلی نان بیشتر نخورد . سلطان در اکرام او مبالغه

میکرد و بدست مبارک سیکارتی از قوطی مخصوص خود باو مرحمت فرمود ، با کمال ادب گرفته بوسید روی میز گذاشت ، و از ذکاوت خود درک کرد که عبدالحمید او را باین اندازه اکرام نمیکند مگر برای امر مهمی .

سلطان صحبت را افتتاح نموده ، طوری وانمود میکرد که ابداً اضطرابی ندارد — و از مزایای عبدالحمید اقتدار غربی است که در اخفای عواطف خود و تظاهر بظاهر مختلفه دارد .

— چقدر مسرور و مبهج میشوم از مجالست امناء و مخصوصین خودم .
سرخفیه عرض کرد :

— ماهمه بندکان امیرالمومنین هستیم ، صداقت و امانت فریضه ذمه و لازمه عبودیت ماست .

فنجان شیرا برداشته نزدیک لب برد و گفت :

— تو محل وثوق و اعتماد من هستی و کشف دسایس منافقین و خائنین بتو راجع است .

— بحمد الله اکثر رعایای امیرالمومنین در مراتب عبودیت و صداقت خود ثابت و خائنین شرذمه قلیلی بیش نیستند که فساد اخلاق و تربیت گاهی آنها را به بعضی تشبثات وا میدارد .

عبدالحمید کلامشرا قطع کرده اشاره کرد باوراقی که روی میز بود و گفت :

— آنها از قراریکه معلوم میشود خیلی زیاد هستند ...

سرخفیه راپرترا برداشته عرض کرد :

— گویا اعلیحضرت سلطان ابدالله تعالی اهمیتی باین اغرار میدهند ؟

— این راپرت را دیده ؟

— بلی افندم .

— مگر نخواهدی شرح جمعیت سری که در دمشق تاسیس کرده‌اند؟ ...
 عرب ... آه از عرب که محبت‌ها و احسان‌های من نسبت با آنها عبت بود ...
 — مراحم شاهانه در باره آنها بوقع بوده است ، در این راپرت
 مینویسد بعضی از جهال و مفسدین دمشق مشغول تاسیس کیمه و جمعیت
 نازه هستند ... و مسام است که عمده آنها قلیل و غیر قابل است ،
 چقدر کیمه های سری تا بحال تاسیس کردند ، چه آرتیکل ها و مقالات
 مهیج طبع و نشر نمودند ، بفضل الله توفیق و اقبال اعلیحضرت شاهانه
 همه وقت برکید آنها غلبه کرده زیرا که خدا همیشه با برکزیده خود همراه
 است ...

— راست است ولی این دفعه در مجامع خود يك خطه جدید و مسلك
 نازه اتخاذ کرده اند .

— گویا مقصود اعلیحضرت اغوای بعضی ضباط است ؟
 — آیا تصور نمیکنی که دخول ضباط در این کیمه اسباب قوت در
 آنها بشود ؟

— عمده قشون افراد عسکر است که از روی اطمینان میدانیم در
 اخلاص و فدویت ذات اقدس امیرالمومنین ظل الله علی الارض قاتی و
 مسهلك هستند .

.. منم میدانم که این خائنین مادامیکه ما از اغراض و دسایس آنها
 مستحضر هستیم نمیتوانند کاری بکنند ... ولی ترسم از چیز دیگر است ؛
 از فرط حسن ظن و وثوق کاملی که بخلوص و امانت تو دارم از تو پنهان
 نمیکم — این را گفت و یکدانه سیب برداشته شروع کرد به پوست کندن
 و بسر خفیه هم اشاره کرد که همراهی کند و آهسته گفت :

— تمام خوف و ملاحظه من از اعراب است ، خصوصاً اهالی شام و سوریه ،
 مقصودم این نیست که می توانند کاری بکنند ... لکن بین انها اشخاص کاری
 و نویسندگان قابل هست ، و بواسطه آشنائی بالسنه خارجه در اروپا هم دست

دارند ، مگر فراموش کردی آن آرتیکلهای سخت و مقالات شدیدی که در جراید خارجه مینوشتند ؟

— غلام فراموش نکرده است اگرچه آن مقالات ولوله غریبی در اروپا انداخته بود ، ولی باقبال بیزوال شاهانه یزودی مغلوب و خاموش شدند .

— راست است ، اما آن اقدامات باین اقدام فرق کلی دارد . . . زیرا که آنها الان بنا بر آنچه از این راپرت مستفاد میشود در خطه جدیدی حرکت میکنند ، اگرچه ظاهراً از این مسلک تازه ولوله و ضوضائی شنیده نمیشود . میدانی که آنها مسلم هستند بلکه خود را اصل و ماده اسلام میدانند کیمه تاسیس کرده باسم جامعه عربیت و اسلامیت ضباط را بخود میخوانند و سعی دارند که قشون را باخود همدمت کنند ، و بسا هست که رفته رفته بخمال استرجاع مجدد و سیادت سابقه خود بیفتند !

— اگر اعیانحضرت سلطان اجازه بدهند این پیر غلام هم آنچه از از راه خلوص و عبودیت بنظرم میرسد عرص کنم ؟

— البته آنچه میدانی بگو .

— راست است اعراب در شام بانشاء جمعیت سربیه شروع کرده میخواهند ضباط را هم در آن کیمه داخل کنند . . . فرضاً که این کار برای آنها ممکن الحصول باشد ، و باین آرزو هم نایل بشوند ارجاء و اسکاتشان بقوه قهریه یا بواسطه بعضی مخلصین تاج و تخت عثمانی در هر حال چندان اشکالی ندارد ، مثل اینکه دیگرانرا هم قبل از آنها اسکات کردیم ، چه اینها در داخله مملکت هستند و نمی توانند حمایت رسمی دول اروپا را بخود جاب کنند — و ساکت شده مثل اینکه چیز مهمی را مکتوم دارد .



فصل بیست و ششم

پست

عبدالحمید سرایا گوش بود ، و خورده های ناز را بین انگشت سبابه و ابهام خود میمالید ، و از اهمیگی که از ذکر دول اروپا در سر خفیه دید مقصودش را درك کرده گفت :

— راست است نباید از اعراب ترسید . . . از سلانیک چه خبر داری ؟ اشرار این بلد بواسطه مجاورت و نزدیکی که بادشمنان ما (اروپا) دارند ساکت نمی نشینند — و آثار غضب در صورتش ظاهر شد بحدیکه دیگر نتوانست به نشیند ، حرکت کرد بطرف در ، سرخفیه هم محض متابعت از عقبش روانه شد ، و فهمید می رود باطاق پذیرائی که در آنجا غالباً بواسطه حرصی که باستطلاع اخبار دارد بعضی رؤسای در بخانه و مخصوصین را از قبیل سر عسکر و باشکاتب و سرخفیه می پذیرد ، و عبارت است از سالون کوچکی که میز بیضی بارو میزی مخمل ساسله دوزی در وسط گذاشته اطرافش چند سندلی چیده اند ، و مبل این اطاق منحصر است به يك ساعت و بارومتر و پرده قیمتی قشنگی که در صدر سالن آویخته در وسطش بخط فارسی جلی نوشته اند :

در فوق	انا فتحنا لك فتحاً میناً
در تحت	امان یا رسول الله

سلطان داخل سالون شده روی سندلی نشست ، بسته پست هم روی میز بود ، بسرخفیه هم اشاره کرد که به نشیند و گفت :

— اگر خبر نازه از این شهر بر آشوب داری بگو ، آیا این روزها راپرت جدیدی از آنجا نرسیده ؟

— سر خفیه عرض کرد کان میکنم با این پست چیزی داشته باشیم—
و شروع کرد به باز کردن بسته پست و بیرون آوردن اوراق و پاکتها ،
عبدالحمید هم در خواندن عنوانات با او کمک میکرد ، پاکت بزرگی را
که استامپ سلانیک داشت برداشته و گفت :

— این پاکت از ناظم بک است ، من این جوانرا خادم صدیقی تصور
میکم . . . آیا او را کاملاً میشناسی ؟

— چطور نمیشناسم ، مشار الیه حقیقتاً یکی از بندکان با خلوص سده
سینه شاهانه است ، ومن این را از روی اطمینان عرض میکنم .

— مخبرین تو درباب او چه مینویسند ؟

— صدق خدمت ناظم بک و جد و جهدش در کشف اعضای این
کمیته جهنمی و قلع و قمع خائنین محقق و مسلم است .

— ابن جمعیتی که اسم اتحاد و ترقی بخود بسته اند طوری ضعیف
شده بودند که اگر محمود داماد و پسر هایش آنرا تقویت نمیکردند بکلی
اثرش محو میشد .

— مدتی بود که از آنها اثری نبود ، ولی بنا بر بعضی اطلاعات اخیر
گویا مجدداً شروع بکار کرده اند . . . به بینیم ناظم بک چه عرض کرده است .
عبدالحمید دربینی که کلام جلیس خود را گوش میداد پاکت ناظم بک را
باز کرده زیر و رو میکرد ، چشمش بعبارتی افتاد که دقت او را جلب
نمود ، مشغول مطالعه شد و سرخفیه هم منتظر نتیجه بود .

سلطان کاغذ را پطرف او انداخته و گفت :

— ظن تو محقق شد . . . واقعاً تو از وظایف خود غفلت نداری .
و راپرتهای مخبرینت غالباً صحیح است . . .

سرخفیه کاغذ را برداشته عبارات ذیل را قرائت کرد .

« کمیته ملمونه که سابقاً خبر آنرا برسپیل ظن بعتبه سینه عرض کرده
بودم محقق شد که تاسیس شده است ، و عده کثیری هم از ضباط در

« سلك آنها داخل شده‌اند . غلام در كشف اسرار و محل اجتماع آنها
 « جد و جهد وافى دارم . . . آنچه تا بحال بواسطه بعضى مخبرين بدست
 « آمده اينست كه : اين كميته بدو در شام بين ضباط عرب تاسيس شده
 « و عده از آنها براى شركت در خيانت و فساد بسلايك آمده‌اند ،
 « رفته رفته بملاحظاتي بشعبه سلايك اهميت داده و تمام قواى خود را
 « بايضا نقل کرده و از دمشق صرف نظر نموده‌اند اگر باقبال شاهانه
 « بکشف آن موفق شدم ريشه فساد را قطع خواهم کرد . . .
 و در خانه بمقام مقدس ملوكانه و مابجاء خلافت عظمى تاكيد ميكند
 « كه اين عبد صديق آنى و دقيقه از مصلحت دولت و خدمت ذات شاهانه
 « غفلت ندارد ، و ان شاء الله عنقریب دسائس خائنين را كشف نموده زمين
 « را از لوث وجود شان پاك خواهد کرد .

ناظم

فصل بیست و هفتم

کنستیتوسیون

سرخفیه مشغول مطالعه کاغذ بود و سلطان هم سیکارتی آتش زده
 بسرعت میکشید ، جلیسش قلق و اضطراب او را درك کرده گفت :
 — ناظم بك صحیح عرض کرده ، مخاطره سلايك از ساير ایالات
 ايستراست ، و من اين مسئله را بطوريكه بعرض اعلى رسانيدم از سابق
 ميدانستم ، زیرا كه بعضى از مخبرين دمشق بمن راپرت داده بودند كه :
 عده از مفسدين براى تهيه فساد از اينجا بسلايك مسافرت کرده‌اند . و
 باين جهت الآن چند هفته است يكسفر از مخبرين مخصوص خود را به
 نجس و كشف كميته مزبوره مامور و روانه سلايك نموده‌ام . كه اگر

واقعاً دیدیم تمام قوای آنها در سلانیک جمع شده است خیالمانرا از طرف دمشق منصرف کرده تمام کوشش و توجه خود را برای سرکوبی و قلع و قمع آنها بسلانیک منعطف نمائیم .

— آیا باین جاسوسیکه بسلانیک فرستاده و توق کامل داری ؟

— بلی افسدیم ، جوان کافی کار دانست ، اسمش صائب بیک و از بهترین خدام صدیق اعایحضرت سلطان است ، مخصوصاً دیروز راپرتی از او رسیده بود مینویسد :

از حصول بعضی نتایج امیدوارم که سریعاً کشف خیانت خائنین را بکنم .

— تف بر این خائنین حق شناس . . . حتی قشون هم که من بسیج وجه در توسعه امور و رفاه آنها کوتاهی نکرده ام با مخالفین همدست شدند . عنقریب باسوه حال از آنها انتقام خواهم کشید .

— عساکر منصوره شاهانه در مراتب صداقت و خلوص خود باقی و ثابت هستند ، حتی ضباط هم جز عده قلیلی که خائنین آنها را بلطایف الحیل اغوی کرده و کمان میکنند در راه حصول آزادی و کنستیتوسیون مجاهدت دارند ، بقیه در جاده اطاعت و عبودیت باقی و پایدارند .

سلطان از شنیدن اسم کنستیتوسیون بر آشفته گفت !

— کنستیتوسیون ! آزادی !

— سلطانم ، آنها را باین بهانه اغوی کرده اند . . . من یقین دارم که ذات مقدس شاهانه کمال میل را باعطای مشروطیت و آزادی دارند ، در صورتیکه در ملت خود استعداد نکهرداری و قابلیت آرا به بینند ! ولی کی و در چه تاریخ حکومت اهالی شرق مشروطه بوده است ؟

عبدالحمید از این حسن تعبیر و طفره ملیح مسرور شده گفت :

— ما کنستیتوسیون را بآنها دادیم لکن بواسطه عدم لیاقت و استعداد

فاسدش کردند !

باینکه کنستیتوسیون مخالف شریعت مقدسه اسلام است . مکر جلالت سلطان خلیفه رسول صلی الله علیه و سلم نیستند ، و نباید بان حضرت اقتدا کنند ؟ یا حکومت خلفای راشدین رضی الله عنهم که این قدر بر شوکت و سطوت و رونق و وسعت اسلام و مسلمین افزود مشروطه بود ؟ این از بدعتها و مستحذات نصاری و کفار اروپا است ، اگر سلطنت آنها هم خلافت دینیه بود سلاطین هرگز قبول مشروطیت و عمل بقوانین آنرا نمیگردند . . . لکن بعضی از جبهال رعایای اعلیحضرت سلطان ، که بواسطه معاشرت و حشر با فرنگیها اخلاقشان فاسد شده است ، میخواهند مثل اینکه در اکل و شرب و لباس تقلید آنها را میکنند در وضع حکومت هم مقلد آنها باشند ، و از قوانین دین حنیف و شریعت بیضا غفلت کرده احکام مقدسه قرآن و اوامر مطاعه سید انام را پشت سر انداخته بر خلیفه او خروج و عصیان کنند و . . .

سلطان کلامش را قطع کرده گفت :

— آخر این حوارج مامون از روی کدام حق و وجدان به پادشاه و اولی الامر خود خیانت میکنند ، و خروج و عصیان را جایز میدانند ؟ اگر این نعمات را بطمع مناسب و برای حصول بوظایف و رواتب می نوازند ، من از اطفاء آتش حرص و آزارها عاجزم ، از کجا اینقدر پول و منصب بیاورم که بانها بدهم ؟

سرخفیه محض تسکین غضب شاهانه عرض کرد :

— عنقریب تمام مساعی و زحماتشان باطل شده خودشان از اعمال خود نادم خواهند شد . بین اینها وقیحتر از مراد داغستانی و همراش نیست که پس از مدتی ولوله و هیجان پشیمان شده بر گشتند ، و اعلی حضرت سلطان هم بانها لازمه رأفت و مرحمترا فرمودند ، و بعنایات کامله شاهانه مشمول شدند . بلکه میخواهم عرض کنم که ماجراً خلافت ایدالله ماکه در احسان آنها مبالغه فرمودند ، زیرا که اگر ابدأ بعجز و لایه آنها

اعتنا نمی‌کردند ، و مجازات سخت میدادند اسباب عبرت سائرین میشد . ولی چون با آنها بلطف و احسان معامله فرمودند دیگرانهم بطمع افتاده و تمرد کردند ، امید است که بزودی جزای نکران جمیل و سرکشی از عبودیت سلطان را درک نمایند .

— آری وقت انتقام و مجازات رسیده است :

این را گفت و زنك زد، پیشخدمت داخل شد، باحضار باشکاتب امر کرد .

چیزی نگذشت که حضور باشکاتب را اعلام کردند ، پس از حصول اجازه داخل شده تعظیم و تمنائی کرد و ایستاد .

عبدالحمید اجازه جلوس داده و گفت :

— به ناظم بك كماندان سلانیک بنویس که: در کشف کانوز فساد وقایع وقع خائنی که برضد مقام سلطنت مشغول دسائس و تائیس کیمته های سری هستند جد و جهد کامل نموده ، و بهر درجه از شدت و سختی که لازمه اجرای احکام عرفیه و مواقع نظامیه است در راه صیانت دولت و حمایت سلطنت اقدام نماید .

باشکاتب عرض کرد :

— سمعاً و طاعتاً افندم . . . دیروز هم حسب الامر اعلی دستخطی بهمین مضمون به ناظم بك نوشته شد . . .

ساطان کلامشرا قطع کرده گفت :

— امروز هم مجدداً باو بسویس و تاکید کن که شمشیر کشیده بکشد به بندد و از هیچ سختی و قساوتی در قطع ریشه فساد کوتاهی نکند — این را میگفت و چشمهایش از شدت غضب از حدقه بیرون آمده بود .

باشکاتب و سرخفیه بلند شده اجازه مرخصی خواستند ، سرخفیه را

نگه داشت و باشکاتب را مرخص کرد ،

عبدالحمید پس از رفتن باشکاتب لحظه محض تسکین غضب خود ساکت مانده ، بعد رو را بسرخفیه کرد و گفت :

این نحسین باشکاتب چه طور آدمی بنظرت میآید ؟

— او را جوان باخلوص غیوری تصور میکنم .

آه طولانی کشید که سرخفیه از آن هزار معنی فهمید ، چه سوء ظن عبدالحمید را در باره فردا فرد میدانست . عرض کرد :

— غلام از مراقبت او غفایت نکرده ، و برای کشف اسرار و استطلاع بر حقیقت حالت جاسوس مخصوصی کاشته ام .

— آفرم [۱۰] همین قدر که مقصود مرا فهمیدی کافیست ... من هیچ کس غیر از تو وثوق و اطمینان ندارم

سرخفیه احساس نمود که موقع انصراف رسیده تعظیمی کرد و خارج شد .

فصل بیست و هشتم

خلوت

عبدالحمید هم پس از رفتن سرخفیه با حالت غضب و کرفتنی حرکت کرده رفت باطاق تحریر ، و در انجا میز و سندی مخصوصی از بلور بود ، که برای جلوس خود در موقع انقلاب هوا و خوف حدوث صاعقه و برق از فرنگ وارد کرده است — زیرا که برق به بلور اثر نمیکند . لحظه بدون قصد روی سندی نشست ، بعد برخاست رفت بطرف میز تحریر که بعضی نوشتجات و اوراق در محفظه های آن بود . یادش از را پرنیکه از شام رسیده بود آمد ، فوراً دوید بسالون غذا خوری و آنرا از روی میز

[۱۰] لهجه ترکیست — آفرین

بر داشته اضافه کرد بر هزار ها را برتھائیکه در قفسه های راه رو اطاق
توالت برور روی هم جمع شده بود ، برگشت مثل اینکه از شدت قلق
و اضطراب خسته شده باشد خود را روی کاناپه انداخت و دیوانه وار با
خود حرف میزد :

« تف بر شما ای خائنین . . . خدمت نمیکنید عبدالحمید را مگر برای
مال . . . حتی سرخفیه هم دروغ میگوید خلص حقیقی من نیست ، و
بواسطه حب جاه و حرص مان با من مدافعه میکنند . . . »

« منم باوی خدعه کرده او را بر دیگران ترجیح میدهم که دلگرم
شده مرا از اسرار و خیالات آنها مطلع کند ، و دیگرانرا هم در پنهانی
بر او برتری میدهم که مفرور شده از رفتار و اعمال او بن راپرت
بدهند . . . »

« من از غدر این اشخاصیکه نزدیکم هستند نمیترسم . زیرا که قلوب
شانرا بمواعید و جیب هایشانرا به نقود پر کرده بعضی را بر بعضی دیگر
رقیب و جاسوس قرار میدهم . . . عبدالحمید از تمام شما ها زرنکتر
است — هر کدام را که جزئی شك و سوء ظنی در باره اش حاصل کنم
فوراً معدوم میکنم . . . لکن ترس من از آنها نیست که از تحت نظرم
دورند ، و نمیتوانم بقسمی که باید نجسس اعمال و افعالشان را بکنم . . .
ولی انها را هم بخواست خدا مقهور خواهم کرد . . . این ملك از دست
من خارج نمیشود و نخواهد شد . . . من سلطان عبدالحمید ، من آمر
مطلق و مطاع متبع ، و مالك الرقاب واحد . »

لحظه ساکت شده نظرش را به رقاص ساعت که منظمأ بطرف جیب
و راست حرکت میکرد مشغول نموده ، مذاکراتی که بین او و سر
خفیه گذشته بود در خاطر مراجعه میکرد ، همینکه رسید بمسئله اهمیت
عرب مجدداً شروع به زمزمه کرده و گفت :

« سرخفیه به بیانات خود اهمیت اعرابرا در نظر من میکاست ، و

کمان کرد که من هم باین بیانات قانع شدم، لکن نمیدانست که سکوت من محض این بود که مقصدار خوف و اضطراب خود را از او پنهان کنم، چطور فراموش خواهم کرد حملات شدید غنم و کواچی و ارسلان و غیرهم را و جراید و مجلاتیکه در مصر و ژنو تاسیس کردند؟ آه از دست اعراب! — من تمام ترسم از آنهاست، زیرا که عده‌شان از سایر عناصر در مملکت من بیشتر است، و بین آنها نویسندگان قابلی هست که بلغات اجانب آشنا هستند، و هر روز در جراید اروپا آرتیکلهای آتشین می نویسند، و بواسطه اتکالی که بحماییت دول خارجه دارند اسکات و سر کوبی آنها برای من آسان نیست.

« مسیحین آنها که در نظر من اهمیتشان از ارامنه کمتر نیست، جز اینکه هرچه از قتل و قتلک در باره ارامنه خواستم کردم، ولی بملاحظه مداخله دول اروپا بآنها نمیتوانم کاری بکنم، اما مسلمینشان که خود را اصل و ماده اسلام میدانند، و تا بحال هم هنوز زیر بار ریاست روحانی و خلافت دینی آل عثمان نرفته اند، چرا که عنصر ما غیر از عنصر عرب است، پس با این حال چطور از آنها خوف و ملاحظه نداشته باشم؟

« این جماعت متملقین هر یک محض استرضای خاطر من چیزی میکوبند و منم بآنها همچو وانمود میکنم که اظهارانشان را تصدیق دارم... اگر غیر از این بود ابی‌الهدی و سایر مشایخی را که کمان میکنند به تدلیس و خداع خود مرا فریفته اند چرا دور خود جمع میکردم؟ (تخنجی کرد و سیکارتی از روی میز برداشته آتش زد)

« آنها کمان میکنند که برای کسب مال و جاه و تقرب، در حصول تقه من حيله کرده اند، ولی اگر باطن‌ام کشف شود خواهند فهمید که خود شانرا کول زده اند، چرا که من برای موازنه عناصر و احزاب بوجود آنها محتاجم، لکن معذک از آنها خاتم و بهیج کدامشان وثوق و اعتمادی ندارم... »

بعد برای تجدید قوا و رفع خستگی بر خاست که باطاق خواب رفته ساعتی بیا ساید و از يك گالری که بواسطه يك در سری منتهی میشود باندرون عبور کرد، همینکه خواست در را باز کند عکسش را در آینه دید، تاملی در صورت خود کرده دستی به فس و ریش زد، چرا که خیلی بخود سازی و تظاهر بمظاهر شباب مایل بود و همیشه خضاب میکرد، و از رغبتی که بزندگی و طول حیات داشت نمیخواست باور کند که پیر شده است، و برای هر چیزی که در صورتش افتاده بود يك عذری میتراشید. در این بین چشمش افتاد به تابلوی که بدیوار نصب بود: روی این تابلو دور نمای ساحلی را رسم کرده اند که قایقی در نزدیکی آن دیده میشود که چند نفر بالباس سیاه شبیه بالبسه رهبان یسوعی در وسط قایق ایستاده، و در دست هر يك از آنها یکی از آلات موسیقی از قییل بربط و عود و نای است که مینوازند و در حال عربده و سکر هستند، در مقابل آنها هم ده دوازده زن تحت مکشوف العوره کنار ساحل مشغول رقصند.

این تابلو را یکی از متملقین بعبدالحمید تقدیم کرده و مقصودش مدحت پاشا و اعوان اوست، کنایه از اینکه آنها محض نمویه عقول غوام عدالت و قانون را بهانه کرده و در حقیقت مایل بازادی مطلقه و خروج از قیود و نوامیس دینیه و اقتداء به نصاری در ارتکاب ملامی و مناهی بوده اند.

عبدالحمید از دیدن این تابلو تبسمی کرده و سری باستهزا نکنداد، مثل اینکه با مدحت پاشا حرف میزند و گفت: «مدحت! مشروطه و کنستیتوسیون میخواستی؟ معنی کیستیتوسیون چیست؟ سعی میکردی که راده سنیه مرا به بعضی قوانین و شروط مقید کنی؟ میخواستی که در لکت کلمه دیگری غیر از کلمه من مسموع باشد؟ نه! نه! نباید غیر از ن صوت صوت دیگری شنیده شود، عم و پدر و اسلافم سلطنت مطلقه

داشته اند . منم باید اقتدا بانها بکنم ، پیشرفتی که در خلع عمومی حاصل کردید شما را مغرور کرد و بخیال استقرار کنستیتوسیون و قانون افتادید ، منم کنستیتوسیون و اراده سنیة من قانون ثابت و قضای مبرم است ! دیدی چگونه مجزای جسارت و غرور خود رسیدی ؟ . . .

« آه ! ! ! اگر میتوانستم ثانیاً هم تاخی و حرارت حبس و نفی و قتل را بتو میچشاندم ، و با هر کس که پیرو مسلك و معتقد بعقیده تو باشد همین معامله را خواهم کرد . »

این را گفت و داخل اندرون شده مستقیماً باطاق خواب رفت ، ظهر هم نزدیک بود ولی از کثرت هواجس متشنه و خیالات مختلفه خوف و رجا و یاس و انتقام احمیتی بخوردن نهار نداد .

فصل بیست و نهم

خواب سلطان

بمحض اینکه عبدالحمید وارد اندرون شد حرکت تمام جواری و خواب چه سرایان مبدل بسکون گردید ، و همینکه گفته شد « سلطان آمد » سکوت بر ناطقین و سکون بر متحرکین مستولی شد !

اول کسیکه او را استقبال کرد نادر آغا بود ، و در چشمهای سلطان اثر اضطراب و غضب دید ، چه بواسطه فطانت جبلی و تقریبی که داشت چیزی از او پنهان نبود .

نادر آغا ایستاده منتظر اشاره سلطان بود که به قصر کدام يك از قادیان ها تشریف می برند ، دید مستقیماً بطرف اطاق خواب رفت ، خواست برای تقدیم خدمت همراهش برود عبدالحمید اشاره کرد « لازم نیست » حسب الامر توقف نمود .

سلطان وارد اطاق شده در را از داخل بروی خود فقل کرد. و رولورشرا از جیب بیرون آورده زیر متکا گذاشت. و روی سریر افتاد مثل اینکه در صحرای عربستان در معرض هجوم اهل بادیه گیر کرده است. و بر خلاف وثوق و الهمینانیکه باعوان و رجال خود وانمود میکرد باطناً از تمام آنها خوف داشت، و ذهنی او شده بود که فطرت انسان شریر خاق شده و تمام همش بر این مصروف است که بهر وسیله که ممکن باشد ابناء جنس خود را غافل کرده اموال آنها را سلب نماید.

عبد الحمید از کوچکی بکثرت سوء ظن و حذر بار آمده، و بواسطه توالی حوادث ناگواریکه بمحشم خود در خلع عمش عبدالعزیز و موت او و تهور حسن چرکی در حمله بمجاس وزراء و قتل عونى پاشا و خلع برادرش سلطان مراد دیده بود بر سوء ظن و خوفش افزوده، فهمید که حیات سلطان از حیات سایر مردم محفوظتر نیست، بلکه سلطان بیشتر از افراد رعایا در معرض خطر است. همینکه بسلطنت رسید حرص و تعلقش به حفظ مقام و خوف و حذرش بر حیات خود رو باز دیاد گذاشته کم کم بدرجه عشق و جنون رسید، بمحدیکه کلمه نمیکفت و مطالبی را نمی شنید و عملی را اقدام نمیکرد مگر اینکه در خلال آن علاقه به بقاء خود به بیند. و بواسطه حفظ نفوذ و استبداد خود در اول سلطنتش مجبور شد بضدیت با احرار و قتل و تبعید و نفی و تفرقه جمعیت آنها به وسیله دسایسی که بشرکت بعضی از محارم و خواص خود چیده بود، از آنوقت از نغمه و کید اولیا و اصحاب مقترلین و دسایس همین محارم و مخصوصین میترسید. شاید هم احساسات و خیالات مردم را با احساسات خود قیاس نموده تصور میکرد همین طور که خودش اگر در قتل هر يك از اصداقا و مخصوصین و خلوتیانش فایده به بیند ابداً مضایقه و تأمل نخواهد کرد، شاید دشمنانش هم بر قلوب بعضی از مخصوصین و خلوتیانش دست پیدا کرده و آنها را بطمع پول یا چیز دیگر بقتل او وا دارند، از این جهت

بود که باحدی وثوق و اطمینان نمی‌کرد. چه بان چشمی که او نگاه میکرد تمام مردم را دشمن خود میدید.

همینکه سرش را به متکا گذاشت آنچه امروز بر او گذشته بود بخاطر گذرانیده و شروع کرد به تصور چیزهایی که ممکن است بواسطه این کمیته های سری فردا باو وارد شود، و فکر میکرد که بجه وسیله از این مخاطرات جلوگیری کند، تا از کثرت اضطراب و هواجس و زیادی خستگی خوابش برد.

اهل قصر از ترس اینکه مبدا خیال مبارک سلطانرا مشوش کنند و ذات شاهانه غضبناک شود و العیاذ بالله من غضبه تمام در سکوت بخت و سکون محض بودند، نادر آغام محض اینکه جواری و خواجه سرایان همه و سر و صدائی نکنند همین طور پشت در نشسته و منتظر بیدار شدن سلطان بود که بمخدمات لازمه اقدام نماید.

ساعت چهار بعد از ظهر صدای تخنج سلطان را شنید، فهمید که بیدار شده است، خواست بر خیزد که در هم فوراً باز و سر و کله عابد الحمید ظاهر شده گفت: «در راهرو صدای پائی شنیدم» نادر آغا تعجب نموده و تاکید کرد که احدی از این حدود عبور نکرده است — عابد الحمید هم در واقع صدائی نشنیده بود، بواسطه کثرت سوء ظنی که داشت این را بر سیل استطلاع گفت.

بعد امر کرد که رئیس اصطلب بگوید اسب سمنند مخصوصاً دم قصر حاضر کند، چه مایل بسواری و گردش در باغ است.

نادر آغا فوراً دویده امر سلطان را ابلاغ کرد، و تاکیدات لازمه را در خلوت کردن اطراف باغ و حاضر بودن مستحفظین نمود.

پس از لحظه سلطان از قصر بیرون آمده سوار اسب شد، و دو نفر یاور مخصوصش هم در پهلوئی رکابش با اسلحه و استعداد حرکت میکردند

و منتظر بودند که هر کس را در اطراف راه و محل عبور سلطان به بینند فوراً بقتل برسانند .

به همین ترتیب در اطراف باغچه و پارک گردش کرده و انصلاً از ترس به بین و یسار خود نگاه میکرد ، و بخیسال سرکشی کار خانه جات افتاد ، چه در این قصور بعضی کار خانه های اسلحه سازی و توب ریزی و غیره هست ، پس از سرکشی آنها و تفرج در ملاعب مختلفه و معامل صنایعه رفت بطرف اصطبلهای خاصه .

در هر کار خانه و اصطبل پیاده میشد و بچروکات عمه جات و صناع تفریح میکرد ، و آنها هم محض تفتن خاطر اعلی کوشش خود را در عرضه داشتن فنون صناعت بذل میکردند ، او هم همچو وانمود میکرد که باعمال و اقوال آنها اهتمام دارد ، لکن باطناً مشغول به هواجس داخلی خود بود .

فصل سی ام

امام کاغذخانه

عبد الحمید در انتهای سیر خود به باغچه کوچک رسیده برای رفع خستگی داخل گوشک سابق الذکر شد ، در این بین یادش از شخص مسخره که به امام کاغذخانه معروف بود آمده بنسار آغا امر کرد او را حاضر کند .

پس از لحظه بر حسب امر مبارک مسخره را حاضر کردند ، این شخص اسمش علی افندی و پیر مردیست دارای منظره و قیافه مضحک و قد کوتاه و سر بزرک و دماغ کلفت بر کشته ، و عمامه بزرگی دور سر پیچیده جبه گشاد درازی که بر غرابت منظرش افزوده پوشیده است . آمد ولی با هزار ترس و لرز و از این دعوت بناه می برد بخدا .

زیرا که عبدالحمید برای خنده و تفریح در اذیت و تعذیب او مبالغه میکرد. همینکه رسید مقابل سلطان زمین ادب بوسید و ایستاد. عبدالحمید بکوشه چشم اشاره بنادر آغا کرد، نادر آغا هم با اشاره به خواجه سرایان رسانید که فوراً بر سر مسخره بیچاره هجوم آورده با دوده و ذغالیکه قبل از وقت تهیه نموده صورتش را خطمخالی و سیاه کردند. او هم در زیر دست و پای آنها صدا های مهیب و حرکات عجیب و غریب از خود بیرون میآورد.

پس از آنکه نوالث انجام یافت علی افندی بعارف عبدالحمید پیش آمده مراسم تعظیم و تمنای لازمه را اجرا داشت. سلطان از وضع و قیافه او خندیده و اشاره دیگری بنادر آغا کرد که پیر مرد بدبخت را گرفته در دریاچه انداختند، از دست و پا زدن او در آب صدای قهقهه سلطان بلند شد، ولی اگر کسی درست در ملاحظ صورتش نگاه میکرد میفهمید که این خندها مصنوعی و از روی تکلف است.

علی افندی در آب غوطه ور شده عمامه از سرش افتاد، و بواسطه جبه کشاد و بانسینکه در بر داشت نزدیک بود غرق شود، و از خوف جان می فریاد میزد و استغاثه میکرد و عبدالحمید میخندید.

بعد از لحظه امر کرد او را بیرون کشیدند و آب از سر و پایش می چکید. قبل از وقت در آن نزدیکها لباسی برایش گذاشته بودند، رفت تغییر لباس داد و برگشت، و خود را بدیوانکی و جنون زده اتصالاً با دستش ضربات متوالیه بدماغش میزد، سلطان از خنده روده مال شده پرسید:

-- چرا اینقدر دماغ ترا میزنی؟

عرض کرد:

-- اصل و سرمایه بدبختی من همین دماغ است... من میدانم که

شکل و بزرگی آن سبب جلب این صدماتیست که بمن وارد میآورد.

عبدالحمید فہمید کنایہ اش بارامنه است کہ دماغہای بزرگی دارند ولی
تجاہل کردہ گفت :

— ہر گاہ خیلی از دست دماغ تنک آمدہ فی بگویم قطع کنند؟
— اگر پادشاہ میخواستند کہ بر حسن و جمال من بیافزایند مختارند .
عبدالحمید خندید و گفت :

— نادر آغا دماغش را قطع کن !
نادر آغا ہم فوراً چاقوئی از جیب پیرون آوردہ همچو وانمود کرد کہ
واقعاً میخواستد بینی او را بہ برد ، مسخرہ فریاد رد
— امان افندیم !

— فعلاً دماغت را بخشیدم ، لکن یقین بدان کہ دفعۃً دیگر عفو
نخواہم کرد .

— امر امر مبارک شاہانہ است . . . اگر مرا قطعہ قطعہ ہم بکنند
مختارند ، ولی بزرگی بینی ہم خالی از فضیلت نیست . . .
وضع عبدالحمید از ہزل بجد مبدل شدہ اشارۃً کرد بحاضرین کہ ہمہ
بروند مگر امام کاغذ خانہ . تمام رفتند ، علی افندی باقی ماند و برای این
خلوت ہزار حساب میکرد .

ہمینکہ سلطان تنها ماند مسخرہ را اجازہ جلوس داد ، حسب الامر مقابل
سلطان روی عتبہ کوشک نشستہ و سرش را بزیر انداختہ منتظر نتیجہ بود .
عبدالحمید نظری بچپ و راست انداخت ، وقتیکہ مطمئن شد کہ در
اطراف کسی نیست گفت :

— امام کاغذ خانہ ؟

— حاضر افندم .

-- جنوز را از خود دور کردہ درست بامن حرف بزن .

— من عبد مطیع اعلیحضرت سلطان ہستم .

— البتہ تقرب خود را نزد ما میدانی ؟

— بلی افندم . . . مراحم امیرالمومنین مرا فرا گرفته ، ومن از پست ترین بندکان محاصر آستان اعلی هستم .

— آفریم ! شکی نیست که اعتماد و وثوق مرا هم نسبت بخود میدانی؟

— بلی سلطانم ، این شرف و افتخار غلام است — و بخاک افتاده زمین، ادب بوسید .

— خبر تازه داری که بعرض برسانی ؟ — نادرآغا ، وسایر خواجه سرایان و خلوتیان و اهل قصر گمان میکنند که من مایل بخنده ولهو و لعب هستم ، و از این جهت ترا داخل قصر کرده و ندیم خود قرار داده‌ام و ساکت شده منتظر بود بهیند چه میکوبد .

علی افندی از ملاطفت سلطان مسرور شده عرض کرد :

— من باین حسن ظن وثقه ملوکانه افتخار کرده و باعلیحضرت متبوع مفخّم خود تاکید میکنم ، که لازال بر مراتب عبودیت ثابت بیده و آنی از فرایض بندگی و بیداری بر راحت و حیات امیرالمومنین ، و مراقبت حال اجزاء و خلوتیان و منحرفین از جاده عبودیت غفلت ندارم زیرا که مردم این دوره شریرند و باس حقوق نعمت را ندارند .

-- نادر آغا را چطور می بینی ؟

— انصافاً از خدام امین‌اعلیحضرت سلطان است .

-- سایرین ؟

— در این دو روزه چیز تازه از آنها کشف نکرده‌ام .

— راست بگو . . . گمان میکنم مقصود مرا نفهمیدی ؟

— چرا افندیم .

— قادین ج [۰] ؟

علی افندی بکه خورده و گفت :

— چطور من میتوانم حرم جلالت را بهینم !

[۰] ، ژف محسن حفظ نزاکت به حرف اول اسم قادین اکتفا کرده است .

— نترس . . . حقیقت را بگو ، تو اورا می بینی ، مخصوصاً من خودم
بنادر آغا امر کرده ام که گاهگاهی ترا برای مسخره و سرگرمی مجرم قادینها
به برد ، و البته غرض مرا از این اقدام میدانی ؟ ! ه !
— مقصود امیرالمومنین را فهمیدم ، ولی هیبت ملوکانه مرا بکتمان
وادانت .

عبدالحمید تبسمی کرده و گفت :

— بسیار خوب از قادین ج چه فهمیدی ؟ بگو و نترس .
— افندیم این قادین در يك حالتیست که قلب انسان براو رقت میکند
. . . و ساعتی از کربه فارغ نیست .

— چطور ؟ من اورا هیچوقت گریان ندیده ام .
— معلوم است که در حضرت اعلی کربه نمیکنند ، چه زیارت طلعت
ملوکانه حزن اورا زایل میکند ، بچاره ؟

— میگوئی بچاره !

— اگر اعلیحضرت سلطان اجازه بدهند آنچه از حال او فهمیده ام
بعرض برسانم ؟

— بگو و نترس .

— این قادین بدبخت است !

عبدالحمید از شنیدن این کله متغیر شده و چشمهایش از شدت غضب
زردبک بود از حدقه بیرون بیاید و گفت :
— کسیکه در قصر من و از حریمهای خاصه سلطنتی است اورا بدبخت
تصور میکنی ؟

— عفو ایدر اقدام ، اصل بدبختی او بواسطه بودن در این قصر است !

— چطور ؟ !

— زیرا که مشارالیه در حب اعلیحضرت پادشاه فانیست و ذات ملو-

کانه باو بطور بی لطفی و جفا معامله میفرمایند .

عبدالحمید لحظه ساکت شده و شرر از چشماهایش میبارید بعد دفعتهاً بر خاست ، علی افندی را خوف گرفته میترسید که عنوانانش موجب غضب و انحراف خاطر سلطان از او شده باشد ، ناچار محض رعایت ادب برخاسته و زانوهایش از خوف میلرزید .

سلطان بطرف قصر روانه شد ، لکن بعد از مثنی چند قدمه برای نسکین خوف و اضطراب علی افندی برکشته و باو تبسمی کرد .

فصل سی و یکم

وآلده سلطان

عبدالحمید از در سری خود داخل مابین کوچک شده یکسر باطاق تحریر رفته خود را روی سندی انداخت ، در حالیکه قابش مستغرق در هواجس و افکار بود ، سیگارتی از روی میز برداشته آتش زد و با خود میگفت « میدانم که مرا دوست میدارد و در محبت من فانیست ، ولی من چطور — و فوراً برخاسته رفت بطرف میز تحریر ، یکی از کشورهای آنرا باز کرده ورقه بیرون آورد و شروع کرد بمطالعه ، و باخود میگفت : « در صورتیکه منجم صریحاً نوشته است اگر از او اولاد ذکوری بوجود بیاید ان مولود موجب نحوست اقبال من خواهد بود . . . نباید باو نزدیک بشوم ، محبت چیزست و سلطنت چیز دیگر است . . . باوجود این می ترسم با من خدعه کرده باشند . »

ورقه را در محفظه گذاشته و بطرف اندرون روانه شد .

نادرآغا باستقبال دوید ، عبدالحمید از او پرسید :

— وآلده سلطان کجاست ؟ میخواهم او را به بینم .

نادر آغا عرض کرد :

— حاضر افتدم . و دوید که خبر وصول سلطان را بوالده سلطان بدهد ، مشارالیه هم فوراً برای استقبال حاضر شد .

اما این زن در حقیقت مادر سلطان نیست ، سابقاً اوسته خزاندار یعنی سندوقدار قادین ها بود بعد از فوت و آلدۀ سلطان ریاست زوجات و جواری سلطان باو مرجوع گردید . و در اداره نمودن امور حرم شاهانه قائم مقام مشارالیه شد ، باینکه پیر شده هنوز هم آثار جنال در او باقی و اثر ذکاء و هوش از قیافه اش ظاهراست .

همینکه از آمدن سلطان مطلع شد برای استقبال بیرون دویده و لازمه پذیرائی و ادب را مرعی داشت ، و تبسمی کرده گفت :

— یقین است اعالیحضرت سلطان فرمایشی دارند ؟

— آری از برای کار مهمی پیش تو آمده ام — این را گفت و نشست

روی کاناپه و بوالده سلطان هم اجازه جلوس داد .

— روح کینه فدای مقدم مبارک است .

— قادین ج چطور است ؟

رنک و آلدۀ سلطان از شنیدن این اسم تغییر کرد .

— بحمدالله سلامت است .

-- من از صحت مزاج او نپرسیدم ! . . آیا قابله خدمت خود را انجام

داد ؟

— از خدمات خود غفلت ندارد .

— در این دو سه روزه از حال مشارالیه بتو اطلاعی داده است ؟

— نتوانست بیش از این تجاها کند .

— میگفت « احتمال می رود حامله باشد » .

عبدالحمید از شنیدن این خبر بهم برآمده گفت :

— حامله است ؟ !

— همچو احتمال می‌رود .

سلطان متغیر شده فریاد زد :

— موقع ظن و احتمال نیست . . . چطور قابله از واجبات خود کوتاهی میکند ! واقعاً اگر حامله باشد تقصیر بر قابله پتیاره وارد است . . . مگر از وظایف او نبود که بهر وسیله ممکن است از حمل جلوگیری کند .
والده سلطان در امر این قالدین بدبخت متعجب مانده و محض تخفیف غضب سلطان عرض کرد .

— چرا اعلیحضرت شاهانه از حمل او اینقدر وحشت دارند ؟ مگر مشارالیه از حریمهای خاصه سلطنتی نیست که حسن اقبال و توجه ملوکانه در مدت قلبی ویرا بر تبه قالدینی رسانیده است ؟

— او را به پاداش خدمتی که انجام داده بود قالدین کردم . . . و ؟
طوریکه میدانی رسم این است که جواری سلطنتی کم کم از درجه کوزده ترقی کرده بر تبه اقبال برسند و هر وقت حامله شدند قالدین بشوند . ولی علت اینکه قالدین ج را من سریعاً باین مقام ارتقا دادم این بود که : در حادثه آرامنه اخبار بعضی از خائنین را برای من تجسس میکرد . و در ضمن کنیزهاییکه به پاشاوات هدیه میشد او را برای یکی از خائنین فرستاده که مراقب اعمال آنها باشد . این قالدین بواسطه وعده قالدینی که باو داده بود نفس خود را بمخاطره انداخت و خیلی از دسایس آنها را برای من کشف کرد .

رشته صحبت که باینجا کشید و آله سلطان در بسط موضوع تجسس کرده گفت :

— در صورتیکه اعلیحضرت شاهانه او را باین شرف نائل فرمودند پس مانع از حملش چیست ؟

— چه فایده از وجود این قابله هائیکه سالی مبلغها انعام و حقوق برای منع حمل میگیرند ؟ و مخصوصاً در این مورد مکرر بتو سفارش کردم .

— کینه هم بر حسب امر اعلی تاکیدات لازمه را بقابله عموده ام . ولی دائماً اعمال و سائل اثرات منظوره را ندارد . و آآن در حرم جلالت ع قادین است که از زنهای رسمی سلطان هستند . و ۱۲ قادین مثل قادینج است که بیشترشان اولاد دارند . چه ضرر دارد که این بیچاره هم داشته باشد .

— نه ! نه ! این نباید وضع حمل بکنند . و اگر حاش محقق است باید ببرد !

والده سلطان این قادین بدبخت را بواسطه جمال و ذکاء فوق العاده که دارد خیلی دوست میداشت . و از اصرار و لجاج عبدالحمید در باره او متأسف بود و بطور الحاح و استرحام عرض کرد :

— در قصر امیرالمومنین ۳۰۰ جاریه هست چه میشود که یکی از آنها حامله باشد ؟

فصل سی و دوم

سیناتوگراف

سلطان برخاست و از شدت غضب نمیتوانست خودداری کند و گفت :

— بامن مجادله نکن ، این قادین یا باید حمشرا سقط کند یا ببرد ! این را که بتو گفتم کافیست . — و رفت بطرف مایین . ساعت قصر شام شش را زد و موقع صرف شام بود . چون امروز نهار نخورده بود مستقیماً باطاق غذا خوری و سر میز رفت .

شام و نهار عبدالحمید خیلی ساده و مختصر است . ولی معذک بوا . سطره کثرت سوء ظنی که باجزاء و شدت خوفیکه بر حیات خود دارد سخت در رنج و زحمت است .

از احتیاطاتی که برای وقایع جان خود اتخاذ کرده این است که : خوراک
بزر خود را از تمام علایق دنیوی دور و مجبور کرده است که در یک اطاق
مستحکمی که درش از آهن و در طرف چپ باب قصر سلطنتی است (سلطه
قبوسی) اقامت نموده و در تحت مراقبت خانسالار (کلارچی باشی) که
طرف اطمینان و نفع مخصوص اوست طبخ نماید .

وقتی که عدا حاضر شد در یک مجموعه متغلی شبیه بصندوق بطول ۸۰
سنتی متر گذاشته ، و کلارچی باشی سرش را مهر کرده ، روپوش مخصوص
سلطنتی را رویش انداخته ، دو نفر فراشخوات خاصه باطاق سفره خانه
حمل میکنند ، یک نفر دیگر هم ظرف متغلی نان و تنگ سر بهر آبرا
بر میدارد .

این هیئت از مطبخ تانالار غذا خوری بایک تشریفات و وضع مخصوص
صی حرکت میکنند ، هر کس آنها را در بین راه به بیند باید محض احتیاط
صاحب غذا تعظیم کند !

خود کلارچی باشی در حضور سلطان مهر از سر آنها برداشته ، و آن
هر طرفی محض اطمینان خاطر اعلی لقمه میخورد ، تا اینکه اعیان حضرت
سلطان با هزار ترس و لرز بتوانند غذائی تناول فرمایند !

همینکه عبد الحمید باطاق غذا خوری وارد شد شام هم در جموعه های
مختومه بطوریکه اشاره شد رسید ، کلارچی باشی مهرها را برداشت و ذات
شاهانه بر حسب عادت جاریه خود تنها سر میز نشست ، و پس از صرف
شام مختصری برای مطالعه تقاریر سری و راپرتهای واصله باطاق تحریر
رفت ، اگرچه این تقریرها زیاد بود ، لکن بعد از مسئله سلانیک و تشکیل
کمیته اتحاد و ترقی هیچ چیز برای او اهمیت نداشت مگر اطلاع بر اخبار
آن محدود .

چون امروز بعد از ظهر جرتی زده بود و میل بخواب نداشت ، پس
از مطالعه بعضی راپرتهای مهمه خواست ساعتی خود را به تماشای سینما
توگراف مشغول نماید .

عبدالحمید در قصر یلدز مرسخ مخصوصی از برای عرض صور متحرکه سیناتوگراف، و سماع موسیقی و گرامافن، و چیزهاییکه موجب تفریح خاطر و صرف وقت است دارد، و در اینجا غیر از بعضی مخصوصین خودش کسی را حق حضور نیست، لذا امر کرد که رئیس مرسخ اطلاع داده و چند نفر از رجال خلوت و مخصوصین را هم خبر کنند.

همینکه سلطان وارد لژ مخصوص خود شد تمام حاضرین برای احترام ذات ملوکانه برخاسته و با هتک ترکی بجمله «پادشاهمز جوق یشا» هم آواز شدند، و موزیکانچی های سلطنتی هم سلام مخصوص و مارش حمیدی را زدند. سیناتوگراف شروع شد.

اتفاق را امشب موضوع سیناتوگراف نمایش حال زنی بود که بشوهر خود خیانت نموده پسر شرا بقتل پدر تحریک میکرد. این منظره مدحش موجب مزید اضطراب سلطان شده هواجس او را تهیج کرد، و حال خودش را با قادی (ج) متذکر گشته از این تصادف غریب سخت بریشان خیال شد.

فرستاد پیش مدیر مرسخ که چرا قبل از وقت در تعیین موضوع کسب اجازه نکرده است، و امر کرد نمایش دیگری که موضوعش غلبه و فوز پادشاه بر کشف دسایس و مکابده معاندین باشد نشان بدهد — اگر مدیر مرسخ اروپائی نبود یقیناً عبدالحمید امر بقتل او کرده بود، لکن از مداخلة اجانب ترسید.

حاضرین بصحبت و تماشا مشغول و عبدالحمید غرق دریای هواجس و افکار بود. در این بین چشمش بنادر آغا افتاد که در گوشه مرسخ ایستاده، مثل اینکه بسططان عرضی دارد. بانشاره چشم او را احضار نموده از وی سؤال کرد:

— مطلبی داشتی؟

— تمام هم من مصروف به تسکین خاطر اعلی است... تصور کردم

ذات شاهانه امر و فرمایشی بفلام داشته باشند.

— ظن تو صحیح بوده است منم آلان بتو محتاج بودم . . . و آله

سلطان را دیدی ؟

— بلی افندم ! شرح غضب شاهانه را هم برای غلام بیان کرد .

— فهمیدی که این قابله پتیاره چه کرد ؟ کان نمیکم بطوریکه و آله

سلطان تصور کرده است بقای حمل بواسطه عدم پیشرفت عملیات باشد ، عقیده من اینست که معاندین رشوه باین سلیطه داده اند !

— سبب تغیر خاطر هایون از حمل این قادین چیست ؟ اورا هم مثل

یکی از جواری قصر تصور بفرمایند . . .

سلطان کلامشرا قطع کرده گفت :

— ترا از این اعتراض ملامت نمیکم . ولی در این امر سریست که من

بواسطه حسن ظن و وثوقیکه بصدافت دارم بتو میکویم .

نادر آغا محض شکر این مرحمت سری باحترام فرود آورد .

عبدالحمید باو اشاره نمود که برده جلو از را بکشد ، و حرکت کرده

گفت « بامن بیا » و بطرف در سری که منتهی میشود به مابین کوچک دیوانه

شد ، هیچیک از حضار ماتفت رفتن سلطان نشدند .

سلطان مستقیماً باطاق تحریر رفته روی سندلی نشست ، نادر آغا را هم

اجازه جلوس داد ، و سیکارنی بر داشته آتش زد و گفت :

— آیا قادین (ج) را از روزیکه بقصر ما وارد شده است کاملاً میشناسی ؟

— کاملاً خیر ، ولی از قزلار آغاسی کراراً وصف جمال و ذکاء اورا

شنیده ام .

— البته میدانی که اصلاً ارمنیه است ؟

— از شکل دماغ و ملاحظ صورتش ظاهر است ، و کان میکم همین

مسئله سبب نفرت اعلیحضرت از او شده باشد . . .

— نه ، سبب اصلی این نیست ، ولی . . . خود را مشغول کرد

بکشیدن سیکار ، مثل اینکه مردداست که نادر آغا را از این سریکه احدی

اطلاع ندارد مستحضر نماید یا نه ، و نادر آغا هم مثل صنم جامدی بدون حرکت در مقابل متبوع مفخم خود نشست ، و اگر قادر بود میل داشت نفس هم نکشد ، محض اینکه مبادا خیال سلطان و مجاری افکار ذات شاهانه پریشان شود .



فصل سی و سوم

کشف سر

عبدالحمید برخاسته رفت بطرف میز تحریر ، یکی از کتوهای آرا باز کرده ورقه سابق الذکر را از محفظه بیرون آورد ، و برکشت روی سندی خود نشست و گفت :

— نادر آغا . . . درست گوش بده . میکوبند و آله من ارمینه بوده است ؟

— بلی اقدام . همچو میکوبند .

— پس مناسب اینست که من ارامنه را دوست بدارم ؟

— بلی سلطانم .

سیگار را انداخته و آهی کشید .

— ولی برخلاف من از ارامنه کمال تنفر و اکراه را دارم . . . زیرا

که اعدا عدو من هستند !

— البته بواسطه تمرد و عصیانشان مستحق غضب شاهانه شده اند ؟

— من از کوچکی از آنها خوف داشتم و بدم میآمد . . . میدانی

چرا ؟

— خیر اقدام .

— علت اصلی نفرت من از آنها این است که آن منجمی که مرا بوصول
باین مقام بشارت داد — او را می‌شناسی ؟
— خیر اقدام .

— در ایام طفولیت غالباً در قصر و آلدۀ سلطان مجلس و مذاکرات
منجمین و غیب‌گویانرا دیده و شنیده بودم — آن مرحومه و آلدۀ عمویم
سلطان عبدالعزیز بود ، و جمعی از منجمین ماهر در دستگاهش راه داشتند .
بعد از چندی بامنجمیکه اسمش عبدالرحمن و از اهالی صیدا بود آشنا شدم ،
نجیب پاشا پس از مراجعت از منقای خود او را با ستانه آورده ، بمن معرفی
کرد و از مهارتش در استطلاع غیب چیزها میگفت ، از وی خواستم
از مستقبل حیاتم چیزی کشف نماید ، بمن خبر داد : « عنقریب بسریر
سلطنت عثمانی جلوس کرده و مدت حکمرانیت خیلی طولانی خواهد
بود ! »

بواسطۀ وجود و تقدم عمویم عبدالعزیز و برادرم مراد باو اعتراض
نمودم ، تأکید کرد که طالع تو بطور حتم و یقین بر این مطالب دلالت می
کند ، و میگفت : یک سایه تاریکی اطراف ستاره اقبال مرا گرفته ، و اگر
بر من خونی باشد از فاهیل و عشیره مادرم خواهد بود .

چیزی نگذشت که صدق قول منجم ظاهر شد ، و به سلطنت رسیده در
ترتیب او چیزی فرو گذار نکردم ، مشارالیه هم خدمات زیاد در حفظ
سلطنت و بقای تاج و تخت من کرد . . .

همینکه صدق بعضی از اظهاراتش را دیدم ترسیدم که بقیه پیش گوئی
های او هم صورت وقوع پیدا کند ، این بود که بقتل و طرد ارمانه اقدام
کرده ، و همیشه از آنها احتیاط و حذر دارم — لحظه ساکت شده
سیگارتی آتش زد و گفت :

حالا اجمالاً سبب تنفر مرا از ارمانه فهمیدی ، ولی علت خوف و
حذر مرا از این زن بخصوص نمیدانی : من از وقتیکه این جاریه را دیدم

فریفته حسن و جمال و مفتون سداد رأی و ذکاهوی شدم ، چه ساعتها در مجالست او گذرانیده و بواسطه نزاکت و جمال مادی و کالات معنوی خود مرا بکلی واله و مشغول کرده بود . این محبت سبب شد که باو اطمینان نموده ، در ده سال قبل در اثناء دسایس ارامنه که منتهی شد بقتل آنها در آستانه ، او را بیک امر مهمی مأمور کردم .

در آن ایام روزی شنیدم که بعضی از رجال مسلمان هم که من آنها را ترقی و تقدم داده و بمناسب عالیه نایل کرده بودم ، باطناً باین کفار مؤآمره دارند ، محض تحقیق امر چند نفر جاریه باهوش برای بعضی از آنها برسم هدیه فرستادم — آنها طبعاً از التفات سلطان مسرور شده و جرئت رد هدیه شاهانه را نداشتند . و این جاریه ها مرا باسرار مهمه مطلع کردند .

قادین (ج .) هم در آن ایام هنوز جزو جواری بود ، او را بکشف اسرار (ع .) پاشا مأمور نموده وعده کردم اگر کایلیق از عهده این ماموریت برآید مشارالیهارا قادین بکنم ، انصافاً در انجام خدمت مرجوعه کمال اخلاص را بجا آورد ، واخبار مبهمه برای من کشف کرد — بنا بر این او را برتبه قادینی ارتقا داده و اداره مخصوصی برایش مقرر کردم ، که مثل سایر قادین ها خدمه و جواری و خواجه و خزانه دار و باشکاتب و مهر دار داشته باشد ، لکن آه . . .

نادر آغا خیلی باین قادین محبت داشت و بی میل نبود اگر بتواند او را از مخاطره نجات بدهد ، باینکه سراپا کوش شده بود در تمام این بیانات چیزیکه موجب غضب سلطان بر این قادین باشد نشنید ، وقتیکه دید عبد الحمید آه میکشد متوقع بود که سبب حقیقی را بشنود .



فصل سی و چهارم

تعهد قتل

عبدالمجید آهی کشیده بقیهٔ سیگارش را انداخت و گفت :
 — تو تا باینجای صحبت من چیزیکه موجب غضب برمشارالیها باشد
 ندیدی . . . ولی بعد از این مقدمه ، يك شخص ارمنی را که در مجلس والد
 مفقورم دیده بودم ، موسوم به مهراں بك وغالباً با سلطان خلوت میکرد ، من
 همیشه از او متفر بودم زیرا که برادرانرا بر من ترجیح میداد ، مدت
 مدیدی بود که وفات نموده و در این مدت ابدآ خیال او بمخاطرم خطور نکرده
 بود ، شبی در خواب دیدم که شمشیر برهنه در دست دارد و بطور تهدید بطرف
 من اشاره میکند ، سخت ترسیده و از خواب پریده منتقل شدم بمخاطری که
 از آرامنه بر من هست ، و گفتم لازم است از آنها حذر داشته باشم . هر قدر
 فکر کردم وسیله برای حل این مشکل بنظرم نرسید مگر تجیم ، شیخ مزبور
 را خواسته امر کردم استخراجی از ضمیر من بکند ، و زیاده بر این چیزی
 باو نکفتم ، نتیجه استخراج خود را در این ورقه نوشته تقدیم کرد ، که از
 انوقت تا بحال در این محفظه حفظ نموده و بیدار کار خود هستم ، و به قابله
 هم امر کردم که مراقب قالدین (ج) بوده از اعمال و سائل منع حمل قصور
 نکند . امروز فهمیدم که حامله است . . .

این را گفت و ورقه را بطرف نادر آغا انداخت . نادر آغا بر داشته
 نزدیک چراغ باز نمود و جهت ذیلرا در آن قرائت کرد :

« نباید سلطان از فامیل مادری خود مطمئن باشد ، پس از آنکه آنها را
 « باز شدت طرد و قتل کرده است ، و خطر بواسطهٔ طفلی که مادرش ارمنیه
 « و پدرش سلطان باشد حاصل خواهد شد . »

نادر آغا از مطالعه ورقه بدنش بلرزه آمد ، چه او هم مثل آقایان معتقد به تجیم بود ، و در دریای فکر فرو رفت .
 عبدالحمید گفت :

— با این حال مرا معذور نمیدانی ؟ اگر این زن واقماً حامله باشد میشود از او صرف نظر کرد ؟
 نادر آغا عرض کرد :

— اعلیحضرت شاهانه اولی الامر مطلق هستند ، معلوم است در این صورت بقای او موجب مخاطره خواهد بود — ولی آیا حملش محقق است ؟
 — ظن قوی می رود ، ممکن است که این ظن صائب و محتمل است که خطا باشد ، لکن ما چاره غیر از قتل او نداریم ، زیرا که اگر وضع حمل کرد آن وقت استخلاص از وی صعب و موجب سوء ظن خواهد شد — اما حالا انسان هر ساعت در معرض موت و مرض است ، و اطبا بجزئی کرد یا یک جرعه مایعی که ابداً مشعر درد و الم هم نباشد شخص را بعالم دیگر میفرستند . . . میخوام این قادین را هم بانجا بفرستم و تصور کنم که اصلاً در جمله جواری که خریده بودم نبوده است ، و حال آنکه برفقدانش متأسفم ، زیرا که این بدبخت مرا خیلی دوست میدارد ! . . .

— در این مورد حب او اهمیتی ندارد ، کیست که اعلیحضرت خلافت پناه ظل الله علی الارض را دوست نداشته باشد ! حفظ سلامت وجود اقدس اعلی فرض است و لو مستلزم قتل هزارها نفوس باشد ، و من اول کسی هستم که جان خود را برای وقایه ذات شاهانه تصدق میکنم .

هر چند ذکاء عبدالحمید بالاتر از این بود که این تملاقات در او اثر کند ، لکن از آنجائیکه انسان ضعیف خلق شده ، اگر هم از سایر جهات قوی باشد از حیث غرور بنفس خود در نهایت ضعف است تعلق را زود قبول میکند ، ولو اینکه قابل قبول نباشد ، خاصه شخصیکه غیر از تعلق چیزی نشنیده و تمام آنهایکه در اطرافش هستند برای خوش آمد و تقرب باو در

اختراع و مبالغه عبارات تملق آمیز بر یکدیگر پیشی و سبقت میکبرند ، اگر هم اظهارات نادر آغارا قبول کند چندان ملوم نیست .
و قتیکه اخلاس نادر آغارا دید گفت :

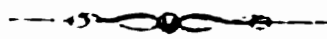
— من امر این زن را بتووا میکذارم .

نادر آغا از آنجا که خلوص کاملی با قای خود داشت ، و میخواست بهر وسیله که هست مراتب فدویت خود را تا کید کند ، از ارجاع این ماموریت انکشت قبول بردیده گذاشته و سری با احترام فرود آورد .

سلطان برای رفتن با طاق خواب حرکت کرد و خواجه باشی خود را

مرخص نمود .

عبدالحمید چون از مذاکراتی که امشب در باب استخراج منجم و قصه آرامنه و مذبحه آنها کرده بود قدری مضطرب بود ، همچو وانمود کرد که برای خواب باندرون میرود ، ولی و قتیکه نادر آغار تحت در سالون غذاخوری روی یک سندی طویلی ، که مثل سایر اطاقها بابک پتوی پشمی گذاشته بودند که سلطان در هر اطاقیکه میخواهد بنخوابد و کسی خوابگاه او را نداند ، خوابید .



فصل سی و پنجم

اخبار تازه

عبدالحمید شبرا بر حسب عادت جاریه خود قطعه قطعه در هر اطاقی چرتی زده وقت اذان صبح برای حمام بیرون آمد ، و پس از استحمام و ورزش مختصری لباس پوشیده با طاق تحریر مراجعت کرد ، قهوه چینی باشی هم با ادوات طبیح قهوه حاضر بود .

سلطان نشست و قهوه چینی باشی نگاه میکرد که به بیند چطور قهوه درست

میکند . فنجان قهوه را از او گرفته بلذت زیاد خورد و سیگارتی آتش زده تمام افکارش متوجه باین بود که آیا امروز چه خبر تازه باو میرسد .

قهوه‌چی باشی رفت و پیشخدمت وارد شده عرض کرد لقمه الصبح حاضر است .

عبدالحمید بسالون غذا خوری رفته دژنه مختصری از شیر و تخم مرغ صرف کرد ، و ضمناً منتظر ورود پیشخدمت و اعلام وصول پست یا آمدن سرخفیه بود .

لحظه نکذشت صدای زنك درخارجی بلند شد ، حدس زد که باید چیزی باشد ، فوراً برخاسته ریش و دهانشرا بمحوله پاک کرده رفت باطاق پذیرائی ، پیشخدمت هم داخل شده عرض کرد : « باشکاتب است »

فهمید که باشکاتب صبح باین رودی بدون احضار نیساید مگر برای امر مهمی . و ضربان قلبش زیادشد که آیا چه تازه‌ایست .

باشکاتب واردشد ، و سلطان هم پشت میزیکه لواج و تقاریر رسمی را روی آن مطالعه و امضا میکرد نشست .

باشکاتب بطور بشاشت تعظیم و تمنائی کرد که عبدالحمید از تبسم او مستبشر شده پرسید :

— چه تازه‌ایست ؟

باشکاتب پاکتی تقدیم کرد که از چاپ و نشانش معلوم بود تلکراف است ، باکمال شوق گرفته باز کرد و از مطالعه آن اثر فرح و انبساط در صورتش ظاهر شده نتوانست خود را از خنده نگاه بدارد . و باخود میگفت :

— آفرم . . . آفرم . . . نظم !

بعد ماتفت شد که باشکاتب هنوز ایستاده است ، اشاره کرد به نشیند ، و

از او پرسید :

— این صائب نام کیست ؟

باشکاتب عرض کرد :

— از مفتشین مخفی است که سرخفیه بسلاطینک فرستاده و کراراً از اخلاص و غیرتش تمجید میکرد .

— خود سرخفیه را چطور می بینی ؟ . . . میخوام عقیده ترا در باره او بدانم ، زیرا بطوریکه خوبت هم میدانی من غیر از تو بد دیگری وثوق و اطمینان ندارم .

— اقدام ، سرخفیه از خدام باخلوص سده سنی شاهانه است و پیش رفت ماهوریتش بر صدق خدمت او بهترین دلیل تواند بود ، چگونه محاص نباشد در صورتیکه اعیان حضرت هایونی او را محل نفع خود قرار داده اند ؟
عبدالحمید همچو وانمود کرد که باین اشاره اکتفا کرده و بقیه آنچه مقتضی این سؤال است در مراقبت حرکات سرخفیه بظلمات سامع وا گذاشته ، و گفت :

— رای تو درباره این خائن چیست ؟ آیا باید او را باستانه بنخواهیم ؟
— امر امر اعلی است ، اگر او را اینجای آوردند شاید اسرار مهمه بتوانیم از او کشف کنیم خدایا چقدر این جوانها نادانند !
سلطان زنک زد ، پیش خدمت آمد ، امر با حضار سرخفیه کرده و به باشکاک تب هم گفت :
— پس فوراً به ناظم بک تلگراف کن که عاجلاً این خائن را با وراقش بفرستد .

فصل سی و ششم

اضطراب

باشکاتیب برخاسته سری فرود آورد و رفت ، عبدالحمید سیکارتی آتش

زده و چشمش را بورقہ تلکراف دوخته بود کہ پیش خدمت وارد شدہ حضور سرخفیہ را اعلام کرد .

سرخفیہ از وصول تلکراف و فحوای آن کاملاً مسبوق بود — چہ طور مستحضر نباشد کسیکہ رئیس جواسیس است ؟

وارد شدہ چنان تمنائی کرد کہ دستش بزمین رسید ، عبدالحمید را مسرور دیدہ ولی همچوוא نمود کرد کہ بی اطلاع است .

سلطان تلکراف را بطرف او انداختہ و اشارہ کرد بنشیند .

سرخفیہ تلکراف را برداشتہ نشست و عرض کرد :

— اگر این تلکراف از سلانیک است البتہ حاوی خبر دستگیری یکی از خائنین خواهد بود .

عبدالحمید از حدس او تعجب کردہ گفت :

— آری از سلانیک است ، ناظم بك بامساعدت یکی از مامورین تو باین خدمت موفق شدہ است . . .

سرخفیہ تلکراف را مطالعہ کردہ و گفت :

— بلی افندم صائب بك چاکر صدیق باخلوصی است .

— اخلاص از تست کہ او را انتخاب کردہ ، و من از وقتیکہ ترا شناختم در همان نظر اول صدق خدمت و حسن مودت را در تو دیدم کہ، موضع فقہ و محرم اسرار خود قرار دادم . تو در مقابل این ہمہ خائینی کہ مرا احاطہ کردہ اند ناصر و حید من هستی ، و باین جہت است کہ ہمیشہ ترا رأساً پذیرفتہ و بلا واسطہ باتومشاورہ و خلوت میکنم .

تجی کردہ و نفسی بسیکار زد و گفت :

— بہ باشکاتب فرمودیم تلکرافاً این خائن را با اوراقش با ستانہ بنخواستہ ، آیا صلاح غیر از این بود ؟

سرخفیہ از ملاطفت سلطان مسرور شدہ عرض کرد :

— معلوم است وقتیکه او را آوردند میتوانیم اسرار این کیتہ را کاملاً از او کشف نموده اعضای عامه آنها را شناخته و بکلی قلع و قمع نماییم.

— آفرم ! آری موقع انتقام از سلاویک و اهلش رسیده است .

این را گفت و حرکت کرد ، سرخفیه هم اجازه مرخصی گرفته و خارج شد .

همینکه عبدالحمید تنهاماند رفت باطاق نجاری و خود را مشغول کرد بانجام قابینکه از چند روز قبل شروع به منبت کاری آن کرده ، لکن افکارش بریشان بود که آیا رامز را کی میآورند و برای کشف اسرار این کیتہ سری چه حیلہ باید کرد ، خیالی بخاطرش خطور نموده فوراً دوید باطاق تلفن و از باشکاتب پرسید .

— جواب تلگراف ناظم بک را بخابره کردی ؟

— بلی سلطانم همان ساعت فرستادم .

— چطور نوشتی ؟

— نوشتم مقبوض علیه را باوراقش فوراً بفرستد .

— هر وقت این خائن را آوردند تسلیم کن بسرخفیه . فهمیدی ؟

— بلی اقدام .

صحبتشرا باینجا ختم کرده و برگشت ، ولی بعد از لحظه تفسیر رأی برایش حاصل شده مجدداً رفت پای تلفن و به باشکاتب گفت :

— هر وقت این خائن را آوردند تسلیم عزت کرده و اوراقشرا برای من بفرست .

برگشت باطاق نجاری و از شدت قلق و اضطراب در تردید بود و خیال کرد که : خوبست خودم قبل از همه رامز را به بینم ، رفت پشت تلفن و به باشکاتب گفت :

— بهتر این است که رامز را با اوراقش پیش خودم بفرستی .

باشکاتب عرض کرد :

— حاضران قدم — و از این تردید رأی و تلون مزاج تعجب نکرد .
 زیرا که حال عبدالحمید را میدانست و بطبیعت او عادت کرده بود .

اما سلطان بعد از اینکه برکشت و مشغول نجاری شد دید که استقام
 این شخص رأساً قدری از نزاکت دور است ، باز دوید پای تلفن و به
 باشکاتب امر کرد :

— هروقت مقبوض علیه را آوردند در منزل خودت نگاهداشته و
 اوراقش را برای من بفرست .

عبدالحمید بقیه این روز را هم بانهایت بیحوصلگی درانتظار رامز و اورا
 قفس گذرانید ، و صبح روز بعد از شدت قاق و اضطراب بیفهمید چه
 طور استحمام کرده و لباس بپوشد و چه جور لقمه الصبح بخورد ، اصلاً
 از این اطاق بانطاق میرفت ، و مسئله قادی (ج) و نادر آغارا بکلی فراموش
 کرده بود .

در چنینکه مقابل مخزن اسلحه ایستاده بود و برولورها و تفنگهای
 خود نگاه میکرد صدای زنگ در را شنید ، دوید بطرف سالون پذیرائی ، دید
 پیشخدمت هم بایسته بزرگ سر بمهری وارد شده فهمید که اوراق رامز است ،
 امر کرد روی میز گذاشته و سر خفیه را احضار کند .

چیزی نگذشت که سر خفیه شرفیاب شد .

عبدالحمید نشست و باوهم اجازه جلوس داده و شروع کرد به باز کردن
 بسته و بیرون آوردن اوراق و مقالات و مراسلاتیکه بعضی بترکی و بعضی
 بفرانسه و بعضی بارقام سری نوشته شده است .

پس از ساعتی که هر دو ساکت و مستغرق مطالعه بودند عبدالحمید به تضحیح
 خود این سکوت را قطع کرده ورقه بسر خفیه داد و گفت :

— این را بخوان .

سر خفه ورقه را گرفته بعد از مطالعه عرض کرد :

— همچو مفهوم میشود که خائنین مشغول انتشار این روح خبیثه در انحاء مكدونیه و بخیال جمع بین عناصر و مذاهب مختلفه آن نقاط هستند !
سلطان از روی تمسخر خنده کرده و گفت :

— این امریست محال . . . میخواهند بین نصاری و مسلمین را جمع کرده و آنها را برضد من متحد نمایند ؟ چطور این قلوب متشتته را که ما فرسخها از هم دور کرده و رشته ارتباط و اتصالشان را بکلی قطع نموده ایم جمع خواهند کرد ؟ !



فصل سی و هفتم

جمع بین عناصر

سرخفیه دربینی که اوراق را زیرورو میکرد چشمش به لایحه که بخط فرانسه نوشته شده بود افتاد و بمطالعه آن مشغول شد . سلطان از زیر چشم باو نگاه میکرد . چون دید که از خواندن این ورقه رنگ سرخفیه تغییر کرد پرسید :

— چه میخوانی ؟

عرض کرد :

— اقدام سواد لایحه متحدالمآلیست که این کمیته فاسده بوکلاء و نمایندگان دول نوشته اند .

عبدالحمید یکه خورده و از روی تعجب گفت :

— به نمایندگان دول ! وقاحت آنها بایندرجه رسیده است ؟ وکلای دول

چه علاقه باین امور دارند ؟ ! . دول خارجه حق ندارند و نمیتوانند در اوامر مقدسه من ، آنهم راجع بامور داخلی ممالکت ، بامن معارضه نمایند . بر فرض هم که بتوانند نخواهند کرد . در این لایحه چه نوشته اند ؟

— مزخرفات زیادی بهم بافته‌اند ، ولی در صورتیکه میدانیم دول اروپا باقوال آنها اعتنائی نمیکند چه اهمیتی دارد ، خاصه بعد از آنکه کراراً فسل آنها را دیدند . این جراید فرانسه و پاریس است که صریحاً از ذات شاهانه دفاع میکنند ، و بعالم میفهماند که : اشخاصیکه اسم خود را احرار گذاشته اند مشتی رجاله بی‌مسلك شورش طلب پیش نیستند و آزادی را بدراهم قایل میفروشدند — و شروع کرد به ترجمه بعضی فقرات آن :

« این مرضیکه بر طرابلس غرب و بلاد عرب مستولی شده است عین همان مرض مکدونیه است ، و تمام فرق مؤلفه از ترک و عرب و آلبان و چرکس و کرد و ارمن و فلاخ و یهود و صرب و روم و بلغار که اسم‌مات عثمانی بر آنها اطلاق میشود زیر بار همین مظالم جانگداز ناله میکنند ، فرق مذهب و ملت و دین بدبختی و مشقت احدی را تخفیف نمیدهد ، و ابداً در مکدونیه و سایر ایالات عثمانی بین طبقات اهالی امتیازی نیست ، تمامان بدون استثنا در کشیدن بار ظلم و تحمل استبداد شریک و یکسان هستیم . »

عبدالحمید چشمهایش را بزمین دوخته و مستغرق افکار بود ، همینکه سرخفیه از ترجمه فارغ شد محض استخفاف و اخفای اضطراب خود گفت :
— اینها این دفعه مسلك جدیدی اتخاذ کرده‌اند ، ولی تا عبدالحمید زنده است بمحصول مقاصد خود کامکار نخواهند شد — تمامشان زیر بار استبداد واحد هستند ؟ ! زیر این بار خواهند مرد . رای تو چیست ؟

— غلام هم شریک عقیده اعلی حضرت شاهانه هستم ، اتحاد بین این عناصر متشکته از محالات است چطور بین چرکسی و کرد و آلبانی و یهود و . . . و . . . را جمع خواهند کرد ؟ در صورتیکه قلوب هر عنصری بر است از کینه و بغض عنصرهای دیگر . این از ممتنعات است . . .

عبدالحمید کلامش را قطع کرده گفت :

— آفرم ! چطور مسلم و مسیحی و یهودی را متحد خواهند کرد ؟

مسلمین ، نه فقط در مملکت خود بلکه در تمام اقطار خسته عالم ، مطیع اراده من هستند و مرا خایفه پیغمبر و اولی الامر خود میدانند ، هرگز بر خلاف اراده مقدسه من مشی نخواهند کرد — گویا آنها گمان میکنند که سایر مسلمانان هم مثل خودشان از دین حنیف اسلام خارج خواهند شد ؟

تخنجی کرد و قوطی سیگارش را از جیب بیرون آورده سیگارتی آتش زد و یکدانه هم بجلیس خود داد . سر خفیه باکال ادب گرفته بوسید و در جیب گذاشت ، و ار این مرحمت شاهانه فهمید که سلطان مخصوصاً در اکرام او مبالغه میکنند که غیرتش بهیجان آمده وسیله برای مقاومت مساهی این کیمته اتخاذ کنند ، پس از لحظه نامل عرض کرد :

— زای اءای حضرت شاهانه فوق تمام آراست ، ولی اگر اجازه بدهند غلام هم کلمه عرض کند ،

— بگو ! من آراء ترا دوست میدارم و بصدق مودت تو معتقدم ، تو صدیق و حید من هستی و در خیر و شر من شریکی ، زیرا که آنچه مو- جب ضرر دوات و سلطنت من باشد قهراً برای تو هم مضر است . آیا باید دستمرا روی دست بگذاریم و این خائنین بدسایس خود بر ما غلبه کنند ؟ و حال آنکه ما دارای سلطه دینی و سیاسی هستیم ، و اموال و نقود و قوای مادی و معنوی از هر حیث برای ما فراهم است .

سر خفیه از اسم مال مسرور شده گفت :

— عقیده غلام این است که مقاومت آنها را به نفس عمل خودشان قرار بدهیم : آنها بجمع و اتحاد عناصر میخواستند بر ما غلبه کنند ما هم باید به تفریق عناصر از آنها مدافعه کنیم ، و هیچ وسیله برای اجرای این مقصود بهتر و سریع‌الاثرت از نغمه دین نیست .

— آفرم . . . چاره همین است و بس .

— آنها بدول اروپ از مظلومیت خود شکایت میکنند وسی دارند به رعایا بفهمانند که برای رفع ظلم چاره منحصر است با اتحاد عناصر و اتفاق مسلم

و مسیحی ، ما هم بمسلمین ذهنی خواهیم کرد که اینها به این حیلہ میخواستند دین شمارا فاسد نموده مثل خودشان لامذهب کنند .

عبدالحمید کلامشرا قطع کرده و گفت :

— آفرم ! . . . عدۀ مسلمین از سایر عناصر بیشتر و غیرتشان هم بر اسلام زیاد است ، خاصه که گوش دادن باین وساوس و پیروی از این ضلالت منتهی خواهد شد برفع حجاب و آزادی زنهای مسلمین مثل زنهای کفار ، و من میدانم شدت تمسک عامه مسلمانانرا بامر حجاب .

سرخفیه حسن سیاست سلطان رانصدیق کرده و گفت :

— در واقع این اتحاد اگر انجام بگیرد منتهی بهمین فضایع خواهد شد . چنانچه الآن در خود این خائنین می بینم که در تمام حرکاتشان تقلید کفار را میکنند ، و از شرب مسکرات و ارتکاب محرمات و منہیات و مجالست با زنهای اجنبیه بیبج وجه باک ندارند . الحق هر کسیکه آن تابلورا کشیده و خیالات مدحت پاشا و هم مسلکانشرا بآن شکل مجسم کرده نظر دقیق و ظن صائبی داشته است .

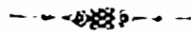
— این بهترین طرقت است ، آفرین بر عقل و غیرت تو ، همین نکته را برای مامورین و جواسیس خود بنویس که سرمشق خود قرار بدهند ، دیگر محتاج بسفارش نیست ، میدانی که این مسئله باید مکتوم بنامد حتی از باشکا تب و عزت ، چه من فقط بتو اطمینان دارم و بس ، هر قدر هم مصارف برای یشرفت این مقصود لازم باشد دریغ نکن ، پس از اینکه اعضا و کارکنان این کمیته را شناختیم جزای تمامشان قتل است . . .

این را گفت و قلمی برداشته دستخطی بوزیر مالیه نوشت که ده هزار لیره ترك فوراً بحامل پردازد ، و ورقه را بطرف سرخفیه انداخت و گفت :

— این حواله را دریافت میکنی و محض اینکه وقت و فرصت از دست نرود و فوراً شروع بعمل بکنی مبنی هم خودم تقدیمدم . — کیف بفلی خودرا بیرون آورده ورقه مالیه که هزار لیره انگلیسی قیمت داشت باوداد .

سرخفیه با احترام گرفته بوسید و در بغل گذاشت . عبدالحمید باو اشاره کرد که اوراق را مژرا جمع کرده در محفظه بگذارد تا در موقع دیگر تجدید نظری در آنها بشود و گفت :

- صائب را هم لازم است که انعام شایانی بدهیم ، فراموش نکنی .
- صائب در مراسم و نعمتهای شاهانه مستغرق است ، ولی تلکرافاتی بن کرده و برای یکی از مخلصین ذات اقدس اعلی که در کشف این سر با او مساعدت کرده رتبه و امتیازی استدعا نموده است .
- بسیار خوب ، به باشکاتب بگو هر چه خواسته است بنویسد ، ما از مخلصین خود چیزی دریغ نداریم .
- در این بین پیشخدمت داخل شده عرض کرد :
- صدراعظم است !



فصل سی و هشتم

صدراعظم

سلطان بیک خورده زیرا که میدانست صدراعظم هیچوقت رأساً نیاید مگر برای مطلب مهم یا مسئله غامضی راجع بدول خارجه ، او هم که در این موقع از امور دولت بشؤن خودش مشغول است و نمیتواند ویرا به پذیرد . ناچار سرخفیه را مرخص کرده و صدراعظم را بار داد .

صدراعظم وارد شده مراسم تعظیم و تمنا را بجای آورد . اشاره کرد که بنشیند ، نشست و منتظر بود که سلطان افتتاح صحبت را بکند ، چه در حضرت ملوک نباید کسی قبل از آنها ابتدا بکلام نماید .

عبدالحمید پس از لحظه سرش را بلند کرده پرسید :

— اوضاع و جریان امور چطور است ؟



صدر اعظم عثمانی کامل پاشا

- باقبال هایونی خوب ولی محتاج باندک نظر و توجه شاهانه است .
- مکر تازه ایست ؟
- صدر اعظم ورقه بیرون آورده تقدیم کرد و گفت :
- این خلاصه یادداشتی است که امروز رسیده ، دول اروپا هر روز به یک عنوانی ما را تهدید و استخفاف میکنند
- سلطان ورقه را مطالعه کرده روی میز گذاشت و گفت :
- گویا خیلی باین مسائل اهمیت میدی ؟
- اقدم ، چطور اهمیت ندهیم در صورتیکه امپراطور روس با پادشاه انگلیس در ملاقات (روال) سرآ اتفاق کرده و قرارداد محرمانه بایکدیگر داده اند که متضمن رفتن ترکیای اروپاست !
- عبدالحمید سری تکانداده گفت :
- خیلی از این قرارها دادند و مساعی آنها را باطل کردیم .
- صدر اعظم از بیخیالی و خود خواهی سلطان منقبض شده عرض کرد :
- شکی نیست که حکمت امیرالمومنین همیشه بر دسایس کفار غلبه می کند ، لکن تلافی این امور محتاج به مال است و بد بختانه خزانه دولت هم خالیست .
- عجب ! من ترا بصدارت انتخاب کردم که تلافی این امور و اصلاح نواقص سابقین را بکنی ، ایرادات ممالک وسیعه من زیاد است پس این اموال کجا میرود ؟
- ممالک اعلیحضرت سلطان وسیع است ولی ایرادات بواسطه سوء اداره و
- عبدالحمید کلامشرا قطع کرده بصدای بلند گفت :
- جانم ، تو در تمام این امور مستولی .
- صدر اعظم فهمید که صحبت کردن در این موضوع فایده ندارد ، برکشت بمسئله روال و گفت :

— مسئله روال را . . . آیا اعلیحضرت شاهانه قابل اهتمام نمی دانند ؟

— جانم ، روال چیست جالا آنرا کنار بگذار ، مهمتر از همه تهیه پول است که منم برای مساعدت شما در اداره این حکومت محتاجم . از زحمت و مراقبت من است که این دولت تا بحال باقی مانده — هر روز آنرا بیک مشکل و خطائی دوچار میکنید انوقت اصلاح خطاهای خود را از من میخواهید ، اینهم مستلزم پول است . این را گفت و چشمهایش از غضب قرمز شده بود .

صدر اعظم باینکه از غضب عبدالحمید میترسید از رجوع بموضوع هم ناگزیر بود و گفت :

— مسئله روال اگر مسائل دیگر در میان نبود چندان اهمیتی نداشت . . .

— باز برگشتی بشکایت از بی پولی ؟

— اقدام ، من پول نمیخواهم مگر برای قشون . . . زیرا که تمام اتکال ما بقشون است . و لازم است که حقوقشان مرتباً تادیه شود و . . .

عبدالحمید از شدت غضب دیگر نتوانست به نشیند ، بر خاست و گفت :

— تمام مال و راحت خود مرا در راه قشون و ترفیه حال آنها صرف کردم

دیگر از من چه میخواهند ؟ حقوقشانرا بدهید — من از کجا پول بیاورم ؟ تمام عایدات دست شماست ، من الآن چند ماه است که راتبه خود مرا نکرده ام . و اگر محتاج به پول بشوم — و محتاج نمیشوم مگر در راه مصلحت دولت ، دیناری ندارم و ساکنم . . . یکساعت قبل وجهی لازم بود بخزانه حواله کردم ، البته فوراً بحامل دستخط بدهید .

سلطان دید بدون حق در تغیر مبالغه کرده است ، شدت خود را تسکین

داده بتلاطمت گفت :

— با وجود این لابدیم که وسائل و تدابیر لازم را برای تکثیر عایدات اتخاذ

کنیم ، البته سریعاً لایحه رسمی در این باب بنویسید ، شایسته نیست وسیله به دست اجانب بدهیم که اعمال ما را تنقید کنند .

صدر اعظم در خدمت دولت مخلص و دلسوز بود ولی نمیتوانست بطوریکه باید افکار خود را تصریح کند — اگر هم میکرد فایده نداشت . وقتیکه شدت غضب سلطان را دید محض امتثال امر سری فرود آورده و خارج شد ، و در دل میگفت :

— امید باصلاح و نجات این دولتیکه همچو آدمی سلطان و رئیسش باشد نیست !

عبدالحمید بعد از رفتن صدر اعظم در اطاق راه میرفت و باخود میگفت : « از من مال میخواهند ! اگر آنچه را برای خود ذخیره کرده ام بشما بدهم که دولتتارا اصلاح کنید چطور از حیات خودم مدافعه بکنم ؟ همه شماها برای روز سختی خود مال ذخیره میکنید چرا من نکنم ؟ »

همین طور از این اطاق باز اطاق میرفت و با اطراف خود نگاه میکرد . مثل اینکه میترسید کسی در دور و نزدیک باشد و او را ببیند ، تا اینکه رسید باطاق کوچکی ، داخل شده در یکی از زوایای آن انگشتش را روی تکمه سری گذاشته فشار داد ، فوراً دریچه در دیوار مقابل باز شد . بواسطه عبور از یک راهرو تنگی وارد اطاق مخفی که خزانه از آهن در آنجا بود شده ، کلیدی از جیب بیرون آورد در خزانه را که مملو بود از انواع اقسام پول طلا و نقره و لیره های فرانسه و انگلیسی و عثمانی و اوراق مالیه باز کرد .

چشمش که باین پولها افتاد قابش از فرح متهیج شده اسکناسها را با دست زیرورو میکرد و میگفت :

« میخواهید اندوخته های خود را بشما بدهم ؟ در صورتیکه اینها حربه و سلاح من است که بواسطه آن باشما محاربه میکنم ! اگر این ذخایر نبود تا حال هزار مرتبه مرا مغلوب کرده بودید . . . بقوت اینهاست که نفاق بین شماها

میاندازم و بعضی تا ترا برضد بعضی دیگر وا میدارم که نتوانید برخلع من اتحاد کنید . . .

این که تمام اندوخته من نیست . . . دیوانه نشده ام تمام ذخیره خود را در یکجا جمع کنم .

اینرا گفت و در خزانه و اطاق مخفی خود را بسته رفت بطرف کارخانه نجاری و یک کتو سری که ابدآ کسی احتمال بودن پول در آنجا نمیداد بیرون کشیده ، پاکتی پر از اسکناس و اوراق مالیه بالغ بر نصف ملیون لیره برداشته زیرورو میکرد و میگفت : اینها هم هست . صدها از این خبایا دارم .

— — — — —

فصل سی و نهم

تعهد قتل

بعد بر پشت بسالون پذیرائی و مشغول شد بمطالعه نوشتجات رامز ، بین از اوراق چشمش بکاغذی افتاد که حاوی معاشره و شوخی و کاشف مغزله و شکایت بود. از دیدن آن خیال قالدین (ج) بخاطرش خطوط کرده و صورت مشارالیه در برابرش تجسم شد ، محض انصراف خیال خواست خود را بخواندن قطعه از جریده فرانسوی که حاوی مقاله رامز بود مشغول کند ، شروع کرد بمطالعه و تفهم آن — زیرا که در فرانسه خیلی ضعیف بود . ولی تمام خیالش بطرف اندرون بود و صورت قالدین از نظرش دور نمیشد .

روزنامه را روی میز گذاشته آم طولانی کشید و خود را روی کاناپه انداخته میگفت : کار این زن چه میشود ؟ آیا حماس محقق شده است ؟ آم ! بکدام کار برسم ؟ به نجس امور جواری ، یا مدافعه از مخالفین و خوارج ، یا

بمراقبت این متملقینی که دور مرا گرفته و خود را انصار من وانمود میکنند ،
یا بمطالب وزراء ، یا بمطالعه راپورتهای سری ؟

بعد دست در از کرده سیکارتی از روی میز برداشته آتش زد و ازین
دو دهای سیکار بساعتی که در دیوار مقابل نصب بود نگاه میکرد ، دید ساعت
ده فرنگیست ته سیکار شرا انداخته حرکت کرد و میگفت : این کارها در مقام
بل همت سلطان عبدالحمید صعب نیست ، تا بحال عرش سلطنت آل عثمان سلطان
قابل کافی مثل من بخود ندیده و نخواهد هم دید ! من بایک پنجه آهنی مملکت
و دولت و قصر خود را گرفته و تازنده ام نخواهم گذاشت از دستم بیرون برود .
زنک زد پیش خدمت آمد . گفت «نادر آغا» یعنی نادر آغا را احضار کن .
و حرکت کرده از راه رو سابق الذکر که مخزن تقاریر سرپرست رفت بطرف
اندرون ، نادر آغا را دید که از در سری حرم میآید .

چشم نادر آغا که بعبدالحمید افتاد تعظیم و تهناتی کرده و ایستاد — اگر سیاه
نبود علامت اضطراب از تغییر رنگش مشهود میشد .

عبدالحمید رفت بطرف اطاق نجاری و از نادر آغا پرسید :
— آیا اورا فرستادی ؟ (کنایه از اینکه اورا کشتی)

عرض کرد :

— خیر اقدام .

— چرا ؟

— هنوز حملش محقق نشده است .

— بر فرض هم درست محقق نشد مباد همین اندازه شك هم برای

اجرای او امر ما کافیست . . . اگر رعایت تقرب و صدق خدمت تو نبود . . .
وساکت شده علامت تهدید از آهنگش ظاهر بود .

— آیا در دنیا کسی مطیع تر از غلام در تنفیذ او امر مقدسه شاهانه

هست ؟ گمان کردم اگر امیرالمومنین بعدم حملش یقین کنند بقای او را
ترجیح میدهند .

- نه . چنین نیست که تصور کرده .
 — از غلام شایسته نیست که چیزی را از ولی نعمت خود مکتوم بدارم .
 — بگو .
 — این قابله شیکه باجرای امثال این امور مکلف است من در این مورد بخصوص باو اطمینان ندارم ، بسا هست که ظن غلام خطا باشد .
 — آفرم . . . مقصود ترا فهمیدم . راست است این قابله مرهون محبتهای قادین (ج) است ، زیرا که بتوسط او بقابله کی حرم منصوب شده . ولی لابد است از تنفیذ او امر ما .

نادر آغا لحظه سرشرا بزر انداخته مشغول فکر بود و بحرکت دست عبدالحمید نگاه میکرد که مثل نجار مامری مثبت کاری میکند و گفت :
 -- طیبی را میشناسم که مدتی است در مابین آمد و رفت دارد یکسا .
 عت قبل بیش من آمده بود که بوسیله همراهی غلام بخدمت و منصبی نایل شود ، او این قادین را نمیشناسد و بروی زرحم نخواهد کرد گذشته از اینکه گرسنه و طالب معاش است و اگر بداند که اعیان حضرت سلطان در مقابل تنفیذ این امر او را از اطبای قصر سلطنتی قرار میدهند دقیقه تاخیر و تأمل نخواهد کرد .

سلطان خندیده و گفت :

— آراء تو موجب استحسان است . واقعا ترقی و ترفیع رتبه این قسم اشخاص تازه چرخ برای استفاده مطلوب خیلی مفید است ، زیرا که آنها به حصول ترقی و بقای نعمتی که بواسطه صدق خدمتشان نایل شده اند حریص هستند — ولی آیا این امر را قبول خواهد کرد ؟

— غلام باو حرف میزنم و این کار را اولین مرحله ارتقا و شرط تقدمش قرار میدهم که هر قسمی میتواند انجام بدهد .

عبدالحمید تبسمی نموده و نادر آغا را برای انجام این مهم مرخص کرد ، در امر راضی فکر میکرد و میل داشت که زود مشارالیه را به بیند شاید بتواند

اسرار کیمته را از او کشف نماید لکن حکمت و صلاح را در آن دید که قدری صبر و بی‌اعتنائی کند .



فصل چهارم

رامز و باشکاتب

رامز را با ترن شب تحت الحفظ از سلانیک حرکت داده امروز صبح باستانه آورده حسب الامر به باشکاتب تسلیم کردند ، او را قشرا بطوریکه می دانیم حضور عبدالحمید فرستاد و خود شرا هم در یکی از اطاقهای مخصوص خود توقیف کرد .

رامز وارد اطاق شده روی سندی نشست و ابدأ بمخاطراتیکه حیات او را تهدید میکرد اهمی نداشت ، تمام خیالش متوجه شیرین بود که آیا بعد از دستگیری من براو چه گذشته است — زیرا که میدانست در قلب پدرش ذره شفقت نیست ، اگر صائب بمشارالیه طمع کند طهماز فوراً موافقت خواهد نمود . از تصور این مطلب بدش بلرزه آمده و سنگینی حبس و اسیری خود را احساس کرد .

بعد از ساعتی باشکاتب شخصاً با طاق او آمده قدری دلجوئی و ملاحظت نمود و از سبب گرفتاریش سؤال کرد ، مثل کسیکه چندان این سؤال برایش اهمیت ندارد و فقط محض غمخواری و استطلاع می رسد .

رامز گفت :

- خودم هم سبب گرفتاری خود را نمیدانم .
- شاید بشرکت در یکی از کیمته های سری متهم شده ؟
- آری . . . ولی این نهمت نیست .

باشکاتب بطور استغراب گفت :

— در صورتیکه باین صراحت اقرار بکنی خود را بمخاطره شدیدی خواهی انداخت ، چه جلالت سلطان در منع این مجامع ضاره و تعقیب اعضای آن خیلی سخت است . . . این چه غرور است که ترا باعتراف و داشته . . . من این را از روی ترحم و دلسوزی بتومیکویم ، زیرا که از قیافهات معلوم میشود که جوان نجیب باذکاونی هستی لکن قدری کم تجربه و بی احتیاط .
 بعضی شارلاتانهای باهوس که خود را احرار عثمانی می‌شمارند ترا گول زده و در این کمیته سربیه که اسمش را اتحاد و ترقی گذاشته داخل کرده اند ، کمان میکنم اگر تاریخ این جمعیت و فضایل اعمالشانرا بدانای فوراً خودت از آنها تبرئه خواهی کرد . . .

جمعی اشخاص ولگرد که از هر در رانده و از همه جا وامانده اند این خطه را وسیله حصول بمقاصد دنییه و امراض شخصیه و سرمایه معیشت خود قرار داده اند ، چه ذات اقدس شاهانه سابقاً گاهی محض مصلحت زبان بعضی از یابو گویان و ناقین را بوظایف و انعام کوتاه میکرد ، آنها هم فوراً آزادیخواهی خود را بدراهم معدود میفروختند ! و همین واسطه طمع سایرین هم بحرکت میآمد رفته رفته دعوات حریت زیاد شد .

من بقین دارم که ترا بلطایف الحلیل مفتون کرده و گول زده اند ، حالا که در تحت مخاطره افتاده خودشان راحت نشسته از دور تماشا میکنند . . . خلاصه مارا چه باین مذاکرات ، گمان میکنم هنوز لقمه الصبح نخورده . دست در جیب برد قوطی سیکار خود را بیرون آورد و سیکارتی برامن تقدیم کرده بیرون رفت و او را تنها گذاشت که فکر بکنند ، شاید از ترس جان و بیم مخاطره بکشف اسرار جمعیت راضی شود .

پس از لحظه پیشخدمتی وارد شده گفت : لقمه الصبح حاضر است . برخواست رفت سر میز ، و از استغراق در هوا جس ابداً میل بچیزی نداشت و خیال شیرین از مخیله اش خارج نمیشد .

بعد از صرف دژونه روزنامه برایش آوردند که ساعتی خاطر خود را مشغول کند. شروع کرد بمطالعه ولی از شدت قلق و اضطراب هر چه میخواند نمی فهمید. تا اینکه ظهر شد و نهار آوردند. چندلقمه محض سد جوع تناول کرده و از انتظار کسل شده بود. زیرا که میل داشت زودتر به پیند مال کارش در این قصر جهنمی که هر غریبی وارد آن میشود از زیادی عساکر و ضباط و صاحبان مناصب نظامی و ارباب حمایل و نشان که در اطراف و جوانب می پیند بوخت می افتد بکجا میرسد.

مخصوصاً یاورها که در این قصر اداره مخصوصی دارند، و از حیث رتبه به طبقه منقسم میشوند: یاور، یاور فخری، یاور اکرم. که درجه آن از همه بالاتر است، و رامن بعضی از آنها را میدید که از جلو اطاقش عبور میکنند و باطاق باشکاتب میروند، در حالیکه سینه هاشان پر است از نشانهای شرف و افتخار و سرشان از نخوت و غرور نزدیک است باز برسد.

گذشته از اینکه اداره خود باشکاتب هم اداره مهمی است و مرکب است از باشکاتب و بیست نفر منشی درجه دویم که تمام از جوانهای تربیت شده باخلاق جدیده ظاهراً در تحت ریاست باشکاتب و باطناً رقیب او هستند، اگر چه در باب اداره جمعند لکن جاه طلبی و حرص قلوبشان را فرسنگها از هم دور کرده است!

باشکاتب واسطه بزرگ بین سلطان و دولت است، یعنی او باید اراده سینه و او امر مقدسه را بصدر اعظم و شیخ الاسلام ابلاغ کند، و مشهورترین باشکاتبها همین تحسین پاشا است که در اواخر ایام عبدالحمید رئیس این اداره بود.

اوراق رسمیه از باعالی و اداره مشیخت اسلامی و سایر ادارات پیش باشکاتب میآید، مشارالیه خلاصه آنها را بلحاظ اعلی میرساند و اراده سینه را روی کاغذهای نشاندار مخصوص بامضای خودش برای صدر اعظم و سایر وزراء میفرستد.

وقتیکه صدراعظم یا دیگران این ابلاغات را دریافت میکنند باید ساعت و دقیقه وصول را در دفاتریکه با حاملین است بنویسند ، و خود باشکاتب هم دفتر مخصوصی دارد که روز بروز خلاصه تواریخ و مدلول اوامر سنیه و ساعت و دقیقه صدور آنها ثبت میشود — این از اصلاحات جدیده است که در این اواخر برای جلوگیری از ابلاغ اوامر معموله اتخاذ نموده اند .

باشکاتب رکن رکنی است در اداره جواسیس ، و علاوه بر منصب رسمی خود واسطه وصول و ایصال تقاریر سری و راپرتهای آنهاست بلکه اهتمام وافی در این ماموریت دارد ، بعضی اینکه راپرتی میرسد فوراً بحضور سلطان فرستاده و اراده سنیه راجع باستنطاق یا استیضاح یا حبس یا قتل یا نوازش و التفات صادر و بموقع اجرا گذاشته میشود ، بخلاف اوراق رسمیه دولتی و عرایض ارباب حاجات که ماه بماه روی هم میخوابد و بسا اوقات در بین کاغذ هائیکه جمع و انبار شده است مفقود میشود !

ولی غالباً که مسئله مهمی در پیش باشد ، مثل امر رامنز ، عبدالحمید سرخفیه را احضار کرده و شخصاً با او خلوت و مشاوره میکند ، همچنین در امور دولتی هم بعضی اوقات اگر صدراعظم مطلب مهم فوئی داشته باشد بناملاً حظه اشتغال باشکاتب بامور جواسیس و ترس فوت وقت خودش رأساً بحضور میرود .

فصل چهل و یکم

فصل ماله

رامنز ناعصر در آنجا بود ، بعد از ظهر باشکاتب یکدفعه دیگر هم بسر کشی او آمده و گفت :

— من خودم آمدم از تو دلجوئی بکنم زیرا که دلم بحالت میسوزد ، آیا ممکن است قبل از اینکه ترا تسلیم مستنطقین بکنند نصیحت دوستانه مرا بپذیری ؟

— چه نصیحتی ؟

— نصیحت من این است که : در این موقع خطرناک جوانی و غرور را از خود دور کرده اسم اشخاصیکه ترا بدخول در این کیتہ اغوی نموده اند کتمان نکن ، من هم در عوض نجات و سعادت ترا ضمانت میکنم . کشف اسرار این جمعیت دیربازود خواهد شد ولی میل دارم که این گوی سعادت را تور بوده و به نیل مراحم شاهانه کسب استحقاق و افتخار نمائی .

رامز سرشرا تکانی داده و گفت :

— آقای باشکاتب از مثل من همچو توقع و انتظاری خطاست ، خود را عبث زحمت ندهید .

باشکاتب از این جواب بارد صورتشرا در هم کشیده و گفت :

بنابر این حسن ظن من درباره تو خطا بوده است ، بسیار خوب مسئله نیست — این را گفت و رفت .

چیزی نگذشت که ضابطی وارد اطاق شده اشاره کرد بامن بیا رامز هم ناچار امتثال نمود ، از اطاق که بیرون آمد دید چند نفر عسکر هم دم در منتظرند ، ضابط در جلو و رامز هم تحت الحفظ از یک خیابان مشجروسیبی که منتهی میشود به باغ خارجی یلدز از عقبش روانه شد .

رامز تاکنون داخل یلدز نشده حالا که چشمش بدیوارهای این پارک که از حیث ضخامت و ارتفاع خیلی شبیه به دیوار قلعه های جنجی است میافتد بر وحشتش میفزاید .

ازین درختها عبور کرده رسیدند به قصر منیعی که عساکر زیادی با اسلحه در دم در دیده میشدند ، ضابط ایستاده و اشاره کرد « بفرمائید ، رامز داخل شد و یکی از قراولها او را از دهلیز قصر از یک پله عریضی که

باقالی فرنگی فرش شده بود بطبقه فوقانی صعود داده و در يك اطاق را باز کرده گفت :

— بیورز اقدام .

— من کجا هستم ! اینجا کجاست ؟

— واهمه نکنید ، شما مهمان ما هستید و اینجا قصر مالطه است !

همینکه رامز این اسم را شنیده براضطرابش افزود ، زیرا که میدانست مدحت پاشای ابوالاحرار را هم در اثنای محاکمه اش در اینجا حبس کرده بودند تا اینکه حکم نفی او بطائف صادر و در اینجا بدسیسه عبدالحمید مقتول شد . از شدت تأثر مثل چوب خشک و متحیر مانده قراولهم همین طور ایستاده بود ، بالاخره بخود جرئت داده وارد اطاق شد ، خود را روی کاناپه انداخت . آفتاب هم مشرف بفریب و هوا تاریک شده بود ، چراغچی ها برای روشن کردن چراغهای قصر مخصوصاً اطاق رامز دویدند . رامز چون در خادم يك خوش روئی و ملایمتی دید باو مانوس شده و پرسید :

— در این قصر کسی دیگر هم غیر از من هست ؟

تبسمی کرده و گفت :

— نمیدانم اقدام !

بدن رامز از این جواب مرتعش شد ، زیرا که از اسرار مخفی و فظایع شنیعه یلدز چیزها شنیده بود .

— آیا شبرا من باید در این اطاق بمانم ؟

خادم ! اورا باطاق مجاور که دارای بستر و سریری عالی بود برده و گفت :

— این است تخت خواب حضرت اجل ! — باین لهجه باو حرف

میزد زیرا که این قصر محبس بزرگان و اشراف و رجال دولت است .

رامز بر کشته روی کاناپه افتاد و دنیا در نظرش تاریک شده در مخاوف

واضطراب خود مستغرق بود ، و فکر میکرد بحوادث هواناکی که در این

دو روزه بر او گذشته و ابرهای مظلمی که در افق سعادتش متراکم شده است، و یقین داشت که خلاصی از این ورطه امریست نزدیک به حال و از دست عبدالحمید جان بدر نخواهد برد.

تصور حال شیرین را می نمود که وصول خبر قتل من جهاتری در وجود مشارالیها خواهد کرد! و متذکر شد ملاطفت باشکاتب و نصایح و تعهدات او را در مقابل کشف اسرار احرار و اشخاصی را که قبول این مواعید را کرده و براتب عالیہ و انعامات شایان رسیدند، بخاطرش گذشت که او هم بواسطه حب شیرین حیات خود را حفظ کند، لحظه در این اندیشه مردد بود لکن فوراً شہامت و عزت نفس بر وی غلبه کرده و بر استقامت و ثبات تصمیم عزم داد، چه میدانست که شیرین هم باین خیانت راضی نیست.

در بینی که مشغول این تصورات بود صدای پائی شنید، سرش را بلند کرده دید خادم است، میگوید شام حاضر است.

باینکه از کثرت هوا جس و اضطراب ابداً میل بفرغداشت ولی نخواست ضعف قابض ظاهر شود، برخاسته سر میز رفت و بعد از تناول چند لقمه حرکت کرده بطرف پنجره که بر باغها و ابنیه یلدز مشرف بود آمد، دید تاریکی عالم را فرا گرفته فقط بعضی روشنائی ها از خلال شاخهای درختان و قصور میدرخشد.

قدری دم پنجره ایستاد، یاس ز ناامیدی بر او غایب کرده نمیدانست مال کارش چه خواهد شد، آیا امشب او را میکشند؟ یا استنطاق و شکنجه خواهند کرد. و متحیر بود که اگر از اسرار کیمه از او سؤال کنند چه بگوید.



فصل چهل و دویم

ناصر مشفق

در این بین صدای پائی شنید، فوراً برکشت روی سندی نشست، چیزی نگذشت دید شخصی داخل شد که شل بلندی بخود پیچیده و صورتش را طوری بسته است که غیر از چشمهایش چیزی پیدا نیست، بدن رامز از دیدن این هیکل غیرمنتظره بلرزه در آمد، لکن قدری خودداری و صبر کرد که به بند از او چه بروز میکند.

شخص مجهول سلامی برامز کرده سندی برداشت رو بروی وی نشست. رامز هم با کمال حیرت جواب سلام او را داد.

— در این وقت از شب آمده ام نصیحتی بتو بکنم، و امیدوارم که از من به پذیری.

رامز سرش را باند کرده پرسید:

— چه نصیحتی؟

— تو جوانی هستی بی تجربه در اول عمر و عنفوان شباب، بیا و از من بشنو عبت نفس خود را بمهلکه نیانداز.

رامز از نصیحت و دلسوزی شخصی که تا کنون او را ندیده و صدایش را نشنیده تعجب کرده و گفت:

— چه مهلکه؟

— نجاهل نکن، من ترا میشناسم و از اسرار حیات کاملاً مسبوقم، اگر بنفس خود رحم نمیکنی لااقل بشیرین رحم کن!

همینکه اسم نامزد خود را شنید حالتش تغییر نموده شروع کرد به تفحص و نگاه کردن در چشمهای این ناصر مشفق.

— از اطلاع من بر حقیقت حال خود استغراب نکن ، در این قصور غیر از من احدی نیست که ترا بشناسد ، از عنوانات باشکاتب و عناد و لجابت هم کاملاً استحضار دارم ، و میترسم که مال این لجاج بقتل تو و هلاک نامزدت منتهی شود . دست از جوانی و غرور بردار غیر از اقرار دیگر راهی از برای نجات نیست ، صلاح همین است که اسامی اشخاصیکه ترا بدخول در این کینه فاسده اغوی کرده اند بروز داده و بعفو و مرحمت شاهانه نایل شده حیات خود و محبوبه اترا از خطر برهانی .

— آن بدبخت چه دخالتی در این امور دارد ؟

— مشارالیه هم شریک اعمال تست ، او ترا به تحریر مقالات بر ضد ذات مقدس شاهانه تشجیع میکرده است .
رامز اظهار استحقاق کرده و گفت :

— اصلاً شیرین در این گونه امورات مداخله نداشته است . . .
تو کیستی ؟

— شناختن من برای تو چندان اهمیتی ندارد ، چنانچه قدری در صدق اقوال و نصایح مشفقانه من غور و تأمل بکنی شدت اخلاص مرا نسبت بخودت تصدیق خواهی کرد ، معذک اگر هم تردیدی داشته باشی میتوانم خط خود شیرین را بتو ارائه بدهم .

رامز میدانست که بین او راق او خیلی از نوشتهجات شیرین هست ولی اینقدر مطمئن بود که هیچ کدام امضای صریح ندارد ، و از اطلاع این شخص بر اسرار حیات و اسم نامزدش تعجب داشت ، دید در هر صورت انکار اولی است ، گفت :

— ابدأ در این اتهامیکه بمن نسبت داده اند شریکی برای خود سراغ ندارم . . . صحبت زنهارا بگذار ، اما از من هر وقت در اینباب سؤالی بکنند آنچه مقتضی بدانم خواهم گفت .

— انکار فایده ندارد ، منهم آلان از تو جواب نخواستم ، همینقدر نصیحت میکنم که : اگر از تو سؤال بکنند جوانی و ضرورت بقتل نفس خود و محبوبه بد بخت نکشاند . . . این بود نصیحت من و غداً لناظره قریب .

این را گفت و حرکت کرد ، و جوان بیچاره را در وحشت و اضطراب گذاشت . .

رامز دو نلث از شبرا با انواع هوا جس و مخاوف بیدار و متحیر بود که آیا این شخص متکر کیست ؟ شیرین را از کجا میشناخت ! چه او را به نصیحت من وا داشته بود ؟ !

و از کثرت قلق و اضطراب و شداید و بلا یائیکه در این دو روزه براو وارد آمده بود رفع خستگی و کسالت را باطاق خواب رفته خوابید .

روز بعد را هم تنها در این محبس جدید گذرانیده و در هر ساعت منتظر بود که کسی برای استنطاق او بیاید ، قبل از وقت تهیه جواب سؤالات آنها را میکرد و مستعد بود بر ثبات رأی و استقامت در حفظ عهد و قسمی که خورده است .

باینکه سیاست مابین ظاهراً بدماعتنا و اهتمام اقتضا کرده بود ولی ضمناً بتوسط باشکاتب و این شخص مجهول و سوسه بیکردند که ترس و وحشت او را باقرار او دارد ، و البته مطالعه کنندگان درك خواهند کرد که این شخص متکر خود سر خفیه بوده است که از علاقه رامز بشیرین بواسطه راپرت خصوصی که صائب باو نوشته بود مستحضر شده ، و میدانست که اگر بتواند بیک حيله کشف اسرار این کیمته را از وی بکند بانعام شایانی نایل خواهد شد .





سلطان عبدالحمید



عزت پاشا

فصل چهل و سوم

عزت پاشا

سلطان امروز و امشب را هم بصر و سکوت گذرانیده صبح از نتیجه اقدامات باشکاتب و سر خفیه سؤال کرد. همینکه فهمید رامز در کمان مبالغه دارد صلاح بر این دید که عزت پاشا را باستنطاق او مامور نماید. چه بواسطه اعتمادیکه بصدق و خلوص و اعتقادیکه بد هاء و ذکاوت مشارالیه داشت ویرا مشیر مخصوص خود قرار داده و نظریاتشرا در اهم امور سیاسی مفید و معتنا میدانست. — زیرا عزت بود که عبدالحمید را از عواقب وخیمه مذبحه ارامنه نجات داد، و همین هم سبب تقرب و وسیله ارتقاء او شد.

عبدالحمید میل داشت که استنطاق رامز را بعزت پاشا محول نماید لکن چون امثال این امور دون مقام و از دایره عمل مشارالیه خارج بود نخواست که رسماً و بلا مقدمه از او بنخواهد، و مناسب چنین دید که در ضمن مذاکره مسئله (روال) این کار را بگردنش بگذارد.

عزت پاشا را احضار کرده بطور بشاشت باو گفت :

— تو معتمد و حید و مستشار مخصوص من هستی، دیروز صدر اعظم شرحی از اهمیت مسئله (روال) و ملاقات امپراطور روس و ادوارد هفتم عرض میکرد، در اینباب استحضاری داری؟

— اهمیت این ملاقات را تکذیب نمیکنم. ولی اجرای خیالات آنها بواسطه اختلاف پلتیک دول در مقاصد و اغراض صعب الحصول است. و ما اینقدرها مجال داریم که وسائل لازمه را برای جلوگیری و فساد خطه آنها اتخاذ کنیم.

— آیا برای پیش بینی از این مخاطرات خیالی کرده و وسیله اندیشیده؟
میدانیکه من در مسائل سیاسی و ثوق کاملی بآراء صائبه تو دارم .

— غلام بااینکه در خود لیاقت این شرف بزرگ را نمی بیند در راه
مصالح دولت و خدمت ذات مقدس شاهانه از بذل حیات دریغ ندارد ،
و در این موضوع هم عنقریب نتیجه افکارم را بعرض اعلی میرسانم .
عبدالمجید در اطاق پذیرائی پشت بوروی خود ننسته و محفظه اوراق
رامز هم مقابلش بود . دست برده محفظه را پیش کشید و گفت :

— تو موضع تقه بلکه صدیق مخصوص من هستی و من هیچوقت
خدمات نمایانتر از فراموش نخواهم کرد ، و ترا همیشه بر تمام محارم و اصدقاء
خود ترجیح میدهم ... میدانی که از تو چه میخواهم ؟
عزت پاشا سری فرود آورده و عرض کرد :

— فدوی خود را از پست ترین غلامان اعلیحضرت شاهانه میداند ،
و در راه خدمت و رضای ولینعمت اعظم سر و جازا نتوان گفت که
مقداری هست .

— آفرین بر غیرت و اخلاص تو . خوب میدانی که چقدر از دسایس
و تشبثات این مفسدینی که اسم خود را احرار گذاشته اند در زحمت هستیم
و تا بحال گرا را در تفرقه و اضمحلالشان کوشش کرده ایم . منیر پاشا سفیر
پاریس در ارجاع قلوب بعضی از رؤسای آنها سعی ها کرد تا اینکه جمعیتشان
منحل و متفرق شد مدتی از شر شان راحت بودیم ، ولی از قرار را
پرنهائیکه اخیراً رسیده گویا مجدداً بتازگی شروع بکار کرده و کیمته
درسلانیک تشکیل داده خیلی از ضباط و رؤسای عسکریه را اغوی نموده
با خود شریک و همدست کرده اند .

این اخبار بواسطه مامورین سرخفیه رسیده است ، ولی آنها نتوانسته
اند اعضای این کیمته و قوای عامه آنرا بشناسند زیرا که ایندفعه درستتر
و احتیاط خیلی مبالغه دارند ، جزاینکه از حسن اتفاق ناظم بك کاندان

سلانیک بکمک یکی از جواسیس بدستگیری یکنفر از آنها موفق شده و او را بانوشتجاتش که در این محفظه است باستانه فرستاده .

از این اوراق همچو مستفاد میشود که این دفعه آنها در یک خطه جدیدی بایک همت ودهاء فوق العاده حرکت میکنند . آآن چیزیکه برای ماخیلی اهمیت دارد شناختن اعضای عامله ودانستن مرکز اجتماع آنهاست . وآنهم ممکن نیست مگر بوسیله این شخص مقبوض علیه که در قصر مالطه توقیف است ... ومعلوم میشود قدری عنود وصعب المراس است .

این است که صلاح نمیدانم دیگریرا غیر از تو باستطاق او مامور کنم — اگرچه این قیل امور دون مقام، تست ولی چکنم غیر از تو بدیکری وثوق واطمینان کامل ندارم .

— امر این کیته برغلام مخفی نیست ، با اینکه تابحال درحضرت اعلی چیزی عرض نکرده ام معذک از فدویت و استهلاک در مصلحت ولینعمت معظم ومتبوع مفخم خود آنی ودقیقه غفلت نداشته ام .

این حرکت منشأش فقط درسلانیک نبوده ، بلکه اول درشام بروز کرد ، و نزدیک بود شعله اش بلند شود که غلام دراتخاذ وسائل لازمه برای جلوگیری خیالات مفسدین وقطع امیدشان مبادرت ورزید .

عبدالحمید نگاهی ازروی تشکر و انعطاف بعزت کرده وتبسمی که کاشف ازرضا ومرحمت قابی بود نمود — وغالباً محارم وکارکنان خودرا باین منظر مصنوعی مفتون میکرد ، حتی عزت پاشا هم باکثرت تجربه وفرطسیاست ودهائیکه داشت این تصنع دروی اثرمینمود وبیشتر باخلاص وصدق خدمت میکوشید .

عزت خواست مطلب خودرا تمام کند ، عبدالحمید کلامشرا قطع کرده وگفت :

— آفرم ! مرجبا به یکانه صدیق مخلص خودم ... سرخفیه مساعی

جسیله اترا در اینباب مشروحاً عرض کرده ، و آآن هم از نو متہوقم کہ بہر وسیلہ بتوانی اسرار کیتہ را از این محبوس کشف کنی .

عزت پاشا انگشت قبول بردیدہ گذارده و گفت :

— امیدوارم باقبال بیژوال شاہانہ ارواحنا فدای بہنیل این خدمت ہم موفق شدہ خاطر اعلی را بکلی از این رہگذر راحت نمایم .
سلطان برخواستہ و گفت :

— من ہر وقت ترامی بینم قابم منبسط و خاطر ممتہج میشود ، واحساس میکنم کہ ترا بہر کار مامور کنم مسلماً بانجام آن موفق میشوی .

عزت ہم باقیام شاہانہ قیام کردہ سری باحترام فرود آورده بطرف قصر خود رفت ، وخاطرش مشغول بود بامرامز کہ چطور او را باقرار بیاورد — وخیلی در مصالح متبوع مفتحم خود ساعی ومایل بود کہ زود تر ذات شاہانہ را از شر این کیتہ جدیدہ نجات بدهد . زیرا کہ گذشتہ از اینکہ عبدالحمید را در خطر میدید بقین داشت اگر احرار پیشرفت حاصل کنند حیات وحیثیات خودش ہم در معرض مخاطرہ است ، وبنا برین مجبور بود کہ تمام جد وجہد خود را در مقاومت وقلع وقمع انها مبذول دارد .

بقیہ آروز وبیشتر شہرا باین فکر گذرانیدہ صبح زود فربتاد رامز را محترماً بیاورند . وچون قصر عزت پاشا در طرف دیگر یلدز و قدری از قصر مالطہ دور بود ، امر کرد کالسکہ مخصوص خود شہرا برای رامز ببرند .

فصل چہل و چہارم

استنطاق

رامز ہم از طول انتظار ملول شدہ میلداشت زودتر مال کار خود را

بداند. صبح برخاسته لباس پوشید، مشغول صرف شیر قهوه و لقمه الصبح
و مستغرق دریای هوا جس و افکار بود که صدای پای اسب و عرابه شنید،
چیزی نکذشت که خادم وارد شده بانیم و بشاشت گفت:
— اقدم ... بفرمائید کالسکه حاضر است.

رامز یکه خورده رسید:

— کجا؟

— عزت پاشا شما را بقصرش دعوت کرده، و کالسکه مخصوص خود را
هم فرستاده است.

رامز! گرچه از این دعوت خائف بود ولی ناچار برخاسته از پله های
قصر فرود آمد.

چاوشی دم در ایستاده منتظر بود، همینکه چشمش برامز افتاد در
کالسکه را باز کرده و گفت «بیوروز اقدم» و رامز را سوار کرده خودش
هم بهلوی کالسکه چی نشست.

کالسکه بعد از ده دقیقه دم قصر عزت پاشا ایستاد؛ رامز پیاده شده
داخل قصر و وارد سالون شد و فکر میکرد که آیا بر این دعوت چه مرتب
خواهد شد.

پس از لحظه عزت پاشا آمد، و جریده در دست داشت.

رامز با اینکه تا بحال او را ندیده و نمیشناخت محض رعایت ادب و احترام
برخواست.

عزت پاشا وارد سالن شده چشمش را از جریده برنمیداشت مثل اینکه
مستغرق در مطالعه است. همینکه نزدیک رامز رسید سرش را بلند کرده
دستی بمهمان خود داد و گفت «بسم الله بفرمائید» و خودش هم روبروی او
نشست.

رامز از زیر چشم بحریف خودنگاه کرده ویرا مردمیانه سال خوش
قیافه بامهتابی دید که اثر ذکا و سیاست در صورتش ظاهر است، و هیمنه اش
او را گرفت.

عزت پاشا محض افتتاح صحبت گفت:

— رامن افندی، تومهمان عزیز ماهستی، از تنهائی و توقف یلدر دلتک نشوی؟

— خیر افندم، من باین موهبت عظمی افتخار دارم.

عزت دست درجیب بوده قوطی سیکار مرصی بیرون آورد، سیکارتی برامن تقدیم کرده و گفت:

— شاید از دعوت من استغراب نموده متوقع بودی ترایش سرخفه یادگیری از جوایس ببرند... آیا این را یک اکرام خصوصی تصور نمیکنی؟

— معلوم است افندم، واز مراسم عالی کمال امتنان رادارم.

— شایسته نیست سبب این دعوت را کتمان نمایم؛ من بملاحظه خطریکه ترا تهدید میکرد مخصوصاً از ذات اقدس شاهانه استدعا کردم اجازه بدهند باتو ملاقات کنم، چه میدانستم سایرین بواسطه اختلاف مشرب نمیتوانند درست باتو برخورد کنند، ومیل کردم که این امر را بعهده خود گرفته آنچه لازمه خیر خواهی و نصیحت است به تو بگویم. آیا قدر نصایح مشفقانه مرا خواهی شناخت؟

— باکمال تشکر و امتنان افندم.

— من میل دارم قدری بدون تکلف باهم صحبت کنیم، تا راه خطا و صواب را برایت مینموده و نوطریقه اصلح را بجهت خود اختیار کنی. من ترا تهدید بقتل نمیکم ولازم هم نمیدانم که عظمت مخاطره و حرج موقعرا برایت شرح بدهم، زیرا که خودت جوان عاقلی هستی و اهمیت موقف خودرا بهتر از همه میدانی، همین قدر سؤال میکنم که چه سائقه ترا بدخول دراین کیته ضاره واداشت؟

— مقصود عالی را ازاین نسبت ضرر نفهمیدم؟

— آفرم ! این استفهام توخیلی بموقع بود ، مقصود از ضرر اینکه :

وجود چنین مجامع سرّیه بمصالح دولت و ملت مامضر است .

— بچه دلیل ؟ در صورتیکه غرض اصلی آنها نجات دولت است از

غرقاب مهالك ... آیا اجازه میدهید با آزادی باشما حرف بزنم ؟

— من کمال مسرت را از حریت افکار تودارم . . . آنچه میخواهد

دل تنکت بگوی .

— بحریت عرض کنم؟

— البته بانهایت آزادی . طرف صحبت توشخصی است که امتحانات

روزگار اوراپیر کرده ، وانچه حالا بمخاطر شما جوانها خطور میکند از سی

سال قبل دانسته و سنجیده است ... من در این امر دقت ها کرده و پشت

وروی آرا بخوبی دیده اگر فی الجمله فایده برای ملک و ملت میدبدم هرگز

از آن عدول نمیکردم .

رامن از این تصریح مستبشر شده و گفت :

— آیا هیچ خاطر شریف بمخلل و امراضی که در جسم دولت متمکن

شده است توجهی کرده؟

— معلوم .

— در صورتیکه بوجودخلل تصدیق میکنید ، انصافرا ، آیا انکار خواهید

کرده که تمام این امراض و خلل ناشی از سوء اداره حاضره است ؟

— این را هم انکار ندارم ، و در اینکه حکومت حاضره ما محتاج باصلاح

است هیچ شکی نیست .

— همین است غرض ما که برای حصول آن سعی میکنیم .

عزت پاشاتبسی کرده و گفت :

— محل اختلاف اینجاست : مادر تشخیص مرض متفق هستیم ، لکن در

موضوع علاج و وصف دوا اختلاف داریم .

— من از حضر تعالی در اطلاق حریت کلام تشکر میکنم ، ولی از این

اختلاف نظر تعجب دارم! در صورتیکه اوضاع دولت ما مختل است و شما هم اقرار دارید که اختلالش بواسطه سوء اداره حکومت حاضر است، بنابراین تغییر حکومت منحصر علاج است.

— گمان میکنم مقصودت این است که: حکومت از استبداد بمشروطه قلب شود؟

— البته، آیا چاره غیر ازین هست؟

— اینکه میگوئید بر حسب ظاهر کلام قشنگی است ولی شباهتش بخیال شاعرانه بیشتر است تا بره ای سیاسی... تصور میکنی که ملت عثمانی برای مشروطیت مستعد است؟

— بلی افندم.

— اگر مات استعداد میداشت بعد از آنکه بمحصول این مقصود نایل شد انطور آرا ناسد نمیکرد! من بتو تا کید میکنم که ذات شاهانه و قتیکه بمت خود مشروطیت را عطا فرمود و قانون اساسی را امضا کرد از صمیم قلب استدامه و بقای آرا طالب بود، لکن بعد معلوم شد که دوام این وضع سبب خرابی و اضمحلال دولت و ملت است و اگر حکمت اعلی حضرت همیونی نبود نمیدانم پس از آن اختلافات و اعوجاجاتی که از جهل و نقیصه مبعوثین ظاهر شد، و آن انقساماتی که جالب حرص و طمع اجانب گشته بود، کار دولت بکجا میکشید....

ملل مشرق عموماً و عثمانی خصوصاً استعداد حکومت مشروطه را ندارد.

— من انکار نمیکنم که حکومت مستقلم را اگر شخص عاقل عادل بهتصدی باشد نتیجه و اثرش در ترقی و اصلاح ملک و ملت سریعتر خواهد بود، لکن...

و ساکت شده درك مقصود را بفطانت مستمع و اگذار کرد.



فصل چهل و پنجم

خوارج

عزت پاشا مقصود رامزرا فهمیده گفت :

— بحریت از من بشنو: عبدالحمید در بن نسبتهاییکه احرار باومید هند مظلوم و غیرتس بر سلامت دولت از تمام ماها بیشتر است ، چه ، میداند عزت و ارتقاء دولت موجب مزید ابهت و اعتلا و تأیید عظمت و قدرت اوست . سلطان مشروطیت را توقیف نکرد مگر محض مصلحت همین دولت که طمع دول اجنبی از هر طرف برای بلعیدن آن بحرکت آمده بود . اوست که سیاست و دها و کوشش خود تا بحال مملکت را از شر آنها حفظ کرده و بحالت حاضره نگاهداشته است . اگر خرایبهارا بنفس خود جبران نکرده بود تا کنون هزار مرتبه اجانب این دولت را تقسیم نموده و از هضم رابع هم گذرانده بودند . من بیشتر از تمام مردم مکنونات قلبیه و حقیقت حال او را میدانم .

اگر مخاطب عزت پاشا دیگری غیر از رامز بود از قوت بیان او مجاب شده و بخطای عقیده خود اذعان میکرد ، ولی از آنجا که رامز داری مبدئی صحیح و در مسلك خود ثابت بود این لفاظیها و تظاهرات دروی اثری نکرده و گفت :

— عجب ! اینکه میفرمائید عقیده ایست که گمان ندارم بین تمام سیاسین دنیا یک نفر مصدق داشته باشد

عقیده قاطبه عقلای عثمانی بلکه عموم دانشمندان عالم برین است که : کلیه این خرایبها ناشی از سوء اداره حاضره و مداخلات مابین است — البته مرا ازین تصریح عفو خواهید فرمود .

عزت پاشا خنده کرده و گفت :

— محل اختلاف و منشأ بدبختی همین است که ما سلطانان سوء ظن داریم ، و اجانب هم چنین موقعی را برای استفاده اغراض خود مقتم شمرده شب و روز در تفریق قلوب ماسی میکنند .

تومیکوئی: « تمام دنیا برین عقیده هستند که مرکز بدبختی مابین است » من میگویم سرچشمه اختلال همین جوانهای کم تجربه هستند که اسم خود را احرار گذاشته ، و ما آنها را خوارج می نامیم ، و بطمع اینکه اعلیحضرت سلطان روزی مجبور شده باعطای مناصب و انعام آنها را ساکت کند هر روز يك نغمه نواخته باهنگ تازه دست میزنند ، و بوسایل مختلفه جهال ملت و عوام الناس را برشورش و عصیان تحریک میکنند — این را انکار ندارم که بین آنها اشخاصی هست که اقداماتشان از روی وطن پرستی و اخلاص است ، و شاید توهم یکی از آنها باشی . ولی ، غرض اصلی غالبشان شیادی و تحصیل رزق است سی سال بر آنها گذشته و در این مدت بمظاهر مختلفه جلوه کرده و هر لحظه بشکلی درآمدند — همچو معلوم میشود که در این امر حدیث المهد هستی و ترا بتازکی بحب افکار اروپائی و اسم برادری ، برابری ، مساوات ، مفتون کرده و گول زده اند .

آنها هیچوقت بر سلامت دولت از اعلیحضرت سلطان حریصتر نیستند ، چه از وقتیکه ذات شاهانه به تخت سلطنت عثمانی جلوس فرموده و زمام امور را بدست گرفته فوراً شروع باصلاحات اساسی منجمله تأسیس مدارس عالییه محض تربیت ابناء وطن ، و حاضر کردن جوانان عالم برای وصول بمناصب حکومتی و مشاغل مهمه دولتی نموده اند . لکن چون غالباً عده این متعلمین از مناصب موجوده زیاد تراست ، هر کدام که دوروز بیکار میمانند متغیر شده برای وصول بمقصود شروع میکنند به تخطئه حکومت ، و لب بطن و انتقاد دولت مکنشایند .

از آنجا که اعلیحضرت همایونی بعضی اوقات نظریه پاره مصالح زبان

ناقین را بمناسب و انعام قطع میکرد ، و نادمین را باحسان و مرحمت مقابله میفرمود طامعین زیاد شدند و آزادینخواهی را دست آویز و سلاح قرارداده و وسائل مخفیه برای خود اختراع نمودند ، و در تأسیس مجامع سربیه از اروپائیا تقلید کردند .

این کمیته هم که آلان درسلانیک تأسیس شده برکمیته های سابقه چندان برتری و امتیازی ندارد ، من یقین قطعی دارم : چندی نمیگذرد که عقلای آنها هم پشیمان شده و برضای شاهانه رجوع خواهد کرد .. چیزیکه هست میل دارم که تو اعقل آنها باشی و این گوی سبقت را از همکنان بربانی ، منهم حاضریم که حفظ حیات و حصول تمام مقاصد و مستدعیات را ضمانت کنم . منتها چیزیکه از تو متوقعیم این است که : خاطر مبارک سلطنت را از اسرار کمیته و اشخاصیکه مؤسس این مجمع و قوای عامله و علت غائی این مقاصد هستند - و مسلماً عده آنها خیلی قلیل خواهد بود . مستحضر غائی .. اینست نصیحت من .

رامن سراپا گوش و مستغرق در دریای فکر بود . عزت پاشا یقین کرد که بیاناتش در قلب جوان ساده لوح اثر نموده و باقتراح او موافقت خواهد کرد . پرسید :

— مؤسبین که هاهستند؟ کجا میکنند همانهایی باشند که سابقاً در پاریس از نو بودند ؟

رامن سرش را بلند کرده گفت :

— در این کمیته فرقی بین مؤسس و غیر مؤسس نیست ، و من بشما اطمینان میدهم که بعضی خیانتهاست که در سابق از پاره احرار بروز کرد دیگر تکرار نخواهد شد . چه حالا ملت فهمیده است که چطور در مقام مطالبه حقوق منصوبه خود برآید ، و اگر حقیقتاً شما هم طالب اصلاحید وقت همت و عمل است .

عزت پاشا سری باستخفاف تکان داده و گفت :

— معلوم میشود غرور در نفس تو متمکن شده است ورنود ترا سادۀ لوح دیده باین الفاظ جاهل فریب از قیل ، حریت ، مساوات ، برادری ، برابری ، گول زده اند . خیلی متاسفم که نصایح خالصانه من هدر رفت ، لکن من تکلیف وجدانی خود را ادا کرده و آنچه شرط بلاغ بود بتو گفتم دیگر خودت در اختیار هر طریقه را که برای خود مفید تر بدانی مختاری . اگر حالا اختیاراً نکوئی در زیر شکنجه و عذاب اضطراراً اقرار خواهی کرد .

این بگفت و باحالت خستگی و تغییر بر خاست در حالیکه جوان بیچاره روی سندی میخند و زشده ، نبود بر سرانش میسرش که نجوشد . عزت از حال تردید و سکوت رامنز امیدوار شده خود را باتش زدن سیکار مشغول کرد . در این بین پیشخدمت باسینی قهوه وارد شد . عزت پاشا در ضمن صرف قهوه مراقب حال و حرکات را مز بود ، چون دید که آثار بهت و ارتباك در صورتش ظاهر است سیکارتی باو تقدیم کرد و گفت :

— عزیزم ، جوانی و غرور را کنار گذاشته قدری در این مخاطراتیکه سعادت و حیات ترا تهدید میکند تامل و تفکر کن .

من سوء ظن ترا درباره اعلیحضرت سلطان و مابین هایبونی ، نظر برین اخبار مجمله و نسبتهای کاذبه که از دشمنان و مخالفین آنها شنیده ، ملامت نمیکنم ، اگر چندی در اینجا بمانی بر تو محقق خواهد شد که تمام اظهاراتشان مغرضانه و خلاف حقیقت بوده است .

رامن سیکار را آتش زده و گفت :

— در صورتیکه لابدم از اقرار بهتر نیست آنچه میدانم شخصاً بخود سلطان عرض کنم .

عزت پاشا مستبشر و مسرور شد .

— بسیار خوب ، من خودم ترا بحضور اعلیحضرت سلطان برده

مراتب بیغرضی و اخلاص ترا بعرض میرسانم .

— بنده هم بمساعده مراهم حضرت اجل را تشکر میکنم .
 — پس در قصر خود منتظر باشید تا اجازه شرفیابی صادر شود.
 رامن برخاست و عزت پاشا به بشاشت تمام باو دست داده امر کرد ویرا
 محترماً بقصر مالطه برسانند .

رامن مثل کسی که بريك اراده مستقیمی تصمیم عزم داده باشد باقدم
 ثابت حرکت میکرد، ودر نزدیکی در خارجی یلدز چشمش بکالسه در بسته
 افتاد که بسرعت از جلوش گذشته داخل یلدز شد. ازدیدن این کالسه
 خفقان قلب و تغییر حالی در او پیدا شده و ایستاد، چه پرهیب زنی شبیه
 شیرین بنظرش آمده بود.



فصل چهل و ششم

بدر محبوبه

رامن امروز رَاهم به تنهایی گذرانیده متحیر بود که اگر اورا بمجلس
 سلطان ببرند چه بگوید ، واز انتظار ملول شده نیدانست چه وقت بحضور
 عبدالحمید احضار خواهد شد، واز این ملاقت خیلی وحشت داشت.
 همینکه قرص آفتاب درورای افق غروب کرد هوا جس واضطراب
 جوان گرفتار زیاد تر شده، نشست مقابل پنجره که مشرف بود به بوسفور
 ودر دریای افکار مستغرق گردیده تصور میکرد آلان شیرین مقابل اوست
 و با او درد دل میکند . متذکر شد کالسه که صبح از جلوش گذشته
 بود، و باخود میگفت : آیا ممکن است شیرین اینجا باشد ؟ که اورا به یلدز
 آورده است! نه ابدأ امکان ندارد، البته این شبی که من دیده ام خیال وی
 بوده که در نظرم مجسم شده، یاروح اوست که برای تسلیت من آمده...
 در بینی که مشغول این تأملات بود چراغی فصر بعاتت جاریه برای

روشن کردن چراغها آمد، و رامز از کثرت هوا جس درونی ملتفت آمدن مشارالیه نشد مگر وقتیکه دید بطرف او میآید.

چراغچی پیش آمده گفت: «اگر میل دارید بفرمائید بسالون». رامز ازین دعوت ناگهانی یکه خورده، ولی ناچار امتثال کرد. قبل از دخول بسالون صدای تخنجی شنید که تمام جوارحتش مضطرب شد و نزدیک بود خون در عروقش منجمد شود، چه خیلی شبیه بود به تخنج طهماز پدر شیرین.

با اینکه حضور او را در آستانه انتظار نداشت در دل میگفت: خدا کند خود او باشد، شاید بتوانم اخبار شیرین را از وی استطلاع نمایم. همینکه وارد سالن شد چشمش بطهماز افتاد که لباس رسمی مناسب منصب جدید خود پوشیده جلوسر سراقدم میزند.

بدو رامز او را بواسطه تغییر وضع درست بجا نیاورده، قدریکه نزدیک رفت دید خود او ست، و با وجود تنفریکه از خشونت فطری و سوء اخلاق مشارالیه داشت از ملاقاتش مسرور شد — چه هر چه باشد شوهر خاله و پدر محبوبه است. پیش آمده تمنا و تعارفی کرد، طهماز هم بایک نخوت و غروری که جبلی مشارالیه بود بر خوردی نموده رفتند بطرف سالون.

طهماز نشست و رامز را هم پهلوی خود نشاند. گفت:

— اینقدر جوانی و لجاج کردی تا آخرین روز را بسر خود آوردی!

آیا اگر نصایح مرا شنیده بودی بهتر نبود؟

اگر چه این ملامت و عتاب بر امز گران آمده، لکن چون بحال طهماز مسبوق بود تحمل کرده و گفت:

— عموجان، از گذشته بگذریم.. حالا شیرین کجاست؟

— شیرین؟ شیرین دیوانه؟ که میداند کدام جهنم است!

— چطور میشود ندانید؟!

— همینقدر میدانم که: بعد از دستگیری تو از ترس وقوع در تهمت شبانه با خریستوی خان از سلانیک فرار کرد. احتمال قوی میبود که بمناسرت یار سنه رفته باشد، چه در آن محدود بعضی رفقای شیطان مثل خودش و جوانهای بیغز امثال تو که در تمام افکار و حرکاتشان کورکورانه از نصاری تقلید میکنند و عنقریب باین روزیکه تو نشستی خواهند نشست سراغ داشت...

رامز از شنیدن این خبر متاثر شده و از آنجا که مسئله مهم بود از سوء تعبیر و فساد ذوق مخاطب خود چشم پوشید، چه میخواست بداند که حقیقتاً شیرین کجاست. هر چند صحت این قول بدلت چسبید زیرا که میدانست بین محبوه عزیزش وزن نیازی بک که در مناسرت است رابطه دوستی و علاقه و داد مستحکم است، لکن چون علت فرار مشارالیه را نمیدانست اطاده سؤال کرد:

— عمو جان، اگر مجدداً از شما سئوالی بکنم متغیر نمیشوید؟ سبب فرار شیرین چه بود؟
طهماز خندیده و گفت:

— عات تمام بدبختیها تو بودی.. مگر نمیدانستی که این حرکات جاهلانه تو تمام ماها را بفضب شاهانه مبتلا خواهد کرد؟ اگر دوستی و همراهی صائب بک بنود آلان ما هم مثل تو محبوس و گرفتار بودیم، ولی مشارالیه بجان مان رسیده مراتب صدق عبودیت و اخلاص ما را بسده سنیه ابلاغ کرد و اعلیحضرت شاهانه هم بلطف و احسان مکافات فرمودند! هر قدر آن کیسو بریده را نصیحت کردم دست از لجاج و عناد خود برنداشت، بعضی نوشتجا تشرام بین اوراق تو پیدا کردند که شرکت و همدستی او را با شاهها ثابت میکرد، لذا از ترس فرار کرد.

— و آله بیچاره اش کجاست؟

— برای تجسس شیرین رفت به مناسرت، چه خودش هم در شیطنت

کتر از دخترش نیست. با اینکه وقتی فهمیدم که تو بر مخالفت مابین ما یون و برضد مقام خلافت معظمی مشی میکنی کراراً او را از سوء عاقبت این جنون و مآل این حرکات جاهلانه ترسانیده و انداز کردم - منم اگر محض سابقه علاقه با والدت بنود ابدأ دیگر با تو روبرو و هم کلام نمیشدم! امروز صبح بیلدز رسیده و از باشکاتب و سرخفیه و سایر پاشا و ان ویاوران نهایت لطف و احترام را دیده، چون شنیدم که تودر این قصر هستی باز قلبم راضی نشد و در خواست کردم اجازه بدهند ترا ملاقات نموده شاید بتوانم از عناد و لجاج منصرف کنم. صائب بك بمن تا کید کرد که اگر اسامی مؤسین و اسرار این کینه را کتمان نکنی بعفو و احسان شاهانه نایل و مشمول شده شیرین هم از اتهام و مخاطره نجات خواهد یافت. از من بشنو دست از غرور و جوانی بردار - من کراراً این نصیحت را بتو کردم نشیدی تا اینکه بشرور اعمال خود گرفتار شدی، بیا و ایندفعه بشنو. عنوانات طهماز از جهات عدیده بر قلب رامن نیش میزد و چون دید دیگر طول کلام و مذاکره فایده ندارد گفت:

— من ایندفعه نصیحت شما را قبول میکنم و بنابراین عزم کرده ام که حقیقت را بگویم ولی بشخص سلطان و آلان منتظر اجازه شرفیابی هستم طهماز ازین مسئله مسرور شده و گفت؟

— عفارم رامن! پس عنقریب بحضور سلطان مشرف خواهی شد، البته هیچ چیز را از ذات شاهانه کتمان نکن. امید وارم که مراهم در آن محضر معلى فراموش نکرده، تلویحاً صدق عبودیت مرا بسمع اعلی برسانی. عفارم رامن؟ مسلم است که بعفو شاهانه نایل و بمراهم و احسان ملوکانه مشمول خواهی شد.

این بگفت و بلند شد، رامن پشت سراو نگاه میکرد و از بزرگی جثه و کوچکی نفس و خفت عقلش تعجب داشت.



فصل چهل و هفتم

تَلْکَراف

اما سلطان پس از رفتن عزت برگشت به هواجس و افکار خود و تصور مخاطراتیکه او را احاطه کرده است، و بقیه روز را بخواندن تقریر های جوایس گذرانید.

بعد از صرف شام بعبادت جاریه مشغول مطالعه کتاب (ما کیا فالی) بود که حاجب داخل شده عرض کرد «باشکاتب است» .
عبدالحمید چون میدانست که باشکاتب در این ساعت نیاید مگر برای امر مهمی، فوراً او را بار داد.

باشکاتب وارد شد و پس از تعظیم و تمنا یا کتی، که از ظاهر آن معلوم بود تلکراف است، تقدیم نمود .
سلطان گرفته جله ذیل را در آن مطالعه کرد :
« بسده سینه شاهانه .

« نزد کینه بعضی اخبار است که برای استحضار خاطر اعلی خالی از اهمیت نیست، استدعای اجازه شرفیابی بجهت عرض مراتب مزبور دارم.
شیرین »

— این زن کیست ! او را میشناسی ؟

— خیر اقدام .

— پس زود سرخفیه را خبر کن بیاید و در جواب تلکراف هم بنویس :
مجاز است .

باشکاتب تعظیمی کرد و رفت ، پس از لحظه سرخفیه شرفیاب شد :

سلطان تلکرافرا بطرف او انداخت ، مشارالیه از مطالعه ان تبسمی کرده وگفت :

— آمدن این دختر هم فوز عظیمی است !

— مگر این کیست ؟

— نامزد همین جوانیست که درسلانیک دستگیر شده ، رامز باین دختر عشق میورزد ودر رضای او مستهک است .
عبدالحمید از این مسئله مستبشر شده وگفت :

-- پس معلوم میشود مشارالیها ترسیده است که نامزدش در عناد وکتمان اصرار کرده جان خودرا بمخاطره بیندازد ، باین جهت میخواهـ .
هد بیاید اسرار کیمه را فاش کرده اورا نجات بدهد . عقیده توجیست ؟
— عقیده غلام هم همین است ، گذشته از اینکه پدرش هم اینجا است
واز جمله مخلصین ذات اقدس شاهانه است که بتوسط صائب بمراحم ملوکانه
نایل شده .

— این دختر رامز است ؟

— بلی اقدام .

— پس لازم است که وصولش بیلدز از همه کس ، حتی از نامزد
وبدرش هم ، مکتوم بماند .

بعد برخاسته رفت پای تلفن وبه باشکاتب گفت : « باید و رود این
دختر بقصر خیلی محرمانه وسری باشد ، همینکه آمد فوراً اورا باندرون
میفرستی وبنادر آظام سفارش وتا کید میکنی ... فهمیدی ؟ »

سرخفیه مرخص شده رفت وعبدالحمید هم بقیه شبرا باهواجس وافکار
گذرانیده امید وار بود که عزت پاشا بکشف اسرار این کیمه موفق خوا
هدشد .

صبح زود باشکاتب شرفیاب شده مرض کرد : شیرین آمد وحسب
الامر اورا بنادر آغا سپرده سفارشات لازمه را کردم .

باز ہم خود سلطان نادر آغا را خواستہ و تا کیداتی در حفظ و کتمان امر شیرین کرد .

سپس عزت پاشا رسید و نتیجہ مذاکرات خود را بارامز عرض کرد :
— میگوید اسرار خود را غیر از ذات شاہانہ باحدی نخواہم گفت .
عبدالحمید بیشتر بہ پیشرفت خیالات و حصول مقصود خود امید وار
شدہ و گفت :

— بسیار خوب، فردا صبح اورا بیاورند.
و ساعت ملاقات را ہم تعیین کرد .

فصل چہل و ہشتم

محضر سلطان

رامز امشب را ہم بخیال شیرین و انتظار گذرانیدہ و از اظہارات طہماز
حتم کردہ بود کہ محبوبہ اش در (مناسبتی) است و آن زنی را کہ در کالسکہ دیدہ
است شبیہ بمشارالہا بودہ .

صبح یکنفر ضابط آلبانی وارد شدہ اورا، برای تشریف حضور
سلطان، بنامین ہایونی دعوت کرد . رامز بدو از این ملاقات خائف
بود، لکن بخود جرئت دادہ با قدم ثابت روانہ شد .

ہمینکہ بدر مابین رسیدند یکی از یاور ہا رامز را باطاقی بردہ جیب
و بنفش را خوب تفتیش کرد کہ مبادا اسلحہ ہمراہ داشتہ باشد ، و قتیکہ
از این حیث مطمئن شد اجازہ دخول داد ، و اورا بر حسب امر سلطان
بدون واسطہ رئیس تشریفات بحضور بردند .

رامز با قلبی قوی از پله ها بالا رفته و از گلاری عبور کرد تا رسید باطاق عبدالحمید. محض رعایت ادب تعظیم و تمنائی نموده دم در ایستاد. سلطان سندی باونشان داده و اجازه جلوس داد.

رامز وارد شده و نشست در حالیکه ابدأ از آداب و تشریفات این قییل مجالس مسبوق نبود، سلطان هم بواسطه اهتمامیکه باستطلاع اخبار و کشف اسرار کتبه داشت اهمیتی باین مسائل نمیداد.

چند دقیقه سکوت محض درین اطاق مستولی بود، قدری که گذشت عبدالحمید به تنحج خود آنرا قطع کرده و گفت:

— عزت پاشا شرحی از سلامت نفس و فطانت تو و رجوع بصدق عبودیت متبوع خود عرض کرد، خاطر همایون ما هم ازین مسئله مسرور شده بشرقیابی تو اجازه دادیم، چه قلب ما از ملاقات رعایا و خدام باخلوص متبج میشود و صدق این مطلب وقتی بر تو محقق خواهد شد که مراتب اخلاص خود را بسده سنیه مظاهر کنی!

رامز بانحنای سر تشکری کرده و ساکت ماند، زیرا که ازین اقدام متهورانه که تا بحال هیچکس غیر از او جرئت تصور آنرا نکرده است بحدی تأثر بر او غلبه کرده بود که اگر پهلوئی او بودی ضربان قلبشرا میشنیدی.

عبدالحمید گمان کرد سکوت رامز از ترس است، گفت:

— ترس، میدانم ترا بدخول درین کتبه اغوی کرده اند. این مفسدین بساده لوحان امثال تو همچووا نمود میکنند که طالب ترقی و اصلاح دولتند و حال آنکه شب و روز در خرابی و اضمحلال ملک و ملت بسی دارند و وجود خود شان يك سد بزرگست در جلو ترقی و اصلاح، زیرا که جوانان تحصیل کرده مملکت را از خدمت دولت و وطن باعمال کودکانه منحرف مینمایند. بگو به بینم اینها کیستند.

— اگر عرض کنم در امانم؟

— البته .

— میترسم مطالبی عرض کنم که اعلیحضرت شاهانه شنیدن آنرا از مثل من منتظر نباشند . با اینکه میدانم حیاتم در معرض خطر است ولی غیرتم بر این دولت مرابه تصریح و امیدارد .

— هر چه میخواهی با کمال آزادی بگو و نترس ...

— من اعضای این کینه را مفسد میدانم و نمیتوانم تصور کنم که آنها در خرابی و اضمحلال دولت سعی میکنند؛ بلکه عقیده من این است: مفسدین آن کسانی هستند که این اخبار معموله را بمحضور اعلیٰ عرض میکنند ، یعنی طایفه جواسیس که از راه دسیسه و وشایت نان میخورند و مخرب حقیقی دولت و ملت و خائن شخص سلطنت هستند !..

عبدالحمید از شنیدن این تصریح که تا کنون از احدی نشنیده بودیکه خورد ، بواسطه عادتی که به برد باری و میلی که بکنجکاوی داشت اظهار استعجاب کرده و گفت :

— من خیلی صاحبان افکار آزاد را دوست میدارم ، اگر ثابت رعایای من سلامت نفس و غیرت ترا در دولتخواهی داشتهند مملکت باین مشکلات دوچار نمیشد ...

همینکه رامنز زمی و ملاطفت سلطان را دید ترسش ذایل و به نیل مقصود امید وار شده و گفت :

— اعلیحضرتا، میترسم در این عرایض صادقانه و تجبری خود در محضر هایبونی از حدود ادب تجاوز کرده باشم ، ولی علی الله آنچه وجدانم بمن الهام میکند میگویم :

معلوم میشود سبب اختلاف بین اعلیحضرت ملوکانه و رعایای شاهانه سوء تفاهم ایست که بعضی مفسدین برای پیشرفت خیالات و اغراض دنییه و طمع شخصی خود بوسیله پاره دسایس واهی و وشایات کاذبه القا کرده اند . اگر احرار از رأفت و مرحمت سلطان خود و رغبت خلیفه اعظم در کشف

حقیقت و حصول ترقی و سعادت ملك و ملت مسبوق بودند ابدأ واسطهٔ بین خود و متبوع مفخم خود قرار نمیدادند که موجب این سوء تفاهم بشود و از جان و دل عبد مطیع شاهانه بودند، زیرا که غرضشان خدمت بدولت و ترقی ملك و ملت است و ..

عبدالحمید کلامشرا قطع کرده گفت ؟

— خدای من میداند که من هم آرزوئی غیر از ترقی دولت و آسایش و رفاهیت رعایای خود ندارم،، لکن خیلی دلتنگم از آنهاییکه بمن سوء ظن دارند و با جانب که دشمن دین و دولت آنهاست متصل میشوند.. متحیرم چرا اگر شکایتی دارند بخود من اظهار نمیکند؟ ! چه من خود را سلطان تصور نمیکنم بلکه پدر آنها میدانم.

رامن ازین انعطاف و ملامت رقت کرده و نزدیک بود حتم کند که احرار درین نسبتها نیکه باین شخص میدهند بخطار قه اند. هر چند بنا بر آنچه از مکروهات عبدالحمید شنیده بود نبایستی فریفته اظهارات او بشود، زیرا که میدانست احرار در رسانیدن تظلمات خود شان بوسیلهٔ تقاریر و لوایح قصوری نکرده اند، ولی این عنوانات و تظاهرات در قبال وی اثر کرده نتوانست سلطان را بمکروهات متهم نماید و گمان کرد تقاریریکه احرار فرستاده اند باور رسیده - این است یکی از شاهکارهای عبدالحمید و سلاح برندهٔ که همواره بوسیلهٔ آن بدشمنان خود غلبه میکند، و طرف خود را، ولو هر قدر هم سوء ظن داشته باشد، به یک محاسن ملاقات فریفته و مجذوب مینماید. حتی سفرای اجانب و دیپلماتهای اروپا هم این قوه و اقتدار را در عبدالحمید تصدیق کرده اند.

رامن از آنجا که بحریت ضمیر و استقلال فکر بار آمده بود کذب را نمیفهمید و ریا و نفاق را درک نمیکرد، یعنی معتقد بظاهر امر و بعبارةٔ اخری ساده لوح و زود باور بود. همینکه رقت احساس و ملامت عبدالحمید را دید بر صدق اظهارات وی اعتماد نموده و از وقوع خودش در این ورطهٔ

که وسیله التیام بین سلطان و احرار شده است خدا را شکر کرده و گفت ؟
 — من اگر چه از درك شرف قبیل آستان اعلی خود را خوشبخت
 و سعادتمند میدانم ، سعادتیم وقتی تکمیل خواهد شد که بتوانم واسطه
 حسن تفاهم بین اعلیحضرت متبوع مفتحم خود و رعایای صدیق شاهانه بشوم .
 ذات اقدس اعلی بر رعایای احرار خود ایراد دارند که : جیرامستند .
 عیای خود را رأساً بساحت مقدس تقدیم نکرده و با جانب متوسل شده
 اند . ولی من یقین قطعی دارم که آنها کراراً این اقدام را کرده ، لوائح
 و بیان نامهای مشروح از اختلال امور ممالک عثمانیه و لزوم اصلاحات سریعه
 نوشته اند ، و تشبثات با جانب و غیره نشده است مگر پس از یأس از وصول
 عرایض صادقانه خود به پیشگاه معلاهی شاهانه .

عبدالحمید سری از روی انکار تکان داده و بطور استغراب گفت ؟

— پس کو آن لوائح ؟ ! پیش کیست ؟؟

— تمام را بمابین همایونی فرستاده اند .

سلطان آثار غضب در خود ظاهر کرده فریاد زد :

— تف بر این خائنین ! من گرفتار جمعی از دزدها و منافقین هستم که

اتحاد و ارتبساط مرابراعایای صدیق خودم مخالف پیشرفت اغراض دنییه
 و مضر بمنافع شخصیه خود میدانند ... ساکت شده پس از قدری تأمل
 سرش را بلند کرد و از روی انس نظری بر امر انداخته آهسته گفت :

من بر حسب مصلحت مجبورم حالات را بحبس ، یعنی قصر مالطه ،
 مراجعت داده و به مستحفظین هم بعضی تاکیدات بکنم ، تو باین تظاهرات
 اهمیتی نداده ، مذاکرانیکه بینان گذشت مکتوم بدار ناموقع اقدام و عمل
 برسد .

امر بر خاسته خود را به پای سلطان انداخته بایک دینافرح و سرور

بوسید .

عبدالمجید زنگ زد حاجب آمد، امر کرد او را بقصر مالطه برده بشدت مراقبت نمایند .

رامز بیرون آمده تحت الحفظ بطرف قصر یا محبس خود روانه شد ، در حالیکه قلبش از ابتهاج و سرور غنچ میزد ، و بقدری مبسوط و امید وار بود که در پوست نمیکنجد .



فصل چهل و نهم

خلوت

عبدالمجید پس از رفتن رامز حرکت کرده بطرف گالاری که منتهی میشود باطاق خواب روانه شد . چشمش به تابلو مرموز سابق الذکر افتاده ایستاد و از روی غضب بان نگاه میکرد ، کانه مدحت پاشا را رو بروی خود می بیند . دندانها یسرا از شدت غیظ بهم فشار داده و گفت : « تف بر شما خائنین شریر ! باور میکنید که عبدالمجید با سم حریت و وطن پرستی که بخود بسته اید و قاحتهای شمارا تحمل میکند ؟ آیا با سلطان برین و خاقان بحرین باین جسارت سلوک باید کرد ؟ حتی این جوانهاییکه هنوز دست چپ و راست خود را نمیشناسند میخواهند مرانصیحت کنند... قتل همچو وقیح متهوری واجب است . »

این بگفت و داخل اطاق شده سیگارتی آتش زد و خود را روی سندلی راحت انداخته اطاق را از دود پر کرد و زیر لب میگفت :

« آیا چه حیلۀ برای کشف اسرار این کیتۀ جهنمی و شناختن قوای عامله آنها باید بکار برد ؟ من اگر با بنهام دست بیابم دیگر خیالم بکلی

راحت میشود؟ از من کنستی نویسون میخواهند! جوانهای احمق، قبل از شما اشخاصیکه صاحب لجه و بروت و هزار گونه اهمیت و جبروت بودند باین خیال باطل افتادند، غیراز قتل و تفرق و غرق نتیجه ندیدند.. باشاهم همان معامله را خواهم کرد! بدو لازم است که بر اسرار تان مطلع شوم، اگر بچله نشد به پول، به پول نشد بشمشیر! این کار کار خود من است و بس، نمیشود بعهده عمر و روزید و اگذار کرد، باید خودم شخصاً اقدام کنم... این جوان محبوس از اسرار کیته کاملاً مسبوق است، باید بهر وسیله هست از او چیزی کشف کرد.

لحظه بفکر فرورفته بفته از روی سندلی پرید و صورتش شکفته و روشن شد، مثل اینکه راه حيله جدیدی پیدا کرده، یاوحی والهامی بقلبش نازل شده است وگفت: «شهرین!.. این دختریکه شدت تعلقش برامز او را بدخول در گرداب بلا و ادار کرده، البته مقصودش از آمدن اینجا اینست که: همه چیز خود را فدای استخلاص حیب خود بکند. و برای او آسان ترین وسیله این است که بکشف اسرار این کیته که مسلماً از آن بی اطلاع نیست حیات او را از من بخرد.»

بمجردیکه این خیال در خاطرش خطور نمود فوراً زنگ زده فرا. شخلو ترا باحضر نادر آغا امر کرد.

چیزی نگذشت که خواجه مقرب و آغاباشی حرمش حاضر شده

تعظیم و تمنائی کرده ایستاد.

عبدالحمید تبسمی نموده وگفت:

— آغا، مهتان تازه ات بکجاست؟

قزلباغی عرض کرد:

— در حصن حصین است.

— آیا هیچ با او حرف زده و چیزی از خیالاتش کشف کرده؟

— اگر اعلیحضرت شاهانه امر فرموده بودند البته امتثال میکردم،

لکن بدون امر اعلی جرئت چنین جسارتی را نداشتم.

ساعطان خندیده و گفت :

— عفارم نادر آغا، مرحبا بوظیفه شناسی تو . زود اورا حاضر کن .
نادر آغا رفت و عبدالحمید برخاسته بدو آجلوآینه آمده قدری باصلاح
سروریش خود کوشید - زیرا که رغبت زیادی بخودسازی و اهتمام غریبی
به توالت داشت . سپس داخل اطابقکه مجاور اندرون بود شد ، نادر آغا
هم رسیده حضور شیرین را اعلام کرد .

شیرین داخل اطاق شد در حالیکه زانوهایش میلرزید و دست و پای
خود را بکلی گم کرده بود ، چه مشارالیها وقتیکه آن تلگراف را نوشت
عواقب جسارت خود را ملاحظه نکرده بود - و این اقدام را نکرد
مگر از خوف حیات رامنز و تهدیدات صائب ، خواست قبل از اینکه
مشارالیه از وی سعایت و وشایتی بکند خودش بنفسها آمده باشد .

اما عقیده اش در باره عبدالحمید و اعوانش مثل عقیده رامنز بود ،
غیر از اینکه تصور میکرد : این سه سوء سیاست و خطاها از شخصی
مثل عبدالحمید که يك قرن تمام متقلد امور سلطنت و جالس مسند خلافت
است سر نمیزند مگر اینکه از حقیقت جریان امور و حال مملکتش بکلی
بیخبر باشد . بنا برین اگر برخلل موجوده و مجاری امور مستحضر شود
شاید براه صواب و طریقه رشاد رجوع کند . لکن وقتیکه داخل بلدز
شد و این قصور و باغات و مید آنها و دریاچه ها و مستحفظین و قشون و حراسی
که در اطراف منتشر بودند دید ترس اورا گرفته و بخطای خود منتقل شد .
همینقدر دلخوش بود که لااقل در آنجا میتواند از گمگشته خود خبری
تحصیل کند ، ولی بمداز وصول هر چه سؤال کرد کسی جوابی باو نداد ،
هر قدر بیشتر جست کمتر یافت . و بی اندازه از آمدن خود نادم و پشیمان شد .



فصل پنجم

شیرین و عبدالحمید

همینکه نادر آغا شیرین را بحضور سلطان دعوت نمود، چون چاره جز امتثال نبود ناچار بخود قوت قلب داده واجابت کرد .
 سلطان در موقع دخول مشارالها در اطاق قدم میزد .
 شیرین وارد شده تعظیمی کرد و ایستاد .
 عبدالحمید نادر آغا را با اشاره مرخص نموده روی سندی نشست
 و بشیرین هم اجازه جلوس داده پرسید :

— توئی شیرین :

— بلی اقدم .

— معلوم میشود دختر باهوش زرنگی هستی، امیداست بنا بر آن سائقه که ترا اینجا کشانیده است مراتب اخلاص خود را در حضرت مامبرهن نمائی .

— بلی ساطانم ، اخلاص و صدق نیت مرا باین نجارت و ادار کرد!

— آفرم شیرین ! پس مواظب باش که در محضر امیرالمومنین از جاده

راستی و حقیقت کوئی خارج نشوی .

— درك تشرف آستان اعلی شرف بزرگیست برای کینه - وساکت

شد ، چه میل داشت قبل از شروع بمذاکره بداند رامز کجاست و چه بر سرش آمده .

عبدالحمید قصد او را درك کرده صلاح در این دید که رامز را وسیله

اقرار قرار بدهد و گفت :

— سببی که ترا بآمدن اینجا و تحمل این زحمت و ادار کرده است

میدانم . همچو معلوم میشود خائف هستی ، در صورتیکه در عرایض خود صادق و مخلص باشی دیگر چه جای ترس است .

شیرین چون دید کلام سلطان خالی از تهدید نیست گفت :

— برای ذات شاهانه قسم میخورم که آنچه عرض خواهم کرد کاشف از اخلاص و...
عبدالمجید حرفشرا قطع کرد .

— قبل از اینکه چیزی بگوئی بدان که نتیجه خلوص و صدق اظهارات برای نجات شخصیکه امر او ترا خیلی اهمیت دارد و آلان در تحت خطر قتل است خالی از فایده نخواهد بود .

— آه ! مگر رامنز اینجاست !؟

— آری ! او آلان در حوزه ماست و سئوالی از مشارالیه کرده ایم

که حیانتش مرهون صدق جواب ان سؤال است . بعضی از آنرا جواب داده و از قسمت دیگر متعذر است که بواسطه سوگندی که در کتمان آن یاد کرده نمیتواند تصریح کند . بنابراین راهی برای نجاتش باقی نمانده است ، و اگر تو بصدق و اخلاص خود او را نجات ندهی حتماً مقتول خواهد شد .
— مگر اعلیحضرت از من چه میخواهند ؟...

— يك امر خیلی سهل آسانی ، وشکی نیست که اگر رامنز بقید قسم مقید نبوده ، بعد از اینکه بر مشارالیه محقق شد که او را اغوی کرده و گول زده اند ، البته تمام اسرار را میگفت ، شاید هم تا فردا که موقع اجرای حکم است بعقل خود رجوع کند . ولی تو که مربوط بقسمی نیستی میتوانی حیات خود و محبوبت را بیک کلمه نجات بدهی . و ما از تو چیزی نمیخواهیم مگر تصریح باسامی مؤسسين این کیته که درسلانیک باسم اتحاد و ترقی تشکیل شده است . و باین وسیله علاوه بر رامنز میتوانی جان خیلی از اشخاص دیگر را هم که مثل او گول خورده و بی تقصیرند نجات بدهی ، چه من میل ندارم ابریا باآتش مجرمین بسوزند .

شیرین بدو از ضعف نفس و عدم ثبات رامن در حفظ اسرار ملت و نصرت حق و عدل استغراب نمود، لکن بزودی سیاست عبدالحمید منتقل شده از چشمهایش درك کرد که این طاغی او را گول میزند و رامن کیست که سر میدهد و سر نمیدهد.

— اعلیحضرتنا، کینه استدعای اجازه تشریف باستان معنی نکرده بود مگر برای عرض پاره اموری که متعلق است بسلامت دولت، که شاید تا بحال بعرض اعلی نرسیده باشد و اگر خاطر اقدس بر حقیقت امور مستحضر شود غضب ملوکانه را بر غیر این کینه متوجه فرمایند.

سلطان چون دید که از تهدید نتیجه مطلوبه حاصل نشد نقشه را تغییر داده و گفت:

— مقصود چیست؟

— مقصود کینه این است که: اخبار دولت و مملکت باعلیحضرت سلطان نیرسد مگر بواسطه اشخاصی که کذب و ریا را سرمایه خود قرار داده اند و محض جلب رضای خاطر شاهانه امور را برخلاف واقع جلوه داده حقیقت را کتمان میکنند.

— من کمال میل را باطلاع بر حقیقت امور دارم، البته آنچه میدانی بگو.

— امروز حالت دولت بشدت مضطرب است... و اعضای این کینه که در سلانیک تاسیس شده از مخلصترین رعایای اعلیحضرت شاهانه هستند. اگر ذات ملوکانه موقراً مغتم شمرده و از خلوص و غیرت آنها در ترقی دولت استفاده فرمایند مسلماً ملک و ملت از مهاوی انحطاط و بدبختی و جنگال طمع اجانب نجات می یابد... عقب کردن کینه اتحاد و ترقی بیفایده است، زیرا که تمام ملت از اوضاع حاضره شکایت دارند، و بچشم خود خرابیها و فسادى که از سوء تصرفات رجال مابین در امور دولت حاصل شده و میشود می بینند. چه اینها تمام همشان را بجمع نفوذ و ذخیره در بانگهای اروپا و امریکا و استفاده از حالت حاضره، بقدریکه ممکن است،

قرار داده اند ، و برای وصول بمقصود و نفوذ کله و نیل مناصب و القاب دور اعلیحضرت را گرفته خود را مخلص و جان نثار ذات شاهانه بقلم میدهند ، و بحدی این دولت قویم را در نظر اجانب از اعتبار و شرف انداخته اند که عثمانیهای مقیم خارجه از انتساب با اسم عثمانی استنکاف دارند ؛ بعقیده تمام عقلا هیچ چاره و علاجی برای رفع این مفسد متصور نیست مگر رجوع بمحکومت شورویه و احیای قانون اساسی ، چه از حکومت استبدادی نتیجه غیر از تجزیه و استقلال و خروج قسمت بزرگی از ممالک وسیعۀ عثمانی از قبیل : افلاق ، بغداد ، روملی شرقی ، جبل اسود ، سرب ، بلغار ، تونس ، مصر ، سودان ، قبرس ، بسنه و هرزکون و غیرها که عدد سکنه اش بالغ بر سی میلیون نفوس است ندیدند . و تمام این ایالات وسیعۀ بواسطه سیاست همین مقریین از هیکل دولت مقراض شد . و شکی نیست این متملقینی که غیر از مصالح شخصیۀ خود هیچ چیز برای آنها اهمیت ندارد ، و تمام خزانه دولت بمصرف هوای نفس آنها میرسد ، در حالیکه اهالی مملکت حتی قشون ازگر سنگی فریاد میزنند ، اعلیحضرت سلطان را آلت دست خود قرار داده و باخبار کاذبه گول میزنند .



فصل پنجاه و یکم

قادین ج .

شیرین اگرچه در بدو ورود از خوف میلرزد ولی قدری که گذشت مثل خطیبی که در مشهد عمومی خطابه بخواند دلیرانه و مسلسل نطق میکرد و عرق از سرو صورتش جاری بود .

سلطان اظهارات مشارالها را بدقت گوش میداد و از جرئت و جسارت وی حیران مانده نزدیک بود بارولور خود رشته حیات او را قطع کند، لکن بواسطه میل بوصول مقصود، یعنی اطلاع بر اسرار کینه، کظم غیظ نموده و گفت:

— خیلی مسرورم از اینکه در مملکت من زنهایی دارای این اندازه اطلاع و غیرت هستند، انصافاً درین متنی که امثال تو باشد قابل مشروطیت و اعلی درجه آزا دیست. بقدر میل داشتم که رؤسای این حرکت اصلاحیه را بشناسم و با آنها بدون تکلف در باب نجات مملکت و ترقی و سعادت دولت مذاکره کنم. ولی متأسفانه بوصول این آرزو نایل نمیشوم و تراهم می بینم که طریق کتمان و احتیاط می بویی.

من ترا از این رفتار ملوم میدانم، چه لازمه سعی و خلوص اینست که برای ترقی و نجات ملک و ملت خود از معرفی آنها مضایقه نکنی.. شاید هم بعدها، وقتی که بر تو محقق شد که غیرت من بر سلامت این دولت بدرجات از دیگران بیشتر است، خطای خود را در یابی.

— کینه علم و احاطه بر حال اعضا و اسرار این کینه ندارم، ولی اگر بارامز ملاقات کنم شاید محض خدمت بذات شاهانه بتوانم او را باقرار ترغیب نمایم.

سلطان مقصود شرا درك کرده باین وسیله میخواهد خود را برامز رسانیده او را بانکار تخریب کند، لکن بروی خود بناورده و گفت:

— بزودی بملاقات او نایل خواهی شد.

ونادر آغا را خواسته باوامر کرد شیرین را باندرون برده و برگردد.

همینکه برگشت عبدالحمید باو گفت:

— دقیقه از مواظبت این دختره غفلت نمیکنی، مخصوصاً مراقب

باش که احدی باو نزدیک نشود و چیزی از اخبار نامزدش نفهمد .
فهمیدی ؟ ..

— بلی اقدم .

— کار قادین ج . بکجا انجامید ؟

— امشب خیال مبارک بکلی از طرف مشارالیها راحت خواهد شد .

— حالا قدری اجرای این عمل را بتأخیر بپنداز و باو بگو :

عصر که از خواب بیدار میشوم برای پوشاندن لباس من بیاید .. و گمان
میکنم از این دعوت خیلی مسرور شود ؟

— بدیهی است ، بلکه از شوق و فرح دیوانه خواهد شد !

عبدالحمید تبسمی کرده و گفت :

— همین طور که گفتم باو ابلاغ کن .

— حاضر اقدم -- و تعظیمی کرده خارج شد .

سلطان بعد از رفتن نادر آغا باخود میگفت : هیچکس غیر از قادین ج .

قادر برکشف اسرار این دختر نیست .. چه قادین مشارالیهادر این قبیل

امور مهارت کاملی دارد ، خاصه در امری که برضای من منوط و مربوط

باشد . حالا قدری اعدام او را بتأخیر انداخته باین خدمت مأمورش میکنم

تابه بینم بعد چه میشود .

عبدالحمید پس از صرف نهار باطاق خواب رفت .

قادین ج . که نزدیک بود از شوق این دعوت غیر مترقبه که مایه حسد

سایر قادین ها شده بود قالب تهی کند ، در ساعت معهود بر حسب

امرا علی بآراستگی و زینت تمام شرفیاب شده تعظیم و تمنائی کرد و ایستاد .

سلطان تبسمی کرده و گفت :

— گمان میکنم اگر مهمام امور سلطنت چند روزی مرا از تو مشغول

کند ابدآ بیاد من نیفتی ؟

قادین بفتح و دلال تمام عرض کرد :

— من کنیز اعلیحضرت سلطان و مطیع امر و اشارت شاهانه هستم و ذات ملوکانه مالک الرقاب است ... خاک قدم اعلیحضرت را میبوسم و فانی در ... — و آهی کشیده استانبولینای سلطان را از روی سندلی برداشت پیش آورد .

عبدالحمید فهمید که مشارالها بشدت حب خود اشاره میکند گفت :

— گمان میکنم خیلی مرا دوست میداری؟ -- و دستش را برای پوشیدن استانبولینا دراز کرد .

— من ذات اقدس اعلی رومی پرستم .. و هیچ عبارتی پیدا نمیکم که بوسیله آن از احساسات قلبیه خود تعبیر نمایم .

— منم بطوریکه میدانی ، نسبت بتوبك محبت مخصوصی دارم ، ولی چندیست پاره تشبثات بعضی از جوانان مفرور و کینه سری که در سلانیک تشکیل کرده اند قدری خیالمرامشغول کرده است .

من از این چیزها ترسی ندارم ، اما میل دارم که اعضای عامه آنهار اشناخته خیالاتشانرا بدانم ، و این مسئله مرا بصدق اخلاص و خدمات گذشته تو متذکر کرد . آیا این دختری که دیروز از مکدو نیا آمده است دیده ؟

— میدانید که من در گوشه قصر خود منزوی هستم و از آنجا بیرون نیایم ، چطور اورا می بینم ؟

— این دختره اسمش شیرین و نامزد یکی از این خائنین است . امروز

صبح اورا احضار نموده قدری بامشارالها محبت کردم ، شکی نیست که اعضای این کینه رامبشناسد و کتمان میکند ، من هم محض اخفای اهتمام خود اصرار نکردم ، و بجبهاتی چند میخواهم این خدمت را بتو رجوع کنم ، آیا میتوانی برای مصلحت دوست قدیم خود باین امر قیام نموده اورا استنطاق کنی؟

این لطف تعبیر در قلب قادین اثر کرده، و از ایام گذشته و تقرب خود
 بسلطان متذکر شده آهی کشید و گفت :

— بسر و چشم اطاعت و بجان منت دارم.

— پس بنادر آغا میگویم او را به بهانه مصاحبت پیش تو بیاورد، البته
 سعی و کوشش خود را در کشف این سر مبدول خواهی داشت؛ ولی مواظب
 باش که مشار الیها بمقصد تو پی نبرد. فهمیدی؟

— کینه مثل این فرصت نماند را برای اینکه باعلیحضرت محبوب
 خود مبرهن کند که کماکان در خدمتگذاری و حفظ مصاحبت ذات اعلی
 فانیست مفتنم میشارد.

این را گفت زسری با احترام فرود آورده خارج شد.



فصل پنجاه و دوم

قصر چیت

اما رامنر بقصر مالطه برگشت درحالیکه تظاهرات سلطان دراو اثر
 کرده و نزدیک بود قطع کند که: عبدالحمید در این نسبتهاییکه احرار باومید
 هند مظلوم است، و تمام مفسد ناشی از احاطه و نفوذ مابین چی ها و سوء
 سریرت آنهاست، سلطان هم بواسطه خوف بر حیات و حفظ تاج و تخت
 خود مجبور است با آنها راه برود.

قدری در این خیالات گذرانیده گاهی دم بنجره میرفت، لحظه در سالون

قدم میزد، ساعتی بیاد پدرش میافتاد؛ و از آنجائیکه عقیده اش این بود که مشار الیه دریلدز مفقود شده است، از ساعت ورود باین قصر همیشه صورت او در نظرش مجسم میشد.

بقیه روز را بهمین هواجس گذرانیده بعد از صرف شام بخوابگاه خود رفت؛ هنوز چشمش گرم نشده بود که صدائی در راه رووقرع خفیفی از پشت در شنید.

بر خاسته در را باز کرد، دید خادم قصر است، پرسید:

— چه میخواهی؟!

— شخصی آمده است شمارا میخواهد.

— کیست:

— یکی از یاورهای سلطان است، شاید اعلیحضرت شاهانه شما را

احضار کرده اند.

نظر بعقیده و حسن ظنی که بعبداالحید پیدا کرده بود از این دعوت

بی هنگام استشام رایحه خیر کرده بمجله لباس پوشید و بیرون آمد.

یاور مزبور را دم در قصر بانتظار خوددید وبدالات او از بین اشجار

روانه شد.

شب از نیمه گذشته تاریکی طامرا فرا گرفته وطبیعت بقدری هاده وآرام

است که درین فضای وسیع غیراز صدای قدمهای آنهاهیچ حرکتی شنیده

نمیشود.

قدری که رفتند بخیبانی رسیدند که بدیوار باغچه داخل یلدز متصل

بود وبعضی چراغها هنوز در اطراف روشنی میداد، و از آنجا بطرف

فضای یلدز وخیابانی که بما بین کوچک منتهی میشود روانه شدند.

بدواً رامز تصور میکرد که او را بمابین میبرند ولی چیزی نگذشت

که دلش راه را بطرف دست چپ بین درختها کج کرد.

قدری دیگر که رفتند بقصر رفیعی رسیدند، یاور مزبور کلیدی از

حیب خود بیرون آورده در قصر را باز کرد و داخل شد، رامز هم بر اثرش روانه شده سرسرای مجلی دید که تمام سقف و دیوارهای آن با پارچه های حریر زینت شده و چند چراغ برق در اطرافش روشن است .
 وقتیکه وارد سرسرا شدند یاور او را در آنجا گذاشته و از یک گلری که در طرف مقابل بود خارج شد .

رامز این فرصت را برای تماشای این تالارهای که بفرشهای قیمتی مفروش شده و لون قالی هر کدام مناسب است با رنگ اطلسهای سقف و دیوارها مفتنم شمرده و از سکون و سکوت تامی که برین حوزه مستولی بود فهمید که این قصر خالی از سکنه و برای بعضی ملاقاتهای سری و پذیرائی های مخصوص تهیه شده است .

چشم رامز درین تابلوهای آنتیک و کارتهای جغرافی، که دیوارهای سرسرا را زینت کرده بود، به نقشه بوسفور و آستانه و روملی و آناتول افتاد که تمام بقلم مهندسین معروف عثمانی ترسیم شده است، بر حیرتش افزود که چگونه در همچو دوره منحوسه این گونه اشخاص هنرمند عالم تربیت شده اند، و متأسف شد از این مظالم و استبدادیکه مانع ترقی و تقدم دولت و ملت شده است .

در حینیکه مستغرق این تأملات بود یاور بر گشته اورا بهمان گلری که بدو از خودش از آنجا بیرون رفته بود دلالت کرد .

رامز بر اثر مشار الیه روان شده بسالون بزرگی رسید که مفروش بود بقالیهای ظریف صنع ایران و مزین بمبلهای ملوکانه از قیل ساعتی دیوار کوب طلا و مجسمه های مختلف و تابلوهای قیمتی و جهل چراغهای بلور .
 و از مشاهده این دستگاہ واله شد .

همینکه یاور دهشت رامز را دید گفت : « این قصر جیت و از جیل

ترین قصور یلرز است ، بفرمائید قدری روی سندی راحت کنید . «
 واز سالون بیرون رفته در را بر از خود قفل کرد .
 رامز از این اسرار غامضه استغراب نموده ابهت مکان و تنهایی او را
 بوحشت انداخت .



فصل پنجاه و سوم

درسری

رامز متحیرانه در سالون قدم میزد و باطراف نگاه میکرد ، شاید راه
 فراری برای خود پیدا کند ، قدری خود را به تماشای تابلوها سرگرم کرده
 سپس در جلومیزیکه چند جلد کتاب روی آن بود نشسته به نگاه کردن آنها
 مشغول شد .

در این بین صدای پا و حرکت کلید شنید ، نظرش را بطرف در انداخته
 منتظر بود که یاور مزبور برگردد و امر جدیدی از خیر و شر بیاورد .
 لفلغه کلید طول کشید و گمان کرد این صدا از جهت مقابل است ، هر قدر
 بانطرف نگاه کرد دری ندید ، نزدیک بود حس سامعه خود را تکذیب کند
 که یکمرتبه دیوار شکافته شد و یک شبی که خود را به بتوی سفیدی پیچیده
 مثل اینکه الآن از قبر خارج شده است ظاهر کردید !

رامز از این منظره موهش بدنش بلرزه آمده موی برتنش راست
 شد ، و گمان کرد ، بنا بر مسطورات الف لیل و لیه ، عفریتست از جن که در

این نیمه شب قصد جان او کرده است !
چیزی نگذشت که شبیح موحش بتورا از سر خود بر داشت ،
دید عبدالحمید است پیراهن خواب در بردارد ، بردهشت وحیرتش
افزود .

سلطان داخل سالون شده در راقفل کرد و تبسم کنان بطرف رامز
آمد . رامز هم برخاسته مراسم تمنا و تعظیم را بجای آورد ، درحالیکه زانو
هایش میلرزید .

عبدالحمید گفت : « نترس من مخصوصاً از این در سری آمده ام که
ساعتی بفرغت باتوجهت کنم ، این بگفت و روی کانابه نخل نشست و برامز
هم اجازه جلوس داد .

رامز به دوزانوی ادب درمقابل سلطان نشست و برای اصغای فرما
یشات ملوکانه سراپا گوش شد .

عبدالحمید لحظه مثل اینکه در امر مهمی فکر میکند سرخود را زیر
انداخته سپس رامز را مخاطب داشت و گفت :

— لازم نیست ترا بکنان این جلسه تا کید کنم ؟
— بلی افندم .

— اظهارات صادقانه و عرایض خالصانه تو راجع بسوء تصرفات مابین
اثر شدیدی در من کرد ، و از صبح تا بحال هر قدر فکر میکنم می بینم
مایه تمام صدمات و اصل وریشه کلیه این خرابی ها همین اشراری هستند
که مرا احاطه نموده اند ، غیر از اینکه من الآن بواسطه کثرت عدد
و احاطه و نفوذیکه پیدا کرده اند تقریباً اسیر آنها هستم و متحیرم که چطور
خودرا از دستشان خلاص کنم (تنحنی کرده نظری باطراف انداخت ،
مثل اینکه میترسد کسی در دور و نزدیک باشد این اظهارات را بشنود ،
و آهسته گفت) آخر الامر صلاح در این دیدم که مخرمانه باتومشورت
کنم ، و چون بملاحظه کثرت جوایس و مراقین نمیخواستم این ملاقات

رسمی و در قصر خودم باشد اینجا را انتخاب نموده و بیکی از یاور های مخصوص امر کردم ترا باین قصر بیاورد .

قدری خاطر رامن مطمئن شده و از فرط غرابت این عنوانات کمان میکرد که در خواب است، عرض کرد:

— اعلیحضرت شاهانه بانچه امر و اراده فرمایند غلام مطیع و منقاد است ، و در راه مصلحت ذات اقدس و ترقی دولت و ملت سروجا ترا قدر و مقداری نمیگذارد .

عبدالحمید آهی کشیده و گفت :

— آه ! چقدر این دو کلمه (دولت و ملت) را از این متملقین که

اظهارات و اقوالشان تمام از روی خدعه و مکر است میشنوم . چقدر مرا بامور شیعه که امید وارم خداوند از صفحه اعمال من محو کند مجبور کردند... و کربه راه کلوشرا گرفت .

رامن دید که قطرات اشک از گوشه های چشم عبدالحمید میچکد ، و مثل اشخاص نادم سرشرا از انفعال بزیر انداخته است . از این منظره مصنوعی متأثر شده و شکی بصدق اقوال وی در دلتش باقی نماند .

فصل پنجاه و چهارم

ماموریت مخفی

عبدالحمید چشمهای خود را پاک کرده و بطور جد و اهتمام گفت :

— میل دارم خود را از دست این منافقین خلاص کنم ، ولی بعد

از حصول اطمینان و وثوق کامل بحمایت و همراهی اولاد احرار خودم که این خائنین مرا باسائه آنها مجبور نموده قلوبشانرا بکلی از من منزجر کرده اند. و لازم است بدو بطور محرمانه و سری مذاکره کرده و بمشورت آنها طریقه برای نفی و طرد این اشرار و تنظیم حکومت جدیدی که موجب ترقی و نجات دولت و ترفیه و سعادت ملت باشد اتخاذ نمائیم. گذشته ها گذشت، حالا برای وصول باین مقصود چه باید کرد؟ و عقیده تو چیست؟ آیا اگر باحرار متمسک بشوم میتواند حیات مرا حفظ نموده و شر این خائنین را باسانی از سرم رفع کنند؟ من اگر بخواهم در سیاست خود تفسیری ظاهر کنم جانم در معرض خطر است.

رامن بایک دنیا وجد و سرور عرض کرد:

— اعلیحضرتا، شکی نیست که باکمال آسانی میتوانند. حال که بفدویان خود حسن ظن حاصل کرده اید بر ذات شاهانه مخفی نباشد که: این دفعه بلا شبهه پیشرفت با احرار خواهد بود، زیرا که تمام احتیاطات لازمه از روی پرکرام و نقشه صحیح بعمل آمده و وجه قشون را بنحود جذب کرده، ضابط و صاحب منصبی درسلانیک و غیره نیست مگر اینکه در کینه مقدسه اتحاد و ترقی عضویت دارد؛ و اگر با سری مصمم شوند بقوه قهریه اجرا خواهند کرد، خصوصاً وقتیکه اراده سینه هم مؤید آنها باشد.

عبدالمجید کوش میداد و نزدیک بود از خشم دیوانه شود، ولی غضبشرا فرو برده و اظهار مسرت و سرور و علامت فرح و انبساط در خود ظاهر کرد و گفت:

— آیاتو باقتدار آنها یقین کامل داری؟

— چطور نداشته باشم و حال آنکه من خودم یکی از اعضای این کینه هستم، و یقین قطعی دارم که اگر احرار رضای اعلیحضرت سلطان و تمایل قلب منیر ملوکانه را، که بمنزله عرش رحمن است، نسبت بنحود

بدانند تماماً جانهای خود را وقایه حیات شاهانه قرار داده و دشمنان خلیفه اعظم را بیک حمله نیست و نابود خواهند کرد .

— پس بچه رسیده باید در اینباب مذاکره کرد؟ من که در این قصر محبوس و نمیتوانم خارج شوم .

— اگر اعلیحضرت شاهانه اجازه بد هند غلام بین مقام خلافت و آنها سفیر میشوم — این را گفت در حالیکه کان نداشت سلطان بخروج او از سجن موافقت نماید .

— این رأی رأی صوابیست، ولی میترسم خائنین از قصد ما مطلع شوند.

— ابدأ جای خوف نیست، زیرا که در کتبه ما کار استتار باندازه

سخت است که امکان ندارد مطلبی درز کند.

سلطان تأملی کرده و گفت:

— بسیار خوب، لکن میل دارم در یک جا سَری، مثل همین جلسه،

خودم شخصاً با رؤسای این کتبه مذاکره کنم، زیرا که مخاربه از دور کافی و دل چسب نیست، گذشته از اینکه مطالب مهمه دارم که باید شفاهاً بانها خاطر

نشان کنم، و برای خودم هم که میدانی خروج از یلدرز ممکن نیست .

— آنها با کمال افتخار بخاکبای اقدس شرفیاب خواهند شد.

— کان نمیکنم قبول این دعوت خالصانه را بکنند، چه اهل مابین

برای ملت جای ذره اطمینان و اعتماد نسبت بمن باقی نگذاشته اند — این بگفت و اشکش جاری شد.

— غلام حسن توجه و اقبال اعلیحضرت شاهانه را برای آنها تأکید

میکنم و هر قسم باشد کتبه را به تعیین هیئتی برای تشریف آستان اعلی و ادار خواهم کرد.

— چون موقع و مجال اخذ ورد نداریم لازم است که این هیئت مرسله

اختیار کامل داشته باشد که تمام مشکلات در یک جلسه واحد یک منتهی بانتقال

دولت از حالی بحالی خواهد شد فصل بشود. آه از این متملقین، چقدر مرا

بمقاومت احرار و خدام حقیقی دولت خودم و ادار کردند... آآن بار خود را بدوش تو میگذارم و امیدوارم که این امر بزرگ بدست تو انجام بگیرد. این هیئت باید مرکب از نخبه عقلا و رؤسا باشد، و چنین وانمود کنند که برای مسئله علمی یا اقتصادی آمده اند.

رامز قلبش از فرح میرقصید و باور نمیکرد که عبدالحمید او را مطلق العنان کند.

— کی ذات ملوکانه باقدام در این امر اجازه میدهند.

— الساعة . . . و باید از در سری که یکی از محارم من ترا دلالت میکند طوری بیرون بروی که کسی بخروج تو پی نبرد، و فردا صبح که به بینند نیستی کمان کنند فرار کرده؛ و لازم است که در کمان این امر نهایت مبالغه و احتیاط را داشته باشی، و وقتیکه بکمپته رسیدی در یک جلسه سری خاص الخاصی اظهار نمائی... فهمیدی؟

رامز با نمانی سر جواب داد:

— بلی .



فصل پنجاه و پنجم

سعید بك

حسن ظن و انس رامز بعبد الحمید باندازه رسید که حصول مشروطیت را در قبضه اقتدار خود میدانست، و پدر شرامتذکر شده این تقرب و موقع را برای استعلام حال او مقتم شمرده و گفت:

— کثرت لطف و مرحمت اعلی حضرت سلطان بفلام جرئت میدهد

که بعرض مختصر واستدعای محقری جسارت ورزد.. آیا اجازه میفرمایند؟
— با کمال میل.

— غلام پدر پیری داشت، از پانزده سال قبل که داخل یلدهز شده
دیگر خبری از او نرسیده است، نمیدانیم چه بر سرش آمده.
عبدالحمید اظهار تعجب کرده گفت:

— پدر تو از پانزده سال قبل در یلدهز است؟! اسمش چیست و عرضش
از آمدن اینجا چه بوده؟

— اسمش سعید و برای تجسس بعضی اوراق بقصر مالطه آمده بود.
— سعید بك پدرنست؟! بن همچو وانمود کردند: مشارالیه برای
دسیسه آمده است که انتقام مدحت پاشا را بکشد؛ و نزدیک بود مرا بقتل
او وادار کنند، بالاخره بحبس وی اکتفا کردم..

رامز بطور تضرع عرض کرد:

— آیا ممکن است یکدفعه او را به بینم؟ این بزرگترین مرحتی است
که در باره غلام مبذول میفرمائید، وبشکرانه آن مادام العمر در خدمت
سلطان فانی خواهد بود.

— چرا ممکن نباشد.. بعد از اینکه تو را محرم اسرار و موضع ثقة خود
قرار دادم میترسی از من چیزی در خواست کنی! همین دقیقه میفرستم
پدرت را از محبس بیرون بیاورند، وشبانه شما را از درسری یلدهز خارج
کنند.

رامز از کثرت فرح نزد بك بود دیوانه شود، و خود را بقدمهای
سلطان انداخته اطراف لباسش را میبوسید.
عبدالحمید او را بلند کرده وگفت:

— من الآن بقصر بر میگردم و بیسی از یاوران محرم خود امر میکنم:
پدرت را از همین در مخفی که خودم آمدم یش تو بیاورد، و راه خروج از

یلدز را بشما دلالت کند - این را گفت و برخاست، رامز هم باقیام هایون قیام نموده عرض کرد:

— اگر بسلانیک بروم میترسم ناظم بك مستحضر شده مجددا مرا دستگیر نماید .

— ابدأ باین امور اهمیت نده، من خودم تمام موانع متصوره را رفع میکنم - این بگفت و در سری را باز کرده و خارج شد .

رامز باخود میگفت این به بیداریست یارب یا بخواب... عبدالحمید بطیب خاطر مشروطه میدهد! اگر این مشروع مقدس بدست من انجام بگیرد چقدر خوشبخت خواهم بود.. آیا واقعاً پدر مرا خواهم دید، و با او از حبس نجات می یابم؟ رب شریبتج عنه خیر، اگر دشمنان وشایت نمیکردند و مرا در این ورطه نمی انداختند چطور بملاقات و نجات پدرم نایل و چگونه بانقلاب سیاسی موفق میشدم..

قدری در سالون قدم زده و بساعت طلائی که روی میز بود نگاه میکرد و با کمال بی صبری دقایق و ثانیه هارا بانتظار پدرش میشمرد .

اگرچه سالها بدوری و فراق وی صبر کرده بود ولی این برهه قلیل از آن مدت مدید در نظرش طویلتر می آمد، و سکوت و سکونی که برین قصر مستولی شده و فرمان روائی داشت او را بوهشت انداخته بود.

ناگاه صدای پا و حرکت کلید دقت او را بطرف در جلب کرد .

در مخفی باز شده یاوریکه صورت خود را بسته بود داخل شد و سلام نظامی برامز داده بطرف در اشاره کرد.

رامز نگاه کرد، چشمش به پیرمردی افتاد که بی اندازه شکسته و فر توت شده و موهای سروریشش از کثرت اهل بهم مخلوط گشته.

با انتظار یکه رامز برای دیدن پدرش و اطلاعی که بر قدم او داشت بواسطه تغییر هیئت و سفید شدن موها و تغییراتی که از طول احتجاب اشعه شمس در رنگ و روی وی حاصل شده بود مشار الیه را بجای نیاورد . اما

همینکه چشم پدر به پسر افتاد بی اختیار فریادزد «رامز!» و بطرف فرزند خود دوید، دستهایش را بگردن او انداخته شروع کرد به بوسیدن درحالیکه از شدت فرح و سرور گریه میکرد.

رامز هم نتوانست خود را از گریه نگاه بدارد، دست پدر شرا بوسید و در هیئت وقیافه او نگاه کرده و گفت:

— پدر جان، لازم است خدا را از وقوع درین اسیری شکر کنم، زیرا که اگر باین ورطه نیفتاده بودم بملاقات و نجات تو موفق نمیشدم... سید بك کلامشرا قطع کرده گفت:

— فضل این کار برضای امیر المومنین و مراحم شاهانه راجع است، اگر لطف سلطان بنود برآمدن و حبس تو هم فایده مترتب نمیشد، این یاور بمن ابلاغ کرد که ذات ملوکانه بخروج ما از اینجا اجازه داده و ترا به پاره امور خاصه مأمور فرموده اند، شکر نعمت اعلیحضرت هایونی را کرده و آلان منتظر اشاره او هستیم که تکلیف ما را معین کند.

یاور مزبور بسته از زیر بغلش بیرون آورده بآنها داد. باز کرده دیدند دو ثوب استانبولینای رسمیت که یاور هامپوشند.

رامز یکی را پوشیده و درآینه نگاه کرد دید هیئت نظامی پیدا کرده است. سپس یاور مشار الیه ورقه کارت مانندی بیرون آورده برامز داد و گفت: من شمارا از در سری یلدز بیرون می برم، فوراً به کار راه آهن رفته و این کارت را برپس ارائه میدهید شمارا مجاناً به ترنیکه بسلانیک میرود سوار خواهد کرده. ونگاهی بطرف پدر رامز نموده اشاره کرد که چرا نمیوشی؟ سید بك گفت:

— من امشب نمیتوانم بروم، و لازم است قبل از خروج از یلدز هیئت خود را اصلاح کنم.

رامز از این عذر غیر موجه استغراب کرده و خیال اعتراض داشت پدرش گفت:

— عزیزم، من شبرا اینجا میانم و با ترن صبح حرکت میکنم. مگر در صحت عفو ملوکانه شکی داری؟
— ابدأ .

-- با این هیئت مضحك نمیتوان وارد کوچه و بازار شد، سالها در اینجا گذرانیده ام يك شب دیگر هم میانم در سلانیک بتو میرسم.
رامز از اصرار پدرش باقامت متاسف شده، باخود کیفیت البته امتناع او جهتی دارد، ناچار با رضای وی موافقت کرد.
یاور پیش افتاده بآنها اشاره نمود که برارش بیابند، و راه خود را از طرف قصر مالطه قرار داده بسعید بك گفت شبرا در اینجا بگذرانند ، و به مستحفظین قصر هم باشاراتی که بین خودشان معهود بود رساند که از او پذیرائی کنند. و رامز را از يك کوره راهی بین اشجار برده در کوچکی را با کلیدی که باخود داشت باز کرد و گفت : « این خیابان را گرفته همه جا مستقیم میروی و اگر کزمه و قراولی متعرض نشود بگو: «ذات شاهانه» و این اولین جمله بود که یاور مزبور از بدو ورود بسالون بارامز تکلم کرد. رامز صدای او را خیلی شبیه به صدای عبدالحمید دید ، ولی اهمیتی نداده خارج شد .



فصل پنجاه و ششم

فلسفه ماکیاویلی

سیاست عبدالحمید چنین اقتضا کرده بود که احدی از ماموریت رامز مستحضر نشود، و رفتن مشارالیه مخفی بماند حتی از مستحفظین . این بود

که لباس یکی از یاورها را پوشید و متکراً بارامز آمده و برا از یلدهز خارج کرد. و حکمت این اقدام رادرك نمیکند مگر کسی که بیاست و خیالات اومسبوق باشد.

بعد از انجام مقصود بقصر مراجعت نموده و یاوریرا که لباسرا پوشیده و در یکی از اطاقها حبس کرده بود بمرکز خود فرستاد.

عبدالحمید داخل قصر شد درحالیکه تمام خدام و اجزا مستغرق خواب بودند، لباس راحت خودرا پوشیده رفت بطرف اطاق مطالعه ، دسته بنفشه روی میزدید که باغبان باشی چون میدانست سلطان عطر این گل را خیلی دوست میدارد عصرها دسته می بست می آورد .

دسته گل را برداشته بوئید و خودرا روی کاناپه انداخته سیگارتی آتش زد و چشمهایشرا بسقف اطاق دوخته به تساعد حلقات دود توجه داشت و افکارش بطرف رامز و نتیجه این اقدامیکه کرده است منحرف بود، و با خود میگفت: «این جوان البته وثوق واعتماد مرا نسبت بخود یقین کرد ، و محض مزید اطمینان وی بصدق اظهارات و حسن نیت من پدرش را هم مرخص کردم ... زیرا که بر بقای اودرحبس فایده مترتب نمیشد و جداً بمصمم برانکار بود و قتل یکنفر هم اینقدرها نایره غضب را تسکین نمیداد ، گذشته از اینکه محبوبه اش شیرین اینجاست ، و قتیکه فهمید نامزدش پیش ما رهن است مسلماً در راه انجام امر و وفای بوعده خود جد و جهد کامل خواهد کرد. چه بطوریکه صائب میگفت درحب مشار الیها مستهلك است ...

ختم دارم که این دفعه حیه من بر مؤسسین این کیمه اثر میکند، و قتیکه دیدند یکی از اعضای آنها را بعد ازدستگیری باین ملاطفت رها کردم برصدق نیت و موافقت من دراصلاح یقین خواهند کرد و عده از رؤسای خودرا برای مخابره و مذاکره میفرستند ، بمحض اینکه آمدند تمامشان را بقتل رسانده سختی مرک را بآنها خواهم چشانید، ناچار سایر رفقاشان

هم ترسیده و متفرق میشوند و این کبیده هم مثل سایر کبیده‌های سابقه منحل و معدوم خواهد شد.»

بعد دیوانه وار از روی کانابه بلند شد و در حالیکه شراره غضب از چشمهایش می بارید گفت: «هیچوقت مگر شما جهال مفرور بمکر و دهاء من نخواهد رسید... عنقریب تمامتان طعمه ماهی های بوسنفور خواهید شد — من لابنقطع میکشم و غرق میکنم و ازسفک و قتل دست بردار نیستم تا دنیا را از معارضین خود خالی کنم... من پیرو عقیده ماکینافیلی هستم... آفرین بر متانت رأی توای فیلسوف عظیم... آری شخص بزرگ نمیتواند استقلال و اقتدارش را حفظ کند و از شر رقبا، و معاندین خود ایمن بماند مگر اینکه در معامله با آنها چشم پیوشد از آن چیزیکه همقا شرف و امانت و وفا میگویند... و هیچ بحثی براو وارد نیست اگر در راه حفظ دولت و مملکت خود از این فضایل موهومه صرف نظر کرده از راه سیاست و تدبیر، که جهال غدر و خیانت اسم میگذارند، پیش بیاید... خیانت این نیست که انسان دشمن خود را بحیه بدام آورده بقتل برساند، این سیاست و پلتیک است.. آری میکشم... و هر کس را که درباره او فاجمله سوءظنی حاصل کنم فوراً بقتل میرسانم — این است سیاست رجال عظام... سران بزرگ و قائدین مشهور برای تاسیس دول و وصول بمقاصد عالیه از همین راه رفتند تا بمقصود رسیدند. آیا ابو مسلم خراسانی برای تاسیس دولت بنی عباس غیر از این کرد؟.. مگر دستور العمل امام ابراهیم عباسی جز این بود؟.. آیا عبدالحمید ملوم است اگر بخطه ان امام مثنی نموده و به بزرگترین فلاسفه و عقلا اقتدا کند؟..»

طوری این کلمات را میگفت مثل اینکه مخاطبی در مقابل دارد، و در پایان نطق خود دسته بنفشه را برداشته رفت که بر حسب عادت جاریه در گوشه یکی از اطاقهای قصر، روی کانابه یا سندی، چرتی بزند که کسی محل خواب او را نداند؟

صبح زود باشکاتب را احضار نموده امر کرد رامز را هم از قصر ماطه بیاورند. هینکه برگشته گفتند مشارالیه در قصر نیست سخت برآشفته گفت:

— چطور؟! دیشب مگر آنجا نبود؟

— چرا، لکن میگویند یکنفر از یاورهای مابین آخر شب آمد اورا برد.

— عجب! محبوس را چطور میگذارند باین بهانه از حبس فرار کند... من دیگر نمیتوانم باحدی از این احمقهای خائن اعتماد کنم... این عبارات را باهنگ غضب تکرار میکرد. و باشکاتب هم درمقابلش ایستاده جرأت تکلم نداشت. پس از چند دقیقه قدری غضب خود را تسکین داده وبه باشکاتب گفت:

— چه باید کرد؟ لازم است که من همه کارها را شخصاً مراقبت نمایم. حتی محافظت محبوسین! این شخص فرار کرده است وعقب کردن اودر آستانه فائده ندارد. چه بدیهی است بسلائیك رفته. بهتر این است که فرار اورا مغتم شمرده شاید باین وسیله مرکز اجتماع کیمتة آنها را کشف نمایم. الآن تلگرافی به ناظم بک بنویس مبنی براینکه: رامز از دست ما فرار کرد. اگر بسلائیك آمد درظاهر باوی محبت نموده محرمانه مراقب حرکات او بوده عقبش را داشته باشد بلکه بتواند مقر این کیمتة فساد را کشف نماید وهر کسرا آنجا دید دستگیر کرده مغلولاً باستانه بفرستد. ولدی الاقتضا از قتل وقتک چیزی فروگذار ننماید. واگر کایلیق از عهده این خدمت برآمد رضای خاطر وجلب توجهات خاصه ما کسب استحقاق خواهد کرد.

باشکاتب صورت تلگراف را حضوراً نوشته بلحاظ اعلی رسانید. وسلطان هم بعضی اصلاحات نموده امر کرد فوراً مخبره شود. باشکاتب برای اجرای امر شاهانه تعظیمی کرده ورفت. عبدالحمید

تنها ماند، خودش از حسن سیاست و مهارت خود تعجب نموده گفت :
 «آری، باید امور خود را خودم شخصاً اداره کنم ، چه این متملقین فرضاً
 که اخلاصشان هم حقیقی و صحیح باشد قلیل التدبیر هستند . اگر تقدیر
 باندبیر من موافقت کند کار این کمیته تمام است ، و عنقربب بآنها میفهمانم که
 عبدالحمید کیست . »

چند قدمی در اطاق راه رفته بعد یکمرتبه بنحیال شیرین و ماموریت
 قالدین ج. افتاد، و نظر بعقیده که بمهارت مشارالها داشت بمحصول نتیجه
 وانجام مقصود امید وار بود .

عبدالحمید بقیه روز را بمطالعه راپرتهای جوایس خود که در اطراف
 مملکت منتشرند گذرانیده همینکه پاسی از شب گذشت مثل شب پیش
 بلباس نظامی ملبس شده پدر رامنز را هم از یلدز خارج کرد .



فصل پنجاه و هفتم

سلانیک

رامنز را دیدیم که از درسری یلدز خارج شد درحالیکه خودش هنوز
 باور نمیکرد نجات یافته است . یکنفر قراول که در چند قدمی در ایستاده
 بود همینکه سیاهی او را دید فریاد زد : « کلن کیم » رامنز اسم اعظم
 « ذات شاهانه » را گفت و گذشت .

وصول رامنز به گار راه آهن بواسطه بدمکان طول کشید و اول طلوع
 فجر بآنجا رسید که قطار هم در شرف حرکت بود . کارتی که با خود داشت
 بناظم گار داده مشارالیه او را با احترام در یکی از اطاقهای درجه اول جا داد .

وقتیکه رامز در کالسکه پهنار نشست و زنك حرکت را زدند نجات خود را یقین کرد ، و قبل از هر کار خود را بملاقات محبوبه عزیز امید واری میداد ، زیرا که اظهارات طهماز را راجع بفرار شیرین باور نمیکرد و باخود میگفت : فرضاً هم که رفتن آن یار جانی بمناسبتیر یا نقطه دیگر محقق باشد بآنجا خواهم رفت .

سپس غرائب مدهشۀ که دیشب در یلدز دیده بود بخاطر گذرانده قدری در این مهم سیاسی که ماموریت انجام آزار بعهده گرفته است فکر کرد ، و ابدأ در صدق عنوانات و حسن نیت عبدالحمید شکی نداشت ؛ چه تصور می نمود : اگر سلطان در اظهارات خود صادق نبود مرا که اسیر دست و گرفتارش بوم رها نمیکرد و پدرم را که سالها در حبس بود بیک تقاضا مرخص نمی فرمود . و یقین قطعی داشت که این دفعه قلباً مایل باصلاح است ، غیر از اینکه از اصرار پدرش در توقف ، بعد از سالیان درازیکه در اعماق سجن گذرانده است ، تعجب داشت .

بیشتر راه را مستغرق این خیالات بود و خود را بدیدن مناظر طبیعی و تپه ها و جلگه ها و قصبه و قرائی که ترن بسرعت باد از آنها میگذشت مشغول کرده نزدیک ظهر بسلايك رسید ، و چون احوال و احوالی باخود نداشت بنهولت پیاده شد .

از گار که بیرون آمد دست در جیب کرد دستمال خود را بیرون بیاورد و ورقه بدستش آمد ، باز کرده دید بخط پدرش شیهه است ، مینویسد : « از مراقبت ناظم بك و جواسیس او حذر داشته باش ، که بواسطه تو بمقر کیته بی نبرند ، تا من برسم . »

از دیدن این ورقه تعجب کرد و متحیر بود که مقصود پدرش ازین احتیاط چیست ، و چگونه و کی این را نوشته و در جیب او انداخته است ! اگر چه این تذکره رامز را بملاحظه از ناظم بك و ادار نمود لکن ابدأ سوءظنی درباره سلطان حاصل نکرد .

پس از ورود سلانیک اول کاریکه باقدام آن مصمم شد این بود که بسراغ شیرین برود، هر قدر بمنزل محبوبه نزدیک میشد ضربان قلبش سریعتر شده تصور میکرد آآن شیرین را ملاقات میکند و بشرف زیارت آن طلعت زیبا نایل میشود.

خدا میداند چه بر او گذشت و قتیکه بمحل مقصود رسید و در سرای را مقفل دید. همسایه‌ها شرح گمشدن شیرین و رفتن توحیده برای نجس به مناستیر و مسافرت طهماز را باستانه بیان کرده بیشتر بر یاس و حیرت جوان بیچاره افزودند.

دنیا در نظر رامز تاریک شده خواست فوراً در پی گم شده خود بمناستیر برود، لکن بعد متذکر شد که امشب موعد انعقاد کمیته است، و نظر باهمیت مأموریت خود حضور جلسه را بر مسافرت مقدم داشت.

بالاخره سد جوع و راحت را در یکی از هتل های کنار بولوارد نزول کرد. چیزی نگذشت فرستاده ناظم بك آمد که: حضرت کاندان شایق ملاقات شما هستند. ناچار دعوتشرا اجابت نمود.

ناظم بك او را با احترام فوق العاده پذیرفته و بمحصول رضای ذات شاهانه تبریک گفت، و اظهار داشت که هر خدمت و مطلبی داشته باشید با کمال امتنان در اجرای آن حاضریم.

رامز از این حسن توجه و محبت تشکر نمود — اگر توصیه پدرش نبود مسلماً اظهارات او را باور میکرد. و بعد از اینکه قدری خسته و محتاج براحت است مرخصی خواست. ناظم بك اصرار داشت که رامز را در منزل خود نگاه بدارد. لکن هر طور بود عذر خواسته بهتل برگشت، و متوقع بود که جواسیس او را تعاقب کنند ولی هر قدر پشت سر خود نگاه کرد کس براندید.

بقیه روز را در هتل راحت کرده اول شب بقهوه که عادتاً بعضی از اعضاء کمیته، محض اینکه یکدیگر را دیده و از محل اجتماع و کیفیت وصول بانجا مسبق نمایند، آمد و شد داشتند رفت.

فصل پنجاه و هشتم

رگلمان کمیته اتحاد و ترقی

جمعیت اتحاد و ترقی در سلاویک دارای یک لجنة اداريست مرکب از ۱۲ عضو، و ریاست يك رئيسی، که با اصطلاح خودشان « مرخص » میگویند، اداره میشود.

این ۱۲ نفر یکدیگر را میشناسند و باهم ارتباط تامه دارند، لکن سایر اشخاصیکه در سلاک این جمعیت منسلک میشوند نمیتوانند بحال اعضای لجنة اداري، غیر از همان عضویکه واسطه دخول آنها بوده است، معرفت شخصیه حاصل کنند، باین ترتیب که :

هریک از اعضاء لجنة اداري اگر در یکی از جوانان عثمانی میلی بحریت و حب اصلاح به بیند و برحالی بصیرت و اطلاع داشته باشد بوسیله باونزدیک شده متدرجاً خاطرش را از وجود حزب آزادینخواه اصلاح طلبی مستحضر میکند، چنانچه طرف مایل بمضویت شد و اصرار و درخواست کرد باو وعده میدهد که تقاضای وی را بجمعیت عرضه بدارد، بعد بالجنة اداري در این باب مذاکره میکند، اگر قبول شد اسمشرا در دفتر کمیته ثبت کرده نمرة باومیدهند و در یک جلسه سریه دعوتش میکنند، اعضای لجنة تمام متکراً بالباس مخصوصی داخل شده اورا بانخیل یاقران قسم میدهند.

همینطور این عضو جدید هم اگر کسیرا قابل عضویت و دخول در جمعیت به بیند بواسطه همان عضویکه اورا داخل کرده است مذاکره کرده در صورت قبول بترتیب مزبوره به جلسه سریه دعوت شده و قسم میخورد. بنابراین طالب جدید دو نفررا بیشتر نمیشناسد: یکی آن کسیکه

هادی اوشده و دیگری آزا که خودش هدايت کرده است . و این نظام و ترتيب در علاقه بين لجنة مرکزی و تمام شعبات و فروعیکه در اطراف دارد مرعی و ملحوظ است .

کمیته اتحاد و ترقی در غالب ایالات دارای شعبات و شعب مزبورہ نیز در ولایات فروع دارند، و هر فرعی را «قول» میگویند. و لجنة اداری هر شعبه و قولی مثل لجنة مرکزی مرکب است از يك «مرخص» و ۱۲ نفر اعضا، و مؤسسين اصلی شعبه‌ها از اعضای لجنة مرکزی هستند، چه هر يك از اعضای دو ازده گانه که در خود استعداد تاسیس شعبه در یکی از ایالات به بیند بلجنة مرکزی پیشنهاد کرده پس از تصویب بمحل مقصود میرود و در آنجا باشخصیکه بحريت ضمير و آزا دینخواهی آنها و ثوق و اعتماد دارد ملاقات نموده لجنة تشکیل میدهد و بآنها میگوید که این شعبه از لجنة مرکزیست، لکن اسامی اعضای لجنة مرکزی را ماذون نیست بآنها ابراز کند، لذا این لجنة هم از اعضای لجنة مرکزی غیر از همین عضویکه شعبه را تاسیس کرده است کسیرا نمیشناسند،

و همچنین در انشاء فروع (قولات) یکی از اعضای لجنة ایالتی انشاء فرعی را بعهده گرفته و یکی از ولایات رفته لجنة از اشخاص موثق ممتحن تشکیل میدهد، و فرع مزبور هم از اعضای لجنة ایالتی کسیرا نمیشناسد مگر همین عضویکه مؤسس است .

جمعیت از برای نشر آراء خود صحف و اوراق مخصوص دارد که مرتباً طبع و بین شعب و فروعشان نشر میکند .
 رامن از اعضای لجنة مرکزی سلا نیک است، و قتیکه وارد قهوه‌شد با بعضی اعضا ملاقات کرده از محل اجتماع و طریقه وصول بانجا مستحضر گردید .

قبل از اینکه بمحل معهود برود پدرشرا متذکر شد که شاید امشب برسد، احتیاطاً بهمسایه های منزل طهماز سفارش کرد که: اگر شخصی

باین هیئت آمد بمحله فلان و نقطه فلان بیاید، و هر قدر در بین راه اطراف خود نگاه کرد کسیرا ندید گذشته از اینکه یقین داشت محل اجتماع جاییست که جوایس، هر قدر هم سعی بکنند، پی نخواهند برد.

رامن ساعت ۱۲ یعنی نیمه شب از هتل بیرون آمد، از يك خیلانی که منتهی میشد بکوچه های متعدد عبور کرده در منزلی با علامت مخصوص کوبید فوراً باز شد، داخل منزل شده و از يك در سری که بکوچه دیگری باز میشود بیرون رفت و بدر بان سفارش کرد که اگر پدرش آمد بمحل اجتماع دلالتش نموده و کله سر دخول را با و بگوید.

سپس داخل زقاقی شده و مدتی در راه های مبهم مشی کرد تا رسید بیکی از محافل ماسونی که امشب برای جلسه لجنه مخصوص شده و رجال کبینه در جهات مختلفه با اسلحه و استعداد متفرق و مخفی بودند.

همینکه رامن بمحل مقصود رسید، و باطراف نظر انداخته یقین کرد که کوچه از جوایس و عابرین خالیست، علامت مخصوص دستی بدر زده فوراً باز و وارد يك دهلیز تاریکی شد که چراغ کوچکی در زاویه مقابل نصب کرده اند و تمام نور آن بواسطه عدسی مقعری که دارد بطرف در متوجه است، محض اینکه در حین دخول طوری بصورت شخص وارد بیفتد که دیگران وی را در روشنائی خوب به بینند و او در تاریکی کسی را نبیند.

در طرفین راه رو رجال مسلح بالباسهای سیاه و صورتهای بسته که غیر از چشمشان چیزی مرئی نیست صف کشیده بودند.

همینکه رامن داخل شد شمشیرهای خود را روی سر او بلند نمودند، اشاره مخصوصی کرد و گذشت، و از دهلیز و گالری عبور نموده داخل اطاقی شد، شل سیاهی که تمام بدن را می پوشاند و باشلق مخصوصی دارد که در موقع لزوم سر و صورت را هم مستور میکند برداشته روی لباسهای خود پوشید و بدلالت یکنفر از مستحفظین بطرف سالون جلوس رفت.

فصل پنجاه و نهم

جلسه

وقتیکه رامز داخل سالون شد مرخص، یعنی رئیس، زنك افتتاح جلسه را میزد.

محل اجتماع سالون مربعی بود که در صدر آن هندلی رئیس را گذاشته بالای سر رئیس عکس مدحت پاشای ابوالاحرار را در پارچه سیاه گرفته نصب کرده در اطراف اعضا دایره وار روی سندلی های خود نشسته بودند و در وسط سالون انجیل و قران و رولوری روی میز دیده میشد.

رامز سر جای خود نشسته با امیر آلی حسن رضا بك، قائم مقام فائق بك ارکان حرب، بکباشی قحی بك، بکباشی حقی بك ارکان حرب، محامی رفیق بك، طلعت بك، بکباشی انور بك، قائم مقام ارکان حرب جمال بك، رحمی بك و سایرین تعارفی کرد.

رئیس اعلام رسمیت جلسه را زنك زده و گفت :

— جلسه را افتتاح میکنم باسم خدا و ذکر مدحت پاشا شهید حریت. تمام اعضا محض احترام قیام نمودند و پس از اجرای مراسم افتتاح و قرائت خلاصه مذاکرات جلسه قبل رئیس عنوان کرد:

— ایها الاخوان، چون برادر محترم رامز، بایک بشارت و ماموریت مخصوصی، که امید است ان شاء الله خیر باشد، از یلدهز رسیده لازم است بدو باظهارات او گوش بدهیم.

رامز برخاسته و گفت:

— خاطر آقایان مسبوق است که چند روز قبل غفلةً بخانه ام ریخته مرا دستگیر و در سراپه توقیف کرده سپس تحت الحفظ به یلدز بردند. و شاید هم از حیات من قطع امید کرده بودید، چه هر کس یلدز رفت مثل این است که بجهنم رفته باشد.

حضار تبسمی کردند و رئیس گفت:

— تمام را مسبوق و مستحضریم و روز بروز اخبار تو بواسطه یکی از برادران غیور بمانرسید.

رامز بطور تعجب گفت:

— من احدی را در یلدز ندیدم، زیرا که تمام مدت اقامت آنجا در یک اطاق منفردی محبوس و از ملاقات با کسی ممنوع بودم.

— آری، برادر شجاع ماراپرت حال و سدمات و اراده بر ترا داده و نوشته بود که در قصر مالطه محبوس بودی!
استغراب رامز زیاد تر شد.

— صحیح است در قصر مالطه محبوس بودم، و علم الله که چه بر من گذشت، همینقدر شرف دارم بقسمی که در حفظ اسرار مقدسه جمعیت خورده بودم پایداری نمودم: شخص سلطان و سایر رجال مابین هر قدر بمن وعده و وعید و اخافه و تهدید کردند که اسامی اعضای عامله کتبه را بروز بدهم زیر بار زرقم، و در هر دقیقه منتظر مرگ و مترصد انواع عذاب بودم، تا اینکه من حیث لایحتمسب باب فرجی برویم باز شد که تا بحال برای احدی از احرار چنین موفقیتی حاصل نشده است. چه متضمن وصول بمقصود و حفظ دماه است.

اعضا برای شنیدن این خبر مسرت از گردن کشیدند.

رئیس پرسید:

— این باب فرج کدام است، ما کمال میل را بمسالت و حفظ دماه

داریم، و خودت هم میدانیکه مسلك و خطه جمعیت ما نیل مشروطیت و اعاده قانون اساسی و نجات دولت از خطر اضمحلال است حتی الامکان از راه مسالت.

— منم بواسطه علم بمراتب مزبورہ این حسن تصادف را باب فرج تصور میکنم.

انور بك اجازه نطق گرفته و گفت:

— من اصلاح را بدون کشیدن شمشیر و سفک دماء نمیدانم..

رئیس کلامشرا قطع کرده گفت:

— انور بك تندزرو، میدانم توشخص نظامی و مرد جنك هستی، لکن

هیچ چیز پیش قدرت کامله الهی مستجیل نیست، بگذار به بینم مقصود رامز چیست.

انور بك سر جای خود نشست وزیر لب میگفت «آری هیچ چیز پیش

قدرت کامله اش مستجیل نیست — بسیار خوب، رامز بیار به بینم چه داری.

رامز گفت:

— شما صاحب شمشیر و مرد جنك هستید قتل و خون ریزی پیشتان

آسان است؛ لکن من اهل نطق و قلم نیل مقصود را بطریق مسالت چندان

محال نمیدانم.



فصل ششم

قصه رامز

رامز پس از شرح ملاقات سلطان در مابین و قصه قصر چیت و کیفیت اظهار ندامت و کربه عبدالحمید و مأموریت خود برای مخابره

اعضای کمیته و خواهش ارسال هیئت منتخبه و وضع بیرون آمدن از یلدز گفت :

— خود این مسئله صدق نیت سلطان را تاکید میکند که مرا، بعد از اینکه در قبضه اقتدارش اسیر بودم، محرقانه بدون اطلاع و اطمینان باحدی از محارم و خواص خود مرخص نموده خودش نبفسه در یلدز را برویم باز کرد، و بمجرد اظهار پدر مرا هم از حبس بیرون آورد، همه میدانید که ما از حیات او مایوس بودیم ...

تمام حضار از نجات سعید بك تعجب کردند.

رئیس کلام رامن را قطع نموده پرسید:

— پدرت هم با تو آمد! کجاست؟

— دیشب هر قدر اصرار کردم بامن نیامد، بنا بود با ترن امروز حرکت کند. آیا این معامله را دلیل بر صدق نیت و اذعان عبدالحمید بخطاهای خود و حب اصلاح و استرضای خاطر احرار نمیدانید؟

تمام اعضا سر ابا گوش و از شنیدن این قصه مستغرق حیرت بودند. رئیس آنها را مخاطب داشته گفت :

— شما قانون این کمیته را میدانید، و برهیچیک از شماها پوشیده نیست که غرض اصلی و مقصد عمده ما مطالبه مشروطیت و اعاده قانون اساسی است حتی الامکان با رعایت مسالمت و حفظ دماء. بنابراین میشود درخواست عبدالحمید را که متضمن حصول مقصود است رد کنیم؟

انور بك با حرارت و هیجان فوق العاده برخاسته و گفت:

— آقایان گرام، پیشنهاد عبدالحمید و حفظ دماء بسیار نیکوست، و نیت مشروطیت بدون خونریزی نعمتی است که نظیر ندارد؛ لکن مخالف نوامیس طبیعی و راهیست که ملل عالم از اقدم از منته تاریخیه بان مشی کرده اند. تا بحال هیچ شنیده اید: متنی بدون مجاهدت با آزادی و قلب حکومت استبدادی نایل شود؟

لا یسلم الشرف الرفیع من الاذی حتی یراق علی جوانبه الدم
من نمیگویم حصول این سعادت بدون خونریزی محال است، ما هم
حتی الامکان مایل و ساعی هستیم؛ لکن می بینم اگر محال نباشد طول
مدت لازم دارد.

ما این دفعه جمعیت خود را عسکریه قرار داده ایم و اکثر اعضا از ضباط
ممتحن شجاعی هستند که قدر آزادی و حریت را میدانند، بنابراین لازم
است که هر چه زودتر دست بکار بزنیم، صبر و تحمل هم حدی دارد...
این است رأی من و پیشنهاد این ظالم طاغی را هم حیل و دسیسه
جدیدی تصور میکنم.

رئیس رو کرد بانور بك و گفت:

— آفرین بر بسالت و غیرت تو، جمعیتی که امثال شماها در آن هستند
بخواست خدا فائز و غالب است؛ لکن موضوع بحث ما پیشنهادیست که
سلطان بمعارضه داشته و تا حدی موافق مقصود و خطه جمعیت ماست،
آیا میگوئی علی العمیا و بدون شور رد کنیم؟
قائم مقام فائق بك برخاسته و گفت:

— در اینک قانون جمعیت ما اجازه برد این پیشنهاد میدهد محل حرف و انکار
نیست، ولی تجارب سابقه تأیید میکند که باین رو باه محیل نمیشود اطمینان
کرد و اقوالش ابدأ قابل وثوق و اعتماد نیست. چه قدر با مثال این و عود در
مقام استرضای خاطر احرار برآمد و بعد خلاف عهد و خیانت کرد؟
ندیدید با کتبه پاریس چه کرد؟! قصه مراد داغستانی مگر فراموشتان
شد؟! از روز جلوس سلطنت غیر از خلاف عهد و غدر و مکر چیزی
از این شخص دیده نشده است. آیا قبل از جلوس خود بمدحت پاشا
و عده اعلان کنستیتوسیون و حفظ اصول مقدسه مشروطیت را نکرد؟
دیدید چه بر سر آن مرد بزرگ آورد و از پای نه نشست تا پارلمان و قانون

اساسی را منفصل و توقیف نموده از قتل ونفی و تفرقه احرار چیزی فروگذار نکرد!

این شخص در سیاست خود پیرو فلسفه ما کافلی، ایتالیا نیست که ارتکاب هرگونه قتل و قتل و غدر را در راه مصلحت و حفظ مرکز و پیشرفت مقصود بدون ملاحظه شرف و وقایع بعهد لازم میدانند. و غیر از کتب و رسائل او چیزی نمیخواند. یکی از مزایای عبدالحمید، میدانید، اقتدار غریبی است که در اخفای عواطف خود و نظامر بغیر واقع دارد و طرف راه، هر قدر رند و وزیرک باشد، در یک مجلس فریفته و مجذوب میکند!

اگر درخواست مخابره کتبی کرده بود میتوانستیم، قبول کنیم، لکن برفتن یلدز، مدفن احرار، هیچ عقل سلیم بلکه هیچ مجنون موافقت نخواهد کرد. و بعقیده من: ما امروز در یک خطر شدیدی هستیم که بمراتب از مخاطرات سابقه بد تراست.

رامنر برخاسته و گفت:

— سوء ظن شما بموقع است، منم بدو مدتی بین شك و یقین مردد بودم، ولی دیدم دربینی که عبدالحمید حرف میزد حالتش منقلب شد و مثل طفلی که مرتکب تقصیری شده باشد مرتکب ندامت و اسف میارید. لکن مکاتبه فایده ندارد، چه او میخواهد رجال مابین از این مخابره بوئی نبرند زیرا که از حیات خود خائف است. خاصه وقتیکه بفهمند میخواهد نفوذ آنها را گرفته بدست دشمنانشان بدهد. باری اگر پدرم زود برسد تجربه و اطلاعاتش بیشتر است.

رئیس گفت:

— پس این مسئله را عجله برای مطالعه و تأمل قدری بتأخیر میاندازیم و اگر صلاح میدانید یک جلسه عمومی که غیر از اعضای لجنه سایر اخوان هم حاضر باشند تشکیل میدهم؟

همه موافقت کردند.

رئیس رورا برامز کرده گفت :

- بحث در این موضوع مارا از پرسش حال والدت مشغول کرد. ..
 واقعاً سعید بك را در یلدز ملاقات نمودی؟!
 — آری ، امشب یافردا اینجا خواهد بود .
 حتی بك از روی وجد و شغف برسد :
 — سعید بك رفیق مدحت پاشا زنده است ؟



فصل شصت و یکم

مدحت و سعید

رئیس گفت :

— « خدای را بر بقا و نجات او شکر میکنم . البه اغاب شاهها
 اجمالاً شرح حال این مرد سعادتمند را میدانید ، لاکن چون ممکن
 است بعضی باقتضای کمی سن تاریخ حیات او را کاملاً مسبوق نباشند
 تذکارش خالی از فایده و اهمیت نیست :

علقه و ارتباط سعید بك از سایر احرار به پدر فقید و استاد شهید ما
 مدحت پاشا پیشتر بود ، عشق غربی بان مرد بزرگ پیدا کرده و در اغلب
 مصائب و بدبختی های آن مرحوم شرکت داشت . حتی اخیراً که سر
 سلسله آزادیخواهان را بطائف نفی کردند از مرافقت او پای نکشید ،
 و برای من صدمات وارده بر مدحت پاشا را شرح میداد . من جمله میگفت
 در مقتلش حاضر بوده قتل آن فقید شهید را بدست شش نفر خائن رذل که
 دو نفر شان ضابط و بقیه از افراد عسکر بودند بچشم دیدم : اول آن نا

جوان مردها او را خفه کرده و بعد برای اثبات صدق خدمت خود سر-
شرا از بدن جدا نموده در جعبه گذاشته بایست به یلدر فرستادند .

سعید بك شرح این واقعه جانگداز را میگفت واشك میریخت ،
منم با او در گریه مشارکت میکردم وشکی نیست که شهام در مصیبت
ابوالاحرار احساس حزن میکنید .

عبدالحمید مدحت پاشارا کشت ولی روح مقدس وتعلبات عالیة او
زنده وقنا ناپذیر است ، تجارب آن مرد بزرگ مارا بیدار کرده عدم اعتماد
بمواعید عبدالحمید را بما آموخت .

و نیز سعید بك میگفت : « وقتیکه فقید شهید را برای محاکمه در قصر
مالطه توقیف نموده بودند ، فرصت تنهایی خود را در آنجا غنیمت شمرده
وصیت نامه باحرار نوشته در یکی از زوایای قصر مخفی کرده است که در
موقع مناسبی برداشته به بعضی از مخصوصین خود بدهد ، لکن چون
غفلةً او را از آنجا خارج کردند وقت پیدانکرد که وصیت نامه را بردارد
ودر منقای طائف محل آنرا بمن نشان داده تا کیدکرد که هر وقت بآن دست
یاقم باحرار عثمانی برسانم . »

همینکه سعید بك از طائف برگشت ، بطوریکه میدانید، سرأ شروع
کرد به بث افکار مدحت پاشا و ضمناً مترقب فرصت مناسبی بود برای
بدست آوردن وصیت نامه ، لکن نتوانست داخل یلدر بشود مگر در ده
سال قبل که تابحال منتظر مراجعت او هستیم ، ومن مژده نجات او را
بشارتی بقرب نجات از ظلم واستبداد میدانم .

تمام اعضا سراپا گوش بودند ، چه بیشتر این اخبار تابحال بگوششان
نخورده بود ، حتی رامز هم کاملاً از این تفصیل مسبوق نبود .

بعد از تمام شدن نطق رئیس انور بك که از اول هجت غرق تفکر

بود از رامز پرسید :

— آیا انتظار وصول سعید بك طول خواهد کشید ؟

رامز گفت :

— امید است که امشب یا فردا برسد . شاید تاخیرش هم بواسطه بدست آوردن وصیت نامه بوده است ؛ حالا میفهمم چرا اینقدر در اقامت اصرار داشت . و بجاهای لازمه هم سفارش کرده ام که اگر امشب آمد بمحل اجتماع دلالتش کنند .

— حال که آمدن سعید بك نزد بك و وصیت نامه مدحت پاشاهم باوست بهتر این است که حکم خود را در رد و قبول پیشنهاد عبدالحمید قدری بتأخیر بیندازیم تا وصیت نامه پدر بزرگ که بلا شك متضمن امور مهمه و حاوی تعلیمات مفیده است برسد .
در این بین صدای در بلند شد و بعد از لحظه یی از مستحفظین داخل شده گفت :

— شخص غریبی که تا بحال او را ندیده و نمی شناسیم میخواست وارد شود اجازه ندادیم ، اصرار دارد که رامز بك را به بیند .
رامز بیرون رفت و حضار باشتیاق تمام منتظر بودند، چیزی نگذشت که پدرش را آورد .

رئیس باعضا اشاره کرد که برای احترام سعید بك برخیزند .
سعید بك بحضار تعارفی نموده و ایستاد . رئیس محض مزید احترام او را درسندلی که پهلویش نشینگاه خودش بود جای داد .

مهمان محترم نشست و همه ساکت و منتظر بودند که نطقی بکنند ، لکن لحظه سرش را بزیرا نداخته صامت بود مثل اینکه مهابت مجلس او را گرفته یا این جمع ویرا بامور اسف انگیزی متذکر کرده است . نظرش بعکس مدحت پاشا، که بدیوار نصب بود افتاد ، نگاه طولانی در آن کرده و قطرات اشک از چشمهایش جاری شد .

رئیس خواست خیالش را از تذکارات حزن انگیز منصرف کند گفت :
— ما از قدم شما نهایت مسرت و سرور را داریم ، خصوصاً بعد از



مدحت پاشا

پیشوای آزادبخواهان عثمانی



نیازی پاشا



انور پاشا

نجات برادر عزیز مان رامز از خطر قتل، وشکی نیست که قلب سلیم خودتان هم با احساسات صمیمانه ما گواهی میدهد، و مستبشر هستیم بمقدم مصاحب قدیم و حامل پیغامات و وصیت نامه پدر محبوب و پیشرو بزرگ خود سزاوار نیست بر آن فقید شهید تاسف بخوریم، چه شخص شخصیص او لازال زنده و فنا ناپذیر است و تمام توجهش بطرف ماست که بنائی را که شروع کرده است با تمام برسانیم واسم گرامیش ابدالدهر غلذد بماند.

هیچ میدانید که مدتیست در انتظار وصیت نامه هستیم؟ آیا بدست آوردید؟

سعید بك آمی کشید و گفت:

— آری همراه است و سالها از برای دست یافتن بان در اعماق سجن ماندم، زیرا که اهل یلدز درباره من مشکوک شده مرا توقیف و حبس کردند، تا اینکه دیشب من حیث لایحتمسب وسیله نجات فراهم آمد؛ ولی از آنجا که میل نداشتم بدون حصول مقصود از یلدز بیرون بیایم، بطوریکه البته رامز شما اطلاع داده است، شب را در قصر مالطه مانده بوصیت نامه دست یافتم.

این بگفت و آستر پالتوی خود را شکافته اوراق نمناکی که خاک اطرا فشر خورده بود بیرون آورده برئیس تقدیم کرد. و برای دیدن آن انظار متوجه و گرد نهاد راز شد.



فصل شصت و دوم

وصایای مدحت

چشم رئیس که بخط مدحت پاشا افتاد بوسیده وگفت : این است خط استاد رحمة الله علیه که بسرعت نوشته شده . اول عنوان شرا به بینم .

— آزادیرا باید بشمشیر گرفت —

انوربك نتوانست خود داری کند، فریاد زد :

— براوو ! براوو ! آری باید بشمشیر گرفت .

رئیس شروع کرد بقرائت :

« من عنقریب شهید راه حریت وفدای آزادی میشوم، از آنجا که
 « یقین دارم باعدام من این روح تازه که در نفوس عثمانیها شروع بانتشار
 « گذاشته است فنا پذیر نیست و این اشعه تابناک آزادی که در قلب جوانان
 « ترك منعكس شده روز بروز موافق طبیعت عمران برسرعت انتشار
 « وفروزندگی خود خواهد افزود و قتل و اعدام یکنفر از احرار یاده نفر
 « یاصد نفر نمیتواند سد راه وموجب توقف آن بشود، این است که برای
 « نوشتن سطور ذیل قلم برداشته و این روح مقدس را مخاطب کرده
 « میگویم :

« با کمال اطمینان درمطالبه حق خود ثابت بوده دست از طلب ندارید
 « که عنقریب بمحصول شاهد مقصود نایل خواهید شد ، چه نیل کنسیتو
 « سیون وآزادی حتی وحق مشروع ملت است .
 « و لازم میدانم شمارا بامور مهمه که به تجربه فهمیده ام ارشاد

« کم - و اگر قبلاً منتقل شده بودم امروز این ظالمین نمیتوانستند
 « دست بر من پیدا کنند و مشروطیت و آزادی که بخون جگر تحصیل
 « شده بود برایگان از دست نبرفت ، لکن بدبختانه نظر بحسن ظنی که در
 « وجود من غلبه داشت بمنافقین اعتماد نموده با آنها مدا را کردم و تمام
 « کوشش و زحمت بواسطه این وثوق و اعتماد بجاهدر رفت .

« چون وقت برتطویل مساعدت نمیکند، و مرا برای حضور در مقابل
 « این محکمه ظالمه احضار نموده اند و چیزی نمیگذرد که حکم بر اعدام یانفی من
 « صادر خواهند کرد، مجبورم و صایای خود را باختصار بنویسم.

« ۱ - : بملت خود بفهمانید که علت اللل و سبب اصلی تمام بدبختی
 « های شما جهل است . و مراد من از جهل تعلیمات را بجه از قبیل : صرف
 « ونحو ، جغرافی ، حساب ، تاریخ و هند سه نیست ، بلکه قصدم تربیت
 « جوانهاست بحریت شخصیه و استقلال فکر و انتشار روح آزادی
 « و وطن پرستی در نفوس آنها از طفولیت که وقتی بحد رشد میرسند
 « قدر وطن و معنی آزادی را بفهمند .

« وصول باین مقصود مهم متوقف است به تربیت نسوان ، چه اگر
 « زن عالمه باشد در تهذیب اخلاق و تربیت اطفال خود همت گماشته آنها را
 « از کوچکی بمادی عالیه و اخلاق صحیحه بار میآورد .

« اولین و صایای من سی در بیداری عامه ملت و نشر روح حریت
 « در بین آنهاست . هرگاه عشری از اعشار این ملت عالم بودند هرگز
 « بحماقت سکوت خود انفصال مجلس مبعوثان و توقیف قانون اساسی و قتل
 « احرار را تصویب نمیکردند .

« حیات من بر سر این جهل می رود شما از آن استفاده کرده و متنبه
 « شوید . اگر مید. انستم که قتل من برای آزادی و سعادت ملت مفید
 « خواهد بود مرك را بسرور کامل استقبال می کردم .

« ۲ — : حذر کنید از شقاق و نفاق بین عناصر و ادیان و بدانید که
« کنتی توسیون و آزادی عثمانی، بواسطه اختلاف عناصر و ادیانیکه در این
« ملت هست، قوام نمیگیرد مگر بحفظ این وصیت .

« دور بیند ازید تعصبات جاهلانه جنسی و دینی را و متحد شوید در
« تحت جامعه و لوای عثمانی . چشم بیوشید ازین اختلافاتیکه بزرگترین
« سلاح دشمنان آزاد است . آنها عمداً بین عناصر و مذاهب تفرقه
« میاند ازند که اساس استبداد شان محکم شود و از اجتماع و اتحاد دستها
« بر مقاومت خود ایمن باشند . تمام شماها مظلوم و بدبخت هستید ، ظلم
« اختصاص بطایفه دون طایفه دیگر و دینی دون دیانت آخرند ارد ، پس
« برای رفع آن و مقاومت ظالمین چاره غیر از اتحاد نیست .

« ۳ — : قشون را پشت و تکیه گاه خود قرار بدید ، کینه ها
« و مجامع سری تشکیل داده ضباط و صاحب منصبان حریبه را درحزب
« خود داخل کنید ؛ چه ملت عثمانی عبارتست از قشون و فقط قوه عسکریه
« است که میتواند مشروطیت را استقرار داده و آزادی را حمایت کند .
« اگر وجهه قشونی باشا نباشد تمام سعی و کوشششان بی نتیجه است —
« این ظالم طاغی بقوه قشون بر ماغلبه نمود ، هرگاه قشون بامابود آنچه
« میخواهیم میگردیم .

« ضباط را بچسبید که اصل و ماده قشون و افراد عسا کر بواسطه
« جهل اتباع کل ناعقدند .

« ضباط متعلم و متحن بمنزله سیف قاطع هستند، آنها فقط معنی آزادی
« را درک میکنند و به تنهایی میتوانند اصول عدل و مساوات را استقرار
« داده و حمایت نمایند .

« ۴ — : مخصوصاً تأکید میکنم که ازین وصیت غفلت نکنید ،
« زیرا که جان من و حیات خیلی از احرار امثال من بر سر این گذاشته
« شده است :

« حرصاً زود باور و خوش اعتماد است . . همین وثوق و اعتماد
 « بیجا اورا بمخاطرات میکشاند ، چه اشخاصیکه اطراف او هستند این
 « الوقت و شارلاً تاند — خصوصاً عبدالحمید ، اگر حین وصول وصیت
 « نامه من بشمازنده و بر سر تخت باشد، ابداً باقوال او اعتماد نکنید که
 « محیل و کاذب است .

« حذر کنید از وثوق و اعتماد باو که همین وثوق مرابطرف مرک
 « کشانید... ابداً اورا تصدیق نکنید اگر تمام انبیا و مرسلین را شفیع
 « قرار بدهد و سپای گریه و ندامت بر خود به بندد ؛ چه این شخص در
 « نظامر بمظاهر مختلفه و عواطف کاذبه بد طولائی دارد ، و در اقعاع
 « مخاطب خود و وانمود کردن اسف و ندامت مهارت غریبی بمخرج
 « میدهد .

در اینجا دیگر انور بك طاقت نیاورده بر خاست و گفت : « از حضرت
 مرخص اجازه میخواهم که بگویم : درود بر روان مدحت پاشا ابوالاحرار...
 که رأی صواب و فصل الخطاب همین است »
 رئیس تبسمی کرده و برگشت بقرائت :

« ۵ — : آزادی مستلزم عدل و رأفت و مدارش بر حفظ دماء
 « است ، لکن حاصل نمیشود مگر بشمشیر و سفک دماء — یعنی باید
 « اشخاصیرا که وجود شان مانع پیشرفت مقاصد مشروعه شماست بشمشیر
 « از جلو بردارید ؛ زیرا که قطع يك عضو فاسد برای سلامت سایر
 « اعضبا واجب است . وجود يك نفس شریر سبب خرابی يك مملکت
 « و ضیاع حقوق يك ملت میشود ، اگر شرع و عدل قتل اورا تصویب
 « ندارد سیاست ملکی و عقل تجویز میکند . اشرار را باید کشت . . .
 « هر کسرا که یقین کردید بر ضد اساس حریت و آزادی سی میکند فوراً
 « از میان بردارید و مسئولیت این قتل بعهده من . قتل يك نفس برای
 « احیای يك ملت قابل ملاحظه نیست ، من اگر این نکته را سابقاً

« میدانستم آلمان ملت عثمانی در بمبوحه آزادی و سعادت بود ، لکن
 « حکم تقدیر چنین رفته بود و این قانون طبیعی است که باید اخلاف از
 « تجارب اسلاف استفاده کنند .

« ۶ — : اگر به نیل مشروطیت موفق شدید ، و بخواست خدا
 « خواهید شد ، زنهار این طافی را به تخت سلطنت ابقا نکنید ، ولو هر
 « قدر از اعمال سابقه خود اظهار اسف و ندامت بکنند ، که کاذب است .
 « ۷ — : آخرین وصایای من راجع بتوارث تاج و تخت است :

« طریقه جاریه در توارث ملك که ولیمهد شخص معین یعنی سنا اگیر
 « ابناء سلاطین عثمانی باشد برای دوات ماخالی از مخاطره نیست ؛ چه ممکن
 « است آن شخص لیاقت اداره امور مملکت را نداشته باشد . هر وقت
 « آزادی اعلان شد و حکومت عثمانی بمشروطیت تبدیل و کلید حل و عقد
 « امور بدست مبعوثین ملت افتاد مهمتر از تمام اصلاحات اینست که در
 « مسئله توارث ملك نظری بکنند .

« و بعقیده من خوبست سلطنت حق ابناء سلاطین آل عثمان باشد
 « مشروط بانتخاب پارلمان که در هر يك از شاهزادگان طبقه اول قابلیت
 « و کفایت این مقام مینع مقدس را به بیند با کثرت انتخاب کند .
 « و در خانه شمارا وداع کرده بخدا میسپارم و میروم که در راه آزادی
 « فداشوم .

« مدحت »



فصل شصت و سوم

کنگاش

رئیس پس از قرائت وصیت نامه روی سندلی خود قرار گرفته و گفت:
 — این نصایح سود مند عالی و وصایای قیمتی را شنیدید، اگر چه
 بعضی را شفاهاً از برادر محترم خود سعید بك شنیده بودیم و بعضی دیگر
 راهم حوادث جاریه و مقتضیات وقت مارا بطرف آنها کشانیده در باب
 بقیه رأی شما چیست؟

محامی رفیق بك بر خاسته گفت:

— راست است، بعضی از این مسائل را تاحدی ملاحظه و مراعات
 کرده ایم لکن بعضی دیگر محتاج بنظر است؛ از حضرت مرخص در
 خواست میکنم که این مواد را مطرح کرده ماده بماده رأی بگیرند.
 رئیس گفت:

— بسیار خوب: اما تربیت ملت چیزیست که باقتضای طبیعت و عمران
 روز بروز در ترقیست، با اینکه بواسطه موانع و مشکلاتیکه حکومت
 استبدادیه در راه ماتولید میکرد تا بحال نتوانسته ایم اقدامی در سرعت
 جریان و تعمیم آن بکنیم تاحدی نمو خود را کرده است.
 جمع بین عناصر هم که اولین وجهه و نقطه نظر ماست، اگر تا بحال
 سستی و قصوری شده باشد وصیت استاد برای تذکار کافیهست.
 و همچنین مسئله جذب قشون که بعد از تجارب زیاد در این خطه
 جدید خود از اهم فرائض شمرده و بمحمدالله بهینل آنهم موفق شده ایم.

ولی حذر داشتن از عبدالحمید و عدم اعتماد بمواعید و تظاهرات او که مادر آن مردد بودیم خوب بموقع رسید ، و گمان میکنم این ماده وصیت نامه برای فصل مسئله کافی باشد . آیا هنوز هم در رد پیشنهاد سلطان تردید دارید ؟

تمام بصدای واحد گفتند :

— خیر .

— غرض ما تا بحال این بود که شاهد بدیع الجمال آزاد را بدون خونریزی و سفک دماء بدست بیاوریم ، لکن استاد و پدر بزرگ ما مدحت در تخریص بقتل اصرار دارد ، رأی شما چیست ؟
انور بك برخاسته و گفت :

— پیشرو و راهنمای بصیر ما مواقع لزوم قتل را تعیین کرده و میگوید : « اگر وجود شخص را سد راه پیشرفت مقاصد مشروعۀ احرار دیدید از میان بردارید » این سیاست ملائکست که عقل و عدل هم آنرا تصدیق و تجویز میکند ، زیرا که قتل و فتنای شخص واحد بمراتب بهتر است از تضییع حقوق و فتنای يك ملت .

ملازمك . که جوانیست بیست و دو ساله و قلبش مملو است از شجاعت و غیرت اجازه نطق خواسته و گفت :

— اگر هم سیاست اقتضا نمیکرد حق و عدل اقتضا میکرد ، چه اهل مابین و اتباع آنها دشمن خونی ما هستند و سالی نیست که برای اطفاء نور آزادی صدها از ما را بانواع مصائب و عذاب بقتل نرسانند ، پس شریعت مدافعه و حرب اجازه میدهد که ما هم با آنها مقابله بمثل کرده و کسانرا که وجودشان سد راه و مانع پیشرفت مقاصد مشروعۀ ملت است از جلو برداریم — آنها طلاب عدل و آزادی را میکشند ما حیات ظلم و استبداد را . به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا .

رئیس اعضا را مخاطب داشته و گفت :

— آیا بقتل و اعمال قوه، در موقعیکه ضرورت و لزوم اقتضا کند، موافقت دارید؟ این خطه جدید و قدم تازه ایست که جمعیت مامیخواهد بر دارد و مسئله خیلی مهم است قبل از دادن رأی تأمل بکنید.

سعید بك برخاسته و گفت:

— این قانون طبیعی است و بعقیده من برای حالت حاضره ما کمال اهمیت و لزوم را دارد و واجب است که چند نفر از نخبه و سران مستبدین را کشت تا سایرین حساب کار خود را کرده بفهمند که وسایل احرار فقط منحصر بمدافعه قلمی نیست و در موقع ضرورت از اعمال قوه هم مضایقه ندارند.

این ها غیر از استعمال قوه بجزری معتقد نیستند، اگر شاهم با آنها مقابله بمثل بکنید من پیشرفت کار و نیل بمقصود را ضمانت میکنم.

نطق سعید بك تحسین و موافقت تمام اعضا را جلب نموده با کثرت تامه تصدیق کردند، و نظامی ها خیلی از این خطه جدید که مناسب حال آنهاست مسرور بودند.

سپس مسئله ابقاء عبدالحمید بر تخت سلطنت مطرح گردید. درین ماده و ماده اخیر اختلاف آرا پدید آمد، بالاخره با کثرت مقرر شد که مذاکره و شور آنرا بموقع دیگر گذاشته هر وقت به نیل آزادی و مشروطیت موفق شدند بر حسب اقتضای وقت رفتار کنند.

رئیس به منشی جنبه امر کرد که این قرار داد را بمناسبتیر و سایر نقاط بشعب کتبه بنویسد، و برسد:

— ساعت چیست؟

— دو بعد از نصف شب.

عجب است که خبری از یلدزتر سیده.

— دکتر از وظیفه خود غفلت نکرده است، اول شب با کتی رسید

که هنوز فرصت استخراج آنرا نکرده ام ، آآن اگر اجازه بد هید
 بمساعدت را مز بك باز كینم .
 رئیس تصویب کرده وده دقیقه تنفس داد که اعضا نفسی تازه کنند
 و منشی هم از باز کردن رمز فارغ شود .
 برخاسته باطاق تنفس رفتند و تمام اطراف سعید ورامز جمع شده از
 شرح گذارش حال وحوادثیکه در یلدرز بر آنها وارد شده است سؤال
 میکردند .

بعد از صرف قهوه مجدداً جلسه منعقد شده منشی شروع کرد بقرائت:
 « خیلی حذر داشته باشید که مسئله اهمیت تازه و دور جدیدی پیدا
 کرده . و احتیاط خود را از دست ندهید که عبدالحمید اوامر اکیده
 برای ناظم بك کاندان سلانیک فرستاده است که : در تجسس وفتیش
 « مرکز کیتة جد و جهل وافی نموده بر هر يك از اعضا که دست بیابد
 « فوراً تحت الحفظ بیلدرز بفرستد و بهر کس که فلجمه شبهه وسوء ظن
 « حاصل کرد بقتل برساند — میترسم بمحل اجتماع شبابی برده نیمه
 « شبی با اتباع و استعداد خود با بجا ریخته همه را غفلت گیر نماید . لازم
 « است کمال احتیاط و حذر را داشته باشید . »



فصل شصت و چهارم

فدائی وطن

همینکه منشی از قرائت راپرت فارغ شد مهمهٔ بین حضار افتاد
 وملازم ك. میگفت: «اجلس نزدیک شده است، بگوئید خدا رحمتش کند.»

از این حسن تعبیر شلیک خنده بلند شد. رئیس زنک زده مهمه را ساکت کرد و گفت:

— آقایان، با این واپرنیکه برادرمان ازیلدز راجع به ناظم بك نوشته است عقیده شما چیست:
انور بك گفت:

— لازم است که بمقتضای قرارداد اخیر و خطه جدید این شخص معدوم شود.

— راست است، لکن حصول این امر مستلزم اینست که در این کیمه هم مثل سایر کیمته‌های سیاسی فدائیهائی باشند که حیات خود را برای اجرای این قبیل مقاصد بذل کنند، و ما تا بحال متعود بان نبوده ایم.
رامز برخاسته و گفت:

— این ناظم بك مرا خیلی اذیت کرده است و من اولی ترین مردم هستم بقتل او.

ملازم ك. تبسمی کرد و گفت:

— آقای رامز، در چیزیکه از وظیفه و مسلك شما خارج است تعدی نکنید. شما اهل قلم و مربوط به نظم اشعار و طنبه و تحریر مقالات هستید، هر وقت محتاج شدیم البته بمهدۀ شما واگذار خواهیم کرد... لکن اعدام این شخص حق من است؛ میگویم و در طلب حصول اجازه ان الحاح میکنم و اگر خدا بخواهد فردا ناظم بك را معدوم خواهم کرد.

تمام شجاعت و غیرت او را تحسین کردند.
رئیس گفت:

— بقتل ناظم بك متعهد میشوی؟

— با کمال شرف.

— پس تو اول فدائی راه حریت هستی، اگر انشاء الله زنده ماندی

در بین احیادارای رتبه بلند و مقام ارجمندی خواهی بود که هیچ يك از

احرار تا بحال بآن نایل نشده اند. اگر هم کشته شدی نام نیکی در صفحه تاریخ عثمانی از خود بیادگار میگذاری که ابد الدهر محو شدنی نیست. این بگفت و برخاسته ملازم جوان رایش خود طلیده سرشرا بوسید و بدعا از خدا خواست که حیات او را از این مخاطره حفظ کند. جوان غیور گفت:

— من در اقدام باین عمل خونی از مرگ ندارم و در راه آزادی از هیچ خطری نمیترسم، اگر مردم اذکرونی بالخیر.

سپس تمام اعضا علی الرسم در وسط سالون دور قران و انجیل و رولور گرد آمده و برنجات و کتمان قسم خوردند و از يك درسری دیگر بیکه منتهی میشود بکوچه تنکی، غیر از آن راهیکه آمده بودند، يك يك شروع رفتن کردند.

فصل شصت و پنجم

حرم یلدز

شیرین را در موقعی ترك کردیم که عبدالحمید امر کرده بود بقصر قادین ج. ببرند شاید مشار الیها در استنطاق و کشف اسرار او حیلہ بکنند. عبدالحمید ۱۲ قادین دارد که چهار نفر آنهازن شرعی او هستند و هر يك از این ۱۲ نفر در حرم یلدز قصر و اداره و اجزای مخصوصی از قبیل باشکاتبا و خازنه و مهرداد و خواجه و جواری و خدمه دارند. قادین ها و جهاً من الوجوه حق خروج از حرم را ندارند و بیشتر

آنها از کوچکی در جزو جواری بقصر بلدز جلب شده اند. در زمان تاریخ ماعدد جواری حرم بلدز از ۳۰۰ متجاوز و برای تربیت و ترقی آنها درجات و قوانین مخصوصه مقرر است:

ظالماً آنها را از کوچکی بر سیل بیع یا برسم تقدیم از بعضی اعیان به بلدز میآورند.

هرجاریه که داخل بلدز شد باید از آنچه در خارج قصر است فراموش کرده از دوستان و اقارب خود بکلی صرف نظر نماید.

این جواری را لدی الورود بمعلمه های مخصوصی که باصطلاح ترکی باش قلفه میگویند میسپارند.

هرجاریه دوسال اول راهه فرا گرفتن چیزهاییکه مایه سرور و پسند خاطر شاهانه است، از قبیل دلربائی غنچ و دلال و وضع صحبت کردن حتی ترتیب راه رفتن و نشستن و ایستادن، میگذرانند و باش قلفه ها ضمناً بعضی اشعار و حکایات شیرین هم باو یاد داده ویرا بسرعت انتقال برمز و چیزهاییکه شرحش طولانیست بار میآورند.

اگر بعد از دوسال اوصاف و مواهبی که موجب رضای خاطر سلطان باشد در این جاریه ظاهر شد و موقع قبول یافت او را «کوزده» مینامند. چنانچه از این مقام هم ترقی کرد و رفتارش بیشتر از پیشتر جالب استحسان شد بدرجه «اقبال» میرسد، هرگاه حامله شد برتبه قادینی نائل گشته بطوریکه گذشت قصر و اداره مخصوصی برایش معین میشود: لکن موافق قانون اسلام عده زوجات شرعیه سلطان نباید از چهار تجاوز کند، بر حسب اتفاق اگر یکی از آنها بمیرد حسن اقبال هر یک از سایر قادین ها بانتخاب شاهانه تصادف کند مقام او را میگیرد.

تمام این جاریه ها و قادین ها و زنهای رسمی در تحت اداره و اقتدار و نظر والده سلطان که مدیره حرم است میباشند. هر وقت مشارالها بمیرد

یکی از خازنه‌ها بجای وی منصوب میشود و او را هم والده سلطان خطاب میکنند.

خواجه سرایان هم رئیس مخصوصی دارند ملقب به باش آغا یاغزلی آغاسی. در زمان عبدالحمید اشخاص متعددی باین منصب نایل شدند که آخرین آنها همین نادر آغاست. وصاحب این منصب بواسطه اعتماد وثقه که سلطان باو دارد دارای اعلی درجه سطوت و نفوذ است. کراراً دیده شده که شوکت و نفوذ باش آغا در دولت از صدر اعظم و وزرای بزرگ زیاده‌تر بوده است.

گفتند وقتی که زکی پاشا از طرف دولت بریاست عساکر طرابلس غرب مامور شد برای وداع بهرام آغا که در آن زمان باش آغا بود رفته با احترام تمام در حضورش ایستاده عرض کرد:

افندم، از آنجا که دولت بنده شما را بریاست عساکر طرابلس غرب مامور کرده است محض میمنت آمده‌ام از آن وجود بانمود استدعای تقبیل دست مبارک را بکنم، امید که بقبول آن بر من منت بگذارید! بهرام آغا قهقهه زده و گفت:

— از کجا حد شما باینجا رسیده است که از پای من بدستم تجاوز و تعدی میکنید.

معروف است، وقتی که قشون روس عساکر عثمانی را شکست داده به سزاستفانو رسید و در آستانه فزع اکبر بر پازن و مرد مضطرب سلطان افسرده و متحیر بود، نادر آغاولرد شده عرض کرد: «اینقدر خاطر اعلی مکرر نباشد، من آلان روی ساعت قصر رفته و از زمین و شمال بهر طرف که نظر انداختم ناچشم کار میکرد ملک اعلی حضرت شاهانه بود، همین اندازه هم مارا کافیت!»



فصل شصت و ششم

شیرین وقادین

نادر آغا شیرین را حسب الامر اعلی بقصر قادین ج. برد، و شیرین از عظمت دستکاه و کثرت اجزا و خدم و قاپوچی و خواجه سرایان مبهوت بود. و فتیکه وارد اندرون شد آنجا را پراز خدمه و جواری دید که تمام توالت کرده با البسه فاخر و مریک فته دهر و آفت عصرند - عجیبی نیست، زیرا که اینهارا از بین هزاران جاریه انتخاب نموده و برای استرضای خاطر وارث آل عثمان و صاحب یلدز از نقاط بعیده جلب کرده اند.

چشم جاریه ها که بشیرین افتاد بعضی دورش جمع شدند و عده از او فرار میکردند - چه نادر اتفاق میافتاد که شخص غریبی داخل این قصور بشود.

شیرین بفضای قصر که رسید قادین ج. را دید روی يك نیمکتی بدون تکلف تکیه کرده و مسخره معروف، یعنی کاغذخانه امامی، و عده از خواجه هائیکه در فنون لهو و لعب مهارت دارند حضورش صف کشیده اند.

از ورود نادر آغا خواجه سرایان و جواری مریک بگوشه فرار کرده در راه روها و پشت کلها مخفی شدند.

چشم قادین که با آغا باشی افتاد راست نشسته و تبسمی کرد.

نادر آغا پیش آمده بعد از تمنا و تعارف بطرف شیرین اشاره کرد و گفت:

— این خانم جوان را بطلیا حضرت معرفی میکنم: اسمش شیرین و از نجیبای آلبانست، اعلی حضرت سلطان مقرر فرموده اند مهمان شما باشد.

قادین محض احترام امر خلیفه اعظم تمام قد بلند شده و گفت :

— تمام مامطیع او امر مقدسه امیرالمومنین هستیم.

و بطرف شیرین توجه کرده بمشارالها دست داد و گفت:

— به! به! خیلی خوش آمدی، بسم الله بفرمائید به نشنید؟

شیرین از این ملاطفت خجل شده بانحنای سر تشکری کرد و نشست .

نادر آغا گفت:

— الة بعد از ابلاغ امر شاهانه دیگر محتاج بتوصیه و تاکید نیست .

— قصر و آنچه در آن هست متعلق بمخود شانت.

همینکه غزلر آغاسی حرم سلطنتی بیرون رفت خواجه ها و جاریه ها

از سوراخها بیرون دویده بعضی مشغول خوردن حلویات عده مشغول

جویدن مستکی بودند و با یکدیگر خنده و مزاح میکردند، و هر يك برای

سر کرمی قادین وظیفه مخصوصی داشتند :

یکی از آنها مواظب تعالیم طوطی بود، دیگری بتزیت بچه کربه ها

اشتغال داشت، چند نفر حامل اوراق کنجفه و جبهه شطرنج و سایر آلات

لعب بودند .

خلاصه تمام بسر و دوش یکدیگر می پریدند و مسرور و خندان بودند

مگر قادین که باسپای بشاشت و تبسمی که برای اکرام شیرین بمخود بسته بود

باطناً گرفتار هواجس و از صدق محبت عبدالحمید برخلاف اظهار لطفی که

دیروز از او دیده مشکوک بود؛ و با اینکه میدانست این لطف و مرحمت غیر

منتظره برای رجوع ماموریت جدید بوده است باز از شدت عواطف

و حب قلبیه خودش تصور میکرد واقعاً سلطان او را دوست میدارد.

اما شیرین از دیدن این دستگاہ لهو و لعب مشمژ شده با اینکه چیزی

بروی خود نیاورد قادین نفوروی را احساس کرده گفت :

— من خیلی مسرورم که اعلی حضرت شاهانه این قصر را برای پذیرائی

واقامت شما اختصاص داده‌اند، و این نیست مگر از خوشبختی من. امید وارم در این گوشه تنهایی هم نفس و دلخوشی وحید من باشید.

این بگفت و از کنیزکی که نزدیک نیکت ایستاده بود پرسید.
— خازنه کجاست؟ میخوامم او را به بینم.

جاریه برای ابلاغ امر دوید و پس از لحظه خازنه حاضر شد.
مشارالها پیره زن خوش روی بلند بالا نیست که اصلش از آلبان و در کوچکی به یلدز جلب شده کم کم ترقی کرده تا اینکه خازنه و محرم اسرار قادین ج. شده است.

قادین او را بشیرین معرفی کرده گفت:

— این فطینه هموطن شما و خازنه و صدیقه و محرم اسرار من است.
شیرین باخازنه دست داده دید هنوز آثار جمال در او باقی و ملامح آلبانی در صورتش ظاهر است.
قادین گفت:

— ترا احضار کردم که بمهمان عزیز خود معرفی نموده و در تهیه موجبات سرور خاطر او بامن مساعدت بکنی.
فطینه تعظیمی کرد و رفت، لحظه نگذشت که کاغذ خانه امامی را باخود آورد.

علی افندی بوضی مضحك پیش آمده سلام نظامی داد و بگوشه جنم اشاره بشیرین کرد.
قادین گفت:

— این خانم مهمان عزیزت که بمارسیده و لازمست که موجبات مسرت خاطر او را فراهم بیاوری، اگر نمیتوانی از عهده این خدمت برائی زود برو بسلامت.

مسخره عمامه اش را حرکتی داده و گفت:

— از اول صحبت غیظ و غضب! این خانم قشنگ اگر از کلام

من سرور نشود البته از حسن قیافه و اندام و لطافت و جلال محظوظ خواهد شد . . . هر گاه علیا حضرت قالدین فرمان رقص و آواز هم بد هند بی اندازه موجب مزید انبساط خواهد بود .

قالدین این رأی را تصویب نمود. بعد از چند دقیقه کنیزك سیاه جرده که لباس رقص پوشیده و دایره برزنك و زلالی در دست داشت پیدا شد. جاریه دیگری هم کآنچه زیر بغل برارش آمده نشست و شروع کرد باصلاح کآنچه و زدن نغمه که مناسب حرکات رقص بود. و هر يك از آنها جد و جهد خود را در ابراز مهارت و جلب مسرت ملکه خود بذل میکردند .

لکن قالدین بفرست در یافت که این هم موجب سرور خاطر شیرین و رفع هوا جسی اونشد. مضیه و رقص را مرخص کرده و گفت :
— معلوم میشود رقص و آواز را خوش نداری ؟ يك کنیزی داریم که در تقلید صدای حیوانات اهلی مهارت کاملی دارد — و بگو شه چشم بجاریه که نزدك چمن گل ایستاده بود اشاره کرد .
یکمرتبه کنیزك بانك خروس نموده و مثل سك بنا کرد به پارس کردن؛ و چنان بمهارت از عهده تقلید صدای سك برآمد که (فندق) طوله قصر گول خورده با او هم آواز گردید .

قهقهه حضار بلند شد شیرین هم با اینکه باطناً خیالش برامن مشغول بود ناچار در خنده و سرور با آنها مشارکت کرد .



فصل شصت و هفتم

خلوت

قادین ج . مثل سایر قادین هامایل بلهو و لعب بنود ، لکن محض گذراندن وقت و رفع دلتنگی گاهی همرنگ آنها شده خود را باین چیزها سرگرم میکرد . از آنجا که معاشرت در اخلاق مؤثر است و حرم یلدز برای عبدالحمید بمنزلهٔ يك تماشاخانه و سن تئاتر است ، که با آنجا نیاید مگر برای تفریح ، افکار قادین ها و جواری و خواجه سرایان تمام متوجه این مقصود است - از يك اردو زنهای بی علم که غیر از اکل و شرب کاری ندارند چه توفقی میشود داشت ؟ و اوقات خود را جز به بازی و رقص و آواز و تریبت گریه و طیور و صحبت جن و عفریت بچه بگذرانند ؟

وقتی که قادین دید این هم موجب سرور شیرین نشد دست او را گرفته و گفت :

— بیائید برویم باطاق مخصوص خودم .

شیرین بمنابعت قادین از پله های قصر بالا رفته از گالریها و سالون گذشته باطاق مخصوص و خوا بگاہ قادین که دارای تخت خواب مذهب و بهترین مبل و زینت است رسید .

قادین سندلی از عاج برای جلوس مهمان عزیز خود تقدیم کرد . شیرین سندلی را گرفته مقابل پنجرهٔ که به باغچهٔ داخلی یلدز باز میشد و مشرف بود به بوسفور نشست .

قادین هم پهلوی او نشسته و در ملاطفت و دلنوازی وی مبالغه

مینمود .

شیرین از پنجره به باغچه نگاه میکرد، چشمش بطیور مختلفه و گنجشک هائیکه بازادی بین شاخه های درختها پرواز میکردند افتاد و از گریه فتاری رامزیاد آورده حالش متغیر و اتسک در حدقه های چشمش ظاهر شد .

قادین که منتظر فرصتی برای افتتاح کلام بود همینکه انقباض او را دید گفت :

— عزیزم ، ترا چه میشود ؟ چرا اینقدر گرفته و دلتنگی ؟ شاید از اقامت در این قصر و معاشرت من ملولی ؟

شیرین از این توییح لطیف خجل شده تبسمی کرد و گفت :
— ملکه محبوب من . . . در این چند روز یکه دریلدز هستم بقدر امروز بمن خوش نگذشته است ، از لحظه که پا باین قصر گذارده و بشرف حضور علیا حضرت نایل شده ام انس و راحت فوق العاده در خود احساس میکنم .

— پس چرا اینقدر گرفته و ملولی ؟
آهی کشیده و ساکت ماند . قادین فهمید که گرفتگی شیرین برای رامزاست ، چه نادر آغا محض مزید بصیرت قادین مختصری از شرح حال و علاقه مشارالیها را با رامز گفته بود .

— عزیزم این حالی که من در تو می بینم اثر عشق بنظر می آید .
شیرین دامان شکیبائی را از دست داد و سیل اشک بر صفحه رخسارش جاری شد .

قادین را گریه شیرین متأثر نموده باد ستمال مرحمت سرشک از چشمها پش پاك کرد و موقعرا برای حصول نتیجه و مقصود مناسب دیده گفت :

— معلوم شد که ظن من صحیح بوده است . . .
شیرین صورتش از خجالت قرمز شده دستشرا بطرف دهان قادین برد ، مثل اینکه میخواهد او را از ذکر این مسئله منع کند .

— عزیزم عشق برای جوان عار نیست ، خاصه عشقی که بعفت و طهارت مقرون باشد . . بگو و از من چیزی را پنهان مکن ، اگر چه این اولین دفعه ایست که با هم ملاقات کرده ایم ، لکن من در قلب خود يك انعطاف فوق العاده نسبت بتوا حساس میکنم .
شیرین بانحنای سر تشکری کرده و گفت :

— علیا حضرت شما حقیقهً بالا ترین تسلیت من هستید . ضرری ندارد قدری درد دل بکنم ، شاید بواسطه نفوذ و قدرت خود بتوانید مساعدتی در آسایش خیال و تسکین خاطر من بفرمائید .

— بگو عزیزم ، و مطمئن باش که تمام سعی و کوشش خود را در راه رضا و آسایش خاطر تو بذل خواهم کرد .

— آیا هیچ از حال مقصری که دوروز قبل از سلا نیک به یلدز آورده اند اطلاعی دارید ؟

— ما از امثال این اخبار دوریم و بما اجازه نمیدهند که باین قبیل امور استحضار حاصل کنیم . . . این مقصر کیست و تقصیرش چیست ؟ اسمش را بگوی شاید بتوانم کسی را به تحقیق حال او و ادار کنم .
شیرین مستبشر شده و گفت :

— جوانیست از بستگان من موسوم برامن . که بعضی از جوایس بواسطه غرض شخصی او را بارتباط با کمیته سری سلا نیک منتهم کرده اند . کاندان سلا نیک هم بنابر وشایت آنها چند روز قبل آن بیچاره را دستگیر کرده تحت الحفظ به یلدز فرستاده است .

— البته سائقه محبت رامن ترا باینجا کشانید ؟

— آری ، بعد از اطلاع براین واقعه آرام و فرارم سلب شد و چاره جز آمدن به یلدز بنظر من نرسیده ، آمدم که شاید گرفتار را از بند نجات بدم یا لااقل در مصیبت او شریک باشم . پس از وصول به یلدز فهمیدم که

در یکی از این قصور محبوس است، یعنی از خود سلطان شنیدم، و زیاده بر این اطلاعی ندارم.

قادین بطور استغراب گفت:

- مگر بشرف زیارت اعلی حضرت سلطان نایل شده؟
- آری فیض تشرف محضر اعلی را درک کردم.
- این يك افتخار بزرگ است که نادر برای کسی دست میدهد. بنا برین خاطر شاهانه هم از علاقه شما با رامز مسبوق است؟
- بلی، معلوم شد که جوایس قرابت و بستگی ما را راپرت داده اند.
- چه واداشته بود شما را بامدن آستانه و تشرف حضور سلطان؟
- مرا از کثرت سؤال معذور بدار ...
- بطوریکه عرض کردم رغبت در نجات رامز و میل به تصریح پاره مسائل نوعیه و مخاطراتیکه از هر طرف دولت و ملت ما را تهدید میکنند مرا باین اقدام متهورانه واداشت.
- آیا مکنونات خود را بعرض اعلی رسانیدی؟ چه جواب فرمودند؟
- اظهار بشاشت و لطف فرموده اسم اعضای عامله جمعیت اتحاد و ترقی را که در سلانیک بمطالبه حریت قیام کرده اند برسیدند ... متعذر شدم که از این جمعیت احدی را نمیشناسم، مرا بمخاطره حیات رامز تهدید کردند.

— البته آنچه میدانستی عرض کردی؟

شیرین سرش را بطور انکار تکانی داده و گفت:

- ابدأ. بر فرض که من یکی دو نفر را هم بشناسم آیا انصاف است که آنها را بمخطر بیندازم؟

— آفرین بر این علو نفس و ثبات قلب! من تا بحال زنی بشجاعت تو ندیده ام ... حیات خود و نامزد خود را بمخطر قتل میاندازی برای حفظ

عهد دیگران! این نیست مگر از عزت نفس و وجدان پاک - نظری بچپ و راست خود انداخته آهسته گفت :

- اگر چه، از حق نمیشود گذشت ، بین اعضای این کیتہ جماعتی از عقلا و خیرخواهان هستند. لکن بعضی شارلاتانها هم خود را داخل کرده اند ...

موضوع را تغییر داده و گفت :

-- راستی خدمتی را که از من میخواستید نگفتید؟

- بافطانت و ذکاء خودتان محتاج به تصریح نیست.

- البته حال رامز را میخواهی و وسیله نجات او را میخواهی؟

- آری، تمام هم اینست هر گاه بتوانید در اینباب مساعدتی بمن بکنید

مادام العمر فراموش نخواهم کرد.

- امیدوارم که امشب بهر وسیله باشد خیالترا از طرف رامز راحت کنم.

این بگفت و تکمه زنک اخبار را فشار داد، کنیزك سیاهی آمد. امر کرد

نهار خبر کرده خازنه را هم برای صرف غذا دعوت کنند.



فصل شصت و هشتم

استنطاق

شیرین ساعت بساعت مانس بقادین زیادتر میشد ، و بقیه روز را در مصاحبت او گذرانید .

همینکه آفتاب عالتاب در ماورای افق غروب کرد و طبیعت از فراق اشعه تابناک آن چشمه فیض منقبض گردید نفس شیرین هم انقباض پیدا نموده و عالم در نظرش تاریک شد .

چون شیرین نمیخواست عیش قادین را بافسردگی خود منقض کند به بهانه رفع خستگی باطاقیکه برای او تهیه شده بود رفت و در آنجا در دریای فکر غوطه ور شده متحیر بود که: آیا مال کار رامن بکجا خواهد کشید. آیا الان کجاست و چه بر او میگذرد.

دربینیکه شیرین مشغول این افکار بود صدای پائی شنید، سرش را بلند کرد دید قادین است که آهسته بطرف سریر او میآید، رعایت احترام و ادب را میخواست بر خیزد که قادین دویده دست بگردن وی انداخت سر و صورتش را بوسید.

شیرین از حرارت این بوسه ها صدق محبت مشارالها را نسبت بخود یقین کرد.

قادین گفت :

— عزیزم شیرین، حالت چطور است؟

— بحمدالله خوب و از محبت های علیاحضرت شما بی اندازه متشکرم.

— کآن نکلی که من وعده خود را در باب رامن فراموش کرده ام،

لکن این اقدام مستلزم فرصت مناسبی است و نباید احدی بان پی ببرد، اینهم که برای ما مستحیل است، اما از حسن اتفاق يك وسیله بخاطر من رسیده است ...

این را گفت و آهی سوزناک کشید.

شیرین بطور استغراب پرسید:

— مثل تو ملکه محبوبی آه میکشد! علیاحضرت شما حرم خاص سلطان

و محترم ترین خانم های مملکت عثمانی هستید که چندین میلیون زن آرزوی این مقام را میکشند!..

جدداً آهی کشیده آهسته گفت :

— در تمام مملکت عثمانی زنی بدبخت تر از زنهای سلطان نیست! حتی

این کنیزهای سیاه بدرجات از ما خوشبخت ترند...

شیرین بر استغرابش افزوده خواست اعتراض کند، قادین مجال نداده گفت :

— آیا درد دنیا چیزی از آزادی بالاتر هست؟

شیرین از ذکر اسم آزادی مسرور شده و گفت :
— ابدآ.

— این حریتی که حیوانات و طیور و سگها و گربه هادارند حتی حشرات هم بآن متمتع هستند ما از آن محرومیم. هر زن بخت برگشته، که سوء حظ او را بمقام قادینی برساند باید زنده زنده در قصر خود دفن شود؛ گذشته از اینکه اجازه پاکداشتن باین باغچه که از این پنجره می بینی ندارد دائماً در معرض مخاطره و غضب و سوء ظن است. جواری یلدر شب و روز در حصول ترقی سعی میکنند و بالاترین مقامیکه ممکن است نایل بشوند این است که قادین و حرم خاصه سلطان باشند؛ همینکه باین رتبه رسیدند بر ایام گذشته خود حسرت برده و از جدوجهد های خود در حصول این مقام پشیمان میشوند، چه می بینند که حریت خود را از دست داده اند — آری آزادی، آه!..

و آهی کشیده اشکش جاریشد.

شیرین از دیدن این حال سخت متأثر شده مجالی از برای صحبت پیدا کرد و گفت :

— آه! ملکه محبوب من... آزادی! آرزوی احرار هم همین است

که سلطان آنها را شب و روز بشدت دمیال میکند.

— سلطان بحریت احدی مایل نیست حتی نفس خودش، و بطوریکه

میدانی در این قصور مقید و محبوس است، لکن چه باید کرد... شیرین هنریزه، هر چند من در افشای دردهای درونی و اسرار خود عجز کردم، ولی امید وارم که حسن ظن دربارۀ تو خطا نرفته باشد، چه من از همان نظر اول در تو بوی محبت و صدق و مودت بردم.

— تا کید میکنم که حسن ظن شما بموقع بوده است و طرفتان دختر
 سلیم النفس پاک طینتی ایست که از تمام قلب شمارا دوست میدارد، و خیلی
 خوشبخت خواهد بود اگر بتواند بآن علیاحضرت خدمتی بکند.
 — بزرگترین خدمت این است که، اگر بتوانی، بیک وسیله مرا از
 این سجن نجات بدهی... آها پروردگار من، آیا همچو روزی را خواهم دید؟
 شیرین بدو درصحت این اظهارات مشکوک بود، لکن تغییر حال قادین
 صدق مقالشرا تأیید میکرد.

— اگر برای من ورامن نجاتی از این مهلکه حاصل شود قول میدهم
 که تمام کوشش خودرا درآسایش خیال علیاحضرت مبذول داریم — این
 جمعیتی که بارامن درطلب حریت سی میکنند اگر بمحصول مقاصد عالیه
 خود نایل شوند، وان شاءالله خواهندشد، من جان خودرا در راه تهیه
 موجبات راحت شما فداخواهم کرد.
 قادین آهی کشیده وگفت:

— آنچه از صفای قلب خود وغیرت وشهامت رامن بگوئی تمام را
 قبول میکنم، لکن نسبت بسایر اعضای این کیمه تصدیق ندارم، چه من
 بهتر از تو بحال آنها بصیرم... آوازه خیلی کیمه هارا شنیدیم که بمطالبه
 مشروطیت و آزادی قیام کرده اند، متأسفانه بعد از چندی دیدیم که تمام
 این هیاهو و خود کشی ها برای حب جاه وطمع مناصب والقباب بوده است؛
 همینکه مقصود شان حاصل شد با کمال بیغیرتی آمدند خودرا بسططان تسلیم
 کردند — کان نمیکنم این جمعیت سلانیک از سایر جمعیتهایکه درپاریس
 وژنو تشکیل شد شدید العظم تر باشد، معذک بگذار عجلاله بهیشرفت آنها
 امیدوار باشیم... ومحض اینکه بشیرین وانمود کند که از این عنوانات قصدی
 درکشف اسرار اوندارد موضوع را تغییر داده گفت:

— باری از مقصد اصلی خود دور افتادیم. مقدم بر هر چیز آسایش
 خیال نست آمده بودم از تأخیر در تحقیق حال رامن عذر بخوام، چه این
 قبیل امور محتاج بمحصول فرصت است.

— آیا تا بحال فرصت مناسبی بدست نیاورده اید ؟
 — بطوریکه امروز اشاره کردم: زنهای سلطان اجازه بیرون رفتن از قصر خود را ندارند و غیر از جواری و خواجه سرایان احدیرانمی بینند. از این روست که اوقات را بلهو و لعب گذرانده خود را باین بازیهای کودکانه مشغول میکنیم — جز اینکه از چند روز باین طرف سلطان، برخلاف انتظار، به یکی از اطبای مابین اجازه داده است که اینجا آمد و رفت نموده مواظب صحت من باشد؛ و این طیب، گمان میکنم جوان خوش طینت سلیم النفسی است، فقط همین یک نفر است که میتوان در باب رامن از او سؤال کرد. امامن که جرئت عنوان این مطلب را ندارم، بهترین است که او را بمنوان عیادت پیش تو بفرستم و خودت به یک تقریبی در ضمن صحبت از وی سؤال کنی؛ چه فرضاً سؤال تواز رامن کشف هم بشود چندان ضرر و اهمیتی ندارد، خاصه که شخص سلطان از علاقه و ارتباط شما مسبوق است. من الان میروم بگویم چراغ برایت بیاورند و در قصر شهرت میدهم که کسالت داری.

این بیگفت و صورت شیرین را بوسید و رفت، و شیرین مثل اشخاص کز بیض در تخت خواب بانتظار طیب مانده مستغرق افکار بود و یقین کرد که محبت قادین نسبت با و از روی صدق و صفاست.

شب از نیمه گذشت و از طیب خبری نشد، زیرا که نادر آغا با و سپرده بود چند روزی در انجام کار قادین دست نگاهدارد.

صبح روز بعد قادین با طاق شیرین آمد که از مهمان عزیز خود خبر گرفته و از تخلف طیب معذرت بخواهد. پهلوی سریر شیرین نشسته و گفت:

— عزیزم، می بینی تا چه اندازه مامقید هستیم که جرئت احضار طیب خود را نداریم، چه اگر سلطان بفهمد متغیر خواهد شد و اجرای

کوچکترین گناه پیش او قتل است .. این بو سفور را که می بینی بر است
از اجساد مقتولین !

شیرین موقعرا برای تصریح بعضی امور مناسب دیده گفت :
— در صورتیکه در اینجا کار بر شما اینقدر سخت است چرا خود را
از این گرداب بلا نجات نمیدهید و به یکی از ممالک آزاد فرار نمیکنید ؟
قادین آهی کشیده گفت :

— کجا فرار کنم ! من درین عالم تنها و بیسکسم ، باین احرار هم ،
چنانچه دیروز گفتم ، نمیشود اطمینان کرد ، چه کراراً دیده ایم که بطمع
تعیات دنیوییه از مجاهدت خود دست برداشته و نیل تقرب مابین
بر آزادی و سعادت ملت ترجیح داده اند ...

شیرین کلامشرا قطع کرده گفت :
— لکن این کیته بهیچ وجه بکیته های سابقه طرف نسبت نیست ،
قادین سری باستخفاف تکانداده و گفت :

— بجان خودت که اینها هم از سر همان ها هستند و ابداً تغییری در
ماهیتشان حاصل نشده است .

— من بشما تا کید میکنم که این دفعه غیر از سابق است ، چرا که
اطلاع کامل بحال آنها دارم .

قادین از این کله بمحصول مقصود مستبشر شده و گفت :
— عزیزم ، برای امثال ما اطلاع بر حقیقت حال مردها امکان ندارد ،
بین تمام احرار باحرارت تر از امراد بك داغستانی نبود که آلان در
آستانه و از مقرین مخصوص است ..

— معذک عرض میکنم که اعضای جمعیت اتحاد و ترقی با کیته های
سابقه طرف مقایسه نیستند - اگر رعایت حفظ اسرار نبود محض اثبات
صدق قول خود اسامی بعضی ه از آنها را عرض میکردم ..
قادین نگاههای از روی بی توفی بشیرین کرده و گفت :

— راست است ، انسان باید اسرار خود را حفظ کند ، نه مثل من ساده لوح ...

صورت شیرین از خجالت قرمز شده فهمید که قافیه را باخته است ، محض مفاطه گفت :

— گمان میکنم مقصود مرا درست نفهمیدید ... اگر این سر مخصوص بخودم بود ابدأ از علیا حضرت شما کتمان نمی‌کردم ، ولی متأسفانه متعلق بر امزات و میدانید که مشارالیه نظر بوثوق کاملی که بامانت من داشته است بامن در میان گذاشته .

— آری عزیزم ، بر انسان لازم است که همواره صادق و امین باشد . قدر و منزلت تو الآن در نظر من هزار مرتبه از آنچه بود زیاد تر شد ، چه یقین کردم آنچه از اسرار خود بتو گفتم محفوظ خواهد ماند ... چنین تصور نکنی که مقصود من کشف اسرار کیمه بود ؛ بلکه میخواستم به بینم فرق بین اعضای این کیمه یا کیمته‌های سابقه چیست . — فرق مهم این است که : اعضای این جمعیت اکثر شان از صاحب‌منصبان قشون و ضباط شجاع جیش عثمانی هستند و اعضای کیمته های سابقه از ادبای و ار باب قلم بودند ... عنقریب تمام ضباط در سلك این جمعیت منسلك خواهند شد ، آنوقت عبدالحمید بچه قوه با آنها طرف میشود ؟

— آیا بصدق این اظهارات واثق هستی ؟ من هم چیزی از این قبیل شنیده ام .. لکن گفتند بعضی ضباط که از نظام طرد شده اند خود را باین جمعیت چسبانده اند .

— برخلاف اعضای این کیمته امروز از اهم ضباط و صاحب منصبان لشکری هستند که بهر چه امر کنند قشون مطیع اراده آنهاست و من خیلی از آنها را بشخصه میشناسم .



فصل شصت و نهم

دکتر-ن.

قادین فعلاً باین تصریح اکتفا نموده یقین کرد که اسرار جمعیت پیش شیرین است و مصمم شد که برای استتلاق او وسائلی اتخاذ کند و گفت :

— می بینم در بین کتمان و تصریح مرددی ، ولی الآن موقع صحبت نیست ، چه صدای یائی میشنوم ، شاید طیب باشد .
این بگفت و برای استطلاع بیرون رفت و در گلری بخازنه برخورد که برای اعلام حضور طیب می آمد .
دکترن . را که جوان بلند بالائی بود بسن سی و پنج به بشاشت در سالون پذیرفت .

دکتر معظم و تمنائی کرده گفت :

— با وجود مخاطراتیکه متصور است محض امثال امر شرفیاب شدم ، هر فرمایشی دارید زود بفرمائید .
قادین اظهار امتنان نموده و گفت :

— دوروز است مهمان عزیزمی برایم رسیده و انحرافی در صحبت حاصل شده است ؛ از فرط حسن ظنی که بصدق اخلاص و اطمینانیکه بمهارت شما دارم خواستم عیادت می از او کرده حالش را ببینید .
این را گفت و بطرف اطاق شیرین روانه شد و دکتر هم متابعت کرد .
شیرین در تخت خواب نشسته و منتظر وصول طیب بود ، قادین دکتر را بمشارایبا معرفی کرده گفت :

— آقای دکتر طیب مخصوص من است که برای عیادت توجّهت داده ام ، حالت خود را بایشان بگوئید برگردم .
دکتر از رفتن قادین تعجب کرده سندلی برداشت پهلوی سریر
مریض نشست ، و نبض شیرین را گرفته پرسید :
— شما را چه میشود خانم افندی ؟
شیرین گفت :

— سرم بشدت درد میکند .
دکتر صدای آشنا بگوشش رسیده بطور استغراب نگاهی بشیرین کرد . شیرین هم او را شبیه شخصی از دوستان وهم مسلمان رامن دید .
چند دقیقه سکوت محض بر آنها مستولی شد و مردو به تعجب در یکدیگر می نگر بستند .

دکتر این سکوت را بر هم زده گفت :

— شما شیرین نیستید ؟
— بل ، شما دکترن . نیستید ؟
— چرا ، تو کجا و قصر یلدز ؟
— آمدم برای تجسس رامن . شما اینجا چه میکنید ؟
دکتر آهسته گفت :

— من از طرف کیت باستطلاع اخبار این طاعی مأمورم ، اما رامن...
وساکت شد ، مثل اینکه چیزی مکتوم دارد که در اظهار آن مردد است .
شیرین تاب نیاورده فریاد زد :

— رامن کجا ست ؟ چه بر سرش آمده برای خدا بگوئید !
— شیرین ، من ترا دختر عاقله قوی القلبی تصور میکردم این چه اضطراب و کم ظرفیت ! صبر کن تا برایت شرح بدهم : از چند روز
باین طرف مستحضر شدم که رامن را بیلدز آورده و در قصر مالطه
توقیف کرده اند ، برای ملاقات او مترب فرصتی بودم که شاید بتوانم

بوسیله نجاتش بدمم ؛ دیشب بیک حیلہ خود را بانجبار ساندم افسوس کہ از مقصود اثری ندیدم ...

— آہ ! پس چه شده ؟ کجارتہ است ؟

— نمیدانم

— البتہ میدانید. شاید اورا معدوم کرده اند ...

— نمیدانم کجاست و چه بر سرش آمده ، بلکه احدی از اهل یلدز اطلاعی بحال او ندارد . آنچه بعد از استقصای دقیق فهمیده ام این است کہ : پس از دوروز اقامت در قصر مالطہ نیمہ شبی بر حسب دعوت مابین بیرون رفته دیگر بر نگشته است ...

این بگفت و سرشرا تکانی داد ، مثل اینکه بر حیات رامز افسوس میخورد .

شیرین قطع کرد کہ اورا هم مثل صدها از احرار سرآ بقتل رسانیده یادر بوسفور غرق کرده اند و خود را از روی سریر بزیر انداختہ دیوانہ وار بسمیزد و میگفت :

— دکتہ ، رامز را کشتند ؟ آہ ! آیا طعمہ ماہیان در باشد ...

دکتہ دست اورا گرفته بلند کرد روی سندلی نشانہ و گفت :

— برای خدا ، شیرین ، شکلیا و صبور باش ؛ این چه جنون است !

میخواهی تمام ما را بمخطر بیندازی ؟

— اما من ، بعد از رامز دیگر زندگی نمیخواهم ، لکن وجود شما البتہ

برای منفعت احرار مقتم است .

— مگر وجود تو نافع نیست ؟ قدری خود را تسکین بده ، فرضاً کہ

به برادر مان رامز در راه حریت و آزادی ملت آسیبی رسیدہ باشد

اسمش ثبت صفحات تاریخ شدہ ابدالہ مرغلد خواهد بود ؛ خدا کند کہ

من درین راه قربانی شوم .

شیرین سرشرا زیر انداختہ مر قدر میخواست خود را تسکین بدهد

حب رامز جای شکیبائی برای اونگذاشته . باعشق مفرطی که با آزادی داشت قلبش راضی نمیشد که از منظور عزیزش بگذرد ، و سرشک غم از دیده میبارید .

دکتر ز بان به نصیحت گشوده و گفت :

— هنوز ما از روی تحقیق نمیدانیم بر سر رامز چه آمده و از حیات او مایوس نشده ایم ، قدری بخود جرئت بده ، گریه و اضطراب را کنار بگذار ..

درین اثنا صدای پائی در راه رو شنیده شد ، دکتر فهمید که در صحبت افراط شده و میترسید که قادین آنچه بین آنها گذشته است شنیده باشد و خطر عظیم و بلیه کبری بر سرش وارد شود ، لکن شیرین و جهاً من الوجوه اهمیتی باین مخاطرات نمیداد .

دکتر جوان سریع الحاطر فطن باحزمی بود ، والا چطور میتوانست شغل خطیر جاسوسی کیمته را در یلدز که مدفن احرار است بعهده بگیرد ، فوراً برای استقبال قادین که بطور بشاشت داخل شد برخاست ، مشارالها پرسید :

— مهمان عزیز مرا معالجه کردید ؟

شیرین فرصت جواب بدکتر نداده گفت :

— بعد از قتل علاج بی ثمر است ... و شروع کرد بگریه .

دکتر ازین بی احتیاطی و تصریح استغراب کرد ، چه نمیدانست که قادین

او را برای همین مسئله احضار کرده است .

قادین نزدیک شیرین آمده گفت :

— چه شده است عزیزم ؟ مگر برامز آسیبی رسیده ؟

— بر حسب اجازه شما از دکتر سؤال کردم ، از قراریکه میگویند :

دو روز در قصر مالطه توقیف بوده ، نیمه شبی بمابین احضار شده دیگر بر نکشته است . با این تفصیل آیا در قتل و اعدام او شکی دارید ؟ ..



فصل هفتم

انقلاب سریع

دکتر میخواست بیک وسیله تلافی این بی احتیاطی و تصریح را بکند ،
رورا بقادین نموده گفت :

— علیا حضرت شما گمان میکنید که آسیبی برامن رسیده باشد ؟
— نمیشود قتل او را حتم دانست ، لکن بعضی اوقات محض صیانت
دولت ممکن است ...

— بنابراین شما در راه صیانت دولت قتل را جایز میدانید ؟
— قبل از من ما کیافیلی فیلسوف شهر تجویز کرده است .
— اگر روزی صیانت دولت بر اعدام خود شما اقتضا کند چه
خواهید کرد ؟

قادین تکانی خورده و گفت ،

— مقصود شما را نفهمیدم ؟

— مقصود ماموریت مهمی است که از چند روز باین طرف بعهده من
واگذار شده و من محض شفقت و زرحم بجوانی شما در اجرای آن ماطله
کرده ام .

رنک از صورت قادین پریده فریادزد :

— میخواهید بگوئید شما را بقتل من مأمور کرده اند ؟

-- قوای خود تا ترا جمع کرده درست گوش بدهید و بدانید که من
با اینکه اراده سنیه به فنا و اعدام شما صادر شده است میخواهم بقا و حیات
را بشما عرضه بدارم .

قادین با حال اضطراب گفت :

— بگو... و نترس .

— هیچ تا بحال معهود بوده که امثال من در قصر قادینها داخل شده پیش آنها آمد و شد نماید؟
— ابدآ .

— پس چه شده است که این امتیاز را بشما داده اند؟

قادین لحظه بفکر فرورفت، سپس مثل اینکه از خواب عمیقی بیدار شده باشد سرش را بلند کرده گفت :

— دیگر؟

— از آن روزیکه عبدالحمید فهمید حاضله هستید خطر قتل شمارا تهدید میکند . چون عملیات قابله در اسقاط حمل منتج نتیجه نشد مرا سرآ بمسموم کردن شما مأمور کردند — ممکن است بدوآ در صدق قول من مشکوک باشید، لکن اگر تردد این ظالمرا در باره خود متذکر شوید که: چه شد بعد از اینکه مدتها از شما فراموش کرده بود یکمرتبه بر سر التفات آمد! البته تصدیق خواهید کرد. نمدانم چه احتیاجی بشما پیدا کرده است که باعجله و اصراریکه تا دیروز در تنفیذ امر بمن داشتند امر کردند دوسه روز دست نگاهداشته از قصر کناره کنم؟

قادین خواهش عبدالحمیدرا در استنطاق شیرین واستطلاع اسرار مشارالها متذکر شده باطناً قول دکتر را تصدیق کرد .
دکتر گفت :

— می بینم در صدق عرایض من تردید دارید و شاید هم باین خیال باشید که اظهارات مرا بآن طغانی راپرت بد هید، لکن مسلم بدانید که من در راه آزادی و حریت بمرک اهمیت نمیدهم و اعدام من هم شمارا از قتل نجات نخواهد داد .

— مگر حمل من چه ضرری بعبدالحمید دارد؟!

— آیا اصل شما از ارمنستان نیست ؟

— چرا .

— شدت خوف و حذر او را از ارامنه مسبوق نیستید که چقدر از آنها را بقتل رسانید ؟ .. محض مزید توضیح لازم است بدانید : بعضی از منجمین باو خبر داده اند که سقوط دولتش بواسطه مولودی خواهد بود که از زن ارمنیه بوجود آید . بنابراین از وقتیکه بحمل شما اطلاع پیدا کرده سخت مضطرب است و چون وسائلی که برای منع حمل اتخاذ شده بود بی نتیجه ماند بخيال قتل شما افتاده و مرا باجرای این امر مامور نمودند .

— شما چطور بارتکاب این جرمه راضی شدید ؟

— من هرگز مرتکب و مباشر چنین امر شنیعی نمیشوم ، حرصادق چگونه بقتل نفس بریه اقدام میکند ، بلکه این امر را قبول نمودم که بوسیله آن بتوانم دریلدز آمدوشد کرده اخبار مابین را برای احرار تجسس نمایم . محض اینکه بر آن علیاحضرت مخفی نماید پاك و پوسکنده میگویم که :

من در اینجا جاسوس احرارم ، و بکمال حریت برای شما اقرار میکنم ، چه اگر بخواهید راپرت مرا باین طاعی برسایند ابدأ برای نجات خودتان فایده متصور نیست و منهم بطوریکه عرض کردم در راه سعادت ملت و دولت خود از مرگ نمیرسم . ماهزاران نفوس هستیم که برای حصول آزادی ازجان گذشته ایم اگر نصف ماها هم کشته شویم باز نصف دیگر بمقصود نایل شده تاریخ اسامی ما را بشرافت ذکر خواهد کرد ، لکن شما در حال مقتول هستید ، چه عبدالحمید بقای شما را بحیات خود مضر میداند ، مگر اینکه نصیحت مرا قبول کرده از عبادت این مجسمه ظلم دست بردارید و خود را از این گرداب بلانجات داده سیئات ماضیه را به پیوستن با احرار جبران کنید ... اینست نصیحت من حال دیگر مختارید .

بیانات دکتر در قلب قادین تاثیر شدیدی نمود و بحیات خود و جنبش

خائف کشته خون در عروقش منجمد شد .

شیرین که تا بحال سراپا گوش بود و از شنیدن این اخبار تعجب میکرد
تائید اظهارات دکتر را رو بقادین کرده و گفت:

— برای خدا بجان خود رحم کنید و نصایح دکتر را بپذیرید. اگر
بخواهید اخبار ما را بعبدالحمید برسانید میدانید که سروجان اینقدر هایش
مامقداری ندارد، اما دکتر که عشق خود را بفداکاری بیان کرد ولی من،
ایا تصور میکنید که بعد از قتل رامز دیگر میلی باین حیات مستعار داشته
باشم؟ این بگفت و شروع کرد بگریه.

قادین از گریه مشارالها متأثر گشته و از بیانات دکتر بیدار شده دید:
عبدالحمید از اول باوی نزد خدعه وریا می باخته، هر وقت هم که اظهار محبتی
میکرده از روی احتیاج بوده است. رو بدکتر کرده و گفت:

— راست است دکتر، ولی حالا چه باید کرد؟

— فعلاً چاره جز این نیست که آنچه جواهر و اشیاء سبک وزن
سنگین قیمت دارید برداشته هر چه زودتر باشیرین از این قصر جهنمی
فرار کنید.

— شما چه میکنید؟ باما خواهید آمد؟

— من محض امام مأموریت خود باقامت مجبورم، لکن شخص امینی
را برای مرافقتان انتخاب میکنم.

قادین مثل کسی که باصری مصمم شده باشد برخاست و گفت:

— پس من میروم که دست و پای خود را جمع کنم و مادام العمر حیات
خود را مدیون قنوت تو میدانم.

دکتر هم برای تهیه اسباب فرار آنها روانه شد.



فصل هفتاد و یکم

اخبار موحد

اینهارا در تهیه اسباب فرار خود بگذاریم و برگردیم بعبدالحمید که بعد از رفتن سعید بك و رامنز کمال امیدواریرا به نیل بمقصود و پیشرفت پلتیک خود داشت. و حصول نتیجه را بانهایت بیقراری منتظر بود که: ناظم بك را برن اقدامات خود را در کشف مرکز کیمه اتحاد و ترقی و دستگیری اعضاء ریشه آن بفرستد.

دوروز گذشت خبری نرسید، و برای این تأخیر هزار عذر می تراشید. صبح روز سوم نادر آغا حادثه فرار قادین ج. و شیرین را بعرض رسانید. عبدالحمید را ازین خبر موی برتن راست گشته سخت متغیر شده یلدز را زیرورو کرد و کسی نماند که او را استنطاق نکنند. بعد از فحص زیاد معلوم شد که مشارالیهما بافوزی بك که از یاوران سلطنتی و بریکی از دسته جات کارد آلبانی مامور قصر ریاست داشته فرار کرده اند.

تلگرافات باطراف نموده جواسیس بهر طرف فرستاد و از فرار این قادین، با اعتقادیکه از علاقه حمل مشارالیهما بحیات خود داشت، تطبیق نموده دنیا در نظرش تیره و تار شد و احساس يك شکست بزرگی کرد.

چیزی نگذشت که تلگراف ناظم بك از سلانیک رسید. مشعر براینکه: یکی از فدائیان کیمه درصدد قتل وی برآمده و گلوله رولوری بطرف او انداخته که اصابت کرده است، لکن خطرناک نیست، و جمعیت مزبور شروع بعملیات نموده اند.

بعد از ساعتی تلگراف مجددی رسید که: فدائی دیگری سامی بك مفتش پلیس را بقتل رسانیده است.

ساعت بساعت تلگرافات متوالی حاکی بر انقلاب امور واضطراب احوال در مكدونیا و آلبانیا میرسید.

عبدالحمید سخت مضطرب شده. خود را روی سبندلی انداخته آهی کشید و گفت:

« وای بر اینها، باجزاء حکومت حمله میکنند، مأمورین مرا بقتل میرسانند. ایندفعه غریب استقامت و ثباتی دارند که بهیچ وسیله نمیتوان از عهده شان برآمد. چشم بمنصب و مال ندارند. بکشته شدن تن میدهند و اسرار خود را حفظ میکنند! حتی زنها شان هم اعجوبه و قوی الاراده هستند... (فرار قادین و شیرین را متذکر شد) تف بر تو ای ارمنیه، آخر با جنین خود از یلدزجانی سلامت بردی! خبط و خطا از خود من است که در اعدامت محاطله کردم. تکلیف این بود که همان روز اول ترا بقتل برسانم... آه! رفت و نجات یافت. عنقریب وضع حمل خواهد کرد - آن طفلی را که شوم است برای پدرش... عبدالحمید، گویا نجم سعادت و کوكب اقبال غروب کرده و روزگار از تو برگشته است..

پس لحظه، تامل کرد و گفت:

« با اینکه این خائنین با اختلاف دیانت و عنصر متحد شده و عرصه را اینطور بر من تنگ کرده اند معذک نباید مأیوس بود. من همان عبدالحمیدی هستم که سی سال تمام بر آنها غلبه کرده ام؛ از دفع این شرذمه قلیل عاجز نیستم. باید بین آنها تفرقه انداخت و دمار از روزگارشان کشید.»

دست برده سیکارتی از روی میز برداشت و یکمرتبه از روی فرح فریاد زد:

« شمسى ... شمسى ... سفاک بی بدل و نظامی متهور شجاعیست که

برای همچو روزی ذخیره کرده ام ... علی الله ، اورا میفرستم و اختیارات
 نامه در عزل ، نصب ، قتل وقتك باومیدم . و از طرف دیگر هم باید
 کسیرا سرأ مأمور کرد که تفرقه دینی بین آنها بنیدازد ... صائب جوان
 زیرکیست و در راه خدمت من مسنهك است . اورا باین خدمت
 مأمور خواهم کرد ...»



فصل هفتاد و دوم

شعبه کیمه در مناستیر

رامز پس از ختم جلسه بنیال شیرین افتاد که آیا محبوبه اش کجاست
 وجه بر سر او آمده است . قصه شیرین و تاریخ حیات خود را برای پدر
 نقل کرده و والدش هم بنسوبه خود وقایع و صدماتی که درین مدت حبس
 طولانی بسرش آمده بود برای او شرح داد و تمام روز را بهمین مذاکرات
 گذرانیدند .

سعید بك از رامز پرسید :

— وآلده شیرین کجاست ؟

— از قراریکه همسایه منزلشان میگفت : برای نجسس شیرین بمناستیر
 رفته است .

— پس بهتر این است که ما هم حامل اوامر کیمه مرکزیه شده بانجا
 برویم . مگر نه در جلسه دیشب تصویب شد که وصایای مدحت پاشا
 و سایر مقررات خود را به شعب و فروع جمعیت ابلاغ کنند . و این طبعاً
 محتاج بمأمورین موثق سری خواهد بود .
 رامز ازین رای مسرور شده گفت :

— رأی خوئیست ، باشکاتب را می بینم وبا و میگویم .

روز بعد ناظم بك را تیرزدند و سلانیک منزلزل شد .

پس از چند روز نوشتجاتیکه باید بشعبه مناسبت فرستاده شود و تمام رزم و ارقام مخصوص نوشته شده بود حاضر شد . رامز و سعید بك آنها را گرفته بمناسبت رفتند و لدی الورود منشی شعبه را پیدا کرده ماموریت خود را با اظهار نمودند و قرار شد جلسه مخصوص فوق العاده تشکیل شود .

منشی شعبه نوشتجات را باز و حاضر کرده جلسه سرآ منعقد شد و مرکب بود از نخبه ضباط عسکریه و مامورین حکومتی منجمه صادق بك ، کاندان آلائی دسته سوار نظام ۱۴ ، فخری بك ترجمان والی ، حیدر بك یوز باشی توبخانه ، ضیا بك ملازم توبخانه ، ابراهیم شا کراقدی معلم مکتب اعدادی ، رمزی بك بکاشی ارکان حرب ، وهیب اقدی و غیر هم که تمام دارای اخلاق سامیه و مبادی عالی بودند . خصوصاً صادق بك که صاحب سیف و قلم و مجسمه غیرت و همت بود و درین شعبه سمت ریاست داشت .

همینکه جلسه رسمیت پیدا کرد بدو امرخص ، یعنی صادق بك ، سعید بك پدر رامز را باعضا معرفی نموده شرحی از خدمات مشارالیه در راه آزادی بیان کرد . سپس منشی شروع بقرائت سواد وصیت نامه مدحت پاشا نموده روح تازه و هیجان جدیدی در حضار پیدا شد و مقرر گردید که کیه آنرا با اوامر جلسه مرکزی راجع بخطه جدید و مسلك تازه برسنه و سایر فروع شعبه ارسال نمایند .

رامز بعد از ختم جلسه فوراً با اتفاق پدرش بنجس و آلده شیرین رفتند و مشارالیه را در منزل بعضی از بستگانش پیدا کردند .

توحیده از دیدن برادر بی اندازه مسرور شد و شرح قصه شیرین را باصائب و اختفای ناکهانی او را برای آنها نقل کرد .

سعید بك برسد :

— طهماز کجاست؟

— فعلاً را نمیدانم، لکن تا آن روز آخر باصائب بود.

رامز گفت:

— او حالا مستغرق در مراسم ملوکانه و از مقرین یلدهز است. و سعیدبک را آنجا گذاشته خود با یکدنیا یأس و اضطراب رفت که چند نفر را بقریه‌های اطراف و دیرها و جاهائیکه گمان رفتن شیرین را میداد بفرستد. هر قدر نجسس کردند از آن کم گشته اثری پیدا نکردند بیشتر بریأس جوان مسکین افزود. و چون میدانست عبدالحمید و جوایس او سبب این بدبختی شده اند کینه و غضبش نسبت با آنها زیاد تر شده مترقب فرصتی بود که انتقام خود را از آنان بکشد. و غالب اوقات را بمساعدت منشو، کمیته در نوشتن و کپیته مقررات لجنة مرکزی و پیدا کردن اشخاص امینی که آنها را بفروع شعبه برسانند مشغول بود.

روزی او را معجلاً بمجلسه فوق العاده دعوت کردند. همینکه اعضا جمع شدند مرخص، جلسه را بنطق خود افتتاح کرد:

« — آقایان شمارا زحمت دادم برای اخبار مهمی که از لجنة مرکزی سلانیک رسیده است. » و اشاره کرد بمنشی.

منشی برخاسته پاکنی را باز کرد و گفت:

« — این پاکنی است که از لجنة مقدسه مرکزی رسیده مینویسد: « راپرتی برادر عزیز مان دکترن. ازیندز نوشته چون حاوی اخبار مهمه ایست سواد شرا لفاً بان شعبه محترم میفرستیم »

(سواد راپرت)

« علت تاخیر در نوشتن راپرت این بود که این دفعه دستم بشخص « امینی که پاکت خود را بوسیله او بفرستم نرسید، چه این روزها « مراقبت و تفتیش باعلی درجه رسیده و عبدالحمید حالا دیگر از سایه و خیال « خودش هم میترسد ... »

« اخبار این هفته مسرت بخش و مهم است . تیر خوردن ناظم بك
« و قتل سامی ، باین سرعت و گرمی ، در عبدالحمید و در باریانش تأثیر شدیدی
« کرده (آفرین بر شما) جواسیس و متعلقین دورش جمع شده او را بقتل
« وقتک تخریب می کنند . شمس پاشای سفاک را اقتدارات نامحدود داده
« به تعقیب شما مأمور کرده است و عده از جواسیس را بریاست فهم و صائب
« برای بث روح شقاق و نفاق بین عناصر و ادیان فرستادند .

« این ظالم طاعی بی اندازه از اجتماع کلمه ملت خائف است ، و هر قدر
بتواند در تفریق و اختلاف بین عناصر و مذاهب سعی خواهد کرد . بر شما
« هم لازم است که همت خود را در مقاومت او مبذول داشته بوسیله لواج
« و غیره عیسویان و سایر طوائف عثمانی را از خیالات عبدالحمید و وخامت
« تفرقه و شقاق آگاه نمائید .

« خیلی مسرورم از اینکه بشارتی بشما بدهم که هیچ ترقب آنرا ندارید:
« قادین ج . . که از زنهای رسمی سلطانت ، از روی رنجش حاصل
« نموده و با فوزی بك رئیس گارد آلبانی شبانه از یلدرز فرار کرده ، احتمال
« می رود که بطرف البانیا آمده باشند .

« هزار افسوس بر برادر عزیزمان رامز ! هفته قبل فهمیدم که او را به
« یلدرز آورده و در قصر مالطه توقیف کرده اند . بهزار زحمت خود را
« بانجارسانیده کسیرانیدم . پس از تعقیب زیاد معلوم شد که نیمه شبی بتابین احضار
« شده و دیگر برنگشته است . . . (در اینجا شایک خنده حضار بلند شده و انظار
متوجه رامز گردید)

« و از ضرائب اتفاق اینکه شیرین دختر طهماز با اختیار خود به یلدرز
« آمد ، و بك شجاعت و ثباتی در راه مصالحت احرار ازین دختر بظهور
« رسید که تاکنون از هیچ جوانمردی دیده و شنیده نشده است ! طوری
« با سلطان صحبت کرد که تا بحال احدی جرئت نکرده است باین سختی با او حرف
« بزند ! خوشبختانه پس از آنکه تحت خطر قتل واقع شده بود از آن قصر

« جهنمی و بلیهٔ عظمی نجات یافت . بلکه سبب بزرگ فرار قادیان سابق
« الذکر شد . »

بعد منشی بقیهٔ مراسلهٔ لجنةٔ مرکزی سلانیک را قرائت کرد :
« از ملاحظهٔ سواد راپرت برادر غیورمان دکتزن . اهمیت موقع و شدت لزوم
« مقاومت مساعی این اشرار را درک خواهید کرده . لوائیحی باهالی و عشایر
« مجاوره نوشته ایم که لفاً ملاحظه میکنید . بر شہاست که آنها را بوسایل
« سریعه منتشر نمائید . و همچنین لایحهٔ متحدالمآلی به کنسلات دول خارجه
« مبنی بر مقاصد مشروعهٔ خود و سؤرقطار سلطان و اختلال حکومت حاضرہ
« نوشته ایم . لازم است ہر چه زودتر بہ کنسولخانہهای آن محدود برسائید .
« و با کمال مسرت بشما بشارت میدہیم کہ برادرمان توسون بک کہ بلباس
« درویشی برای بٹ روح حریت باناطول رفته بود پیشرفت کاملی حاصل
« کرده فروع و شعبی ازین کمیته در آن محدود تأسیس نموده کہ اکثر ضباط
« فلیق سوم در آنها عضویت دارند . »



فصل ہفتاد و سوم

مقاومت مابین

ہمینکہ منشی از قرائت لوائیح فارغ شد اعضا شروع بمذاکرہ کردند .
صادق بک گفت :

— برادران عزیزہ ، این اخبار خیلی مهم وشایان تأمل است .
مہم تر از ہمہ مسئلۂ ارسال جواسیس است برای بٹ روح شفاق
و نفاق بین عناصر و مذاہب . اگرچہ لجنةٔ مرکزی سلانیک تدارک این

امر را بنشر منشورات و لوائح بر ماسبقت نموده ولی عقیده من اینست که ما هم بانها تاسی کرده لوائجی بلغات بلغاری و سربی و آلبانی نوشته و خیالات مستبدین را مفصلاً شرح داده پن رؤسا و مشایخ قری و زعمای عشایر و عصابات منتشر نمایم. رای شما چیست ؟

سعید بك گفت :

— رای پسندیده ایست ؛ من هم توزیع این لوائح را بعهده میگیرم .

— آفرین بر همت و غیرت تو . اگر چه این خدمت قدری صعب و خطرناک است ، زیرا که این عصابات و دستجات در نقطه معینی اقامت ندارند و اتصالاً در حرکت هستند ؛ لکن بوسیله نیازی بك رئیس طاہور رسنه ، که صاحب منصبی است غیور و وطن دوست و مدتیست در آنحدود بمطاردۀ عصابات بلغاری مشغول است ، میتوانی بمحل آنها راه پیدا کنی .

مسئله مهم دیگر مخابره کنسلات دول و توزیع لوائح متحد المال است . برای اینکار رامز بك را شایسته و مناسب میدانم ، چه علاوه بر قوه نطق و سحر بیان و بنان از السنه و روابط خارجه هم اطلاع کافی دارد .

رامز برخاسته و گفت :

من کمال افتخار رادارم از اینکه حضرت مرخص ، صادق بك ، مرا بارجاع این خدمت شرف اختصاص دادند ، و بجان و دل برای امتثال حاضریم .

سپس صادق بك بیای ایستاده و گفت :

— تنها بك مهم دیگر باقیست که از واجبات و فریضه ذمه خود میدانم و از شما درخواست میکنم انجام آنرا بعهده من وا گذار کنید .

همه فهمیدند مقصود قتل شمس پاشاست .

ضیا بك گفت :

— استدعا میکنم ، این خدمت را بنیابت از خودتان به من ارجاع

فرمائید .

حیب بك هم برخاسته همین نما را کرد.

— بنا برین تمام برای قطع این شجره خیه و عضو فاسد متفقیم. چون غرض اصلی دفع این مانع است من آآن تعهد اجرای آرا قسم میخورم — این بگفت و بطرف قرآن و رولور رفت، لکن رضابك و حیب بك بر او سبقت گرفته دستهای خود را روی قرآن گذاشته بقتل شمس بك و سایر اشخاصیکه خار راه حریت باشند سوکند یاد نمودند.

سپس صادق بك بمنشی اشاره کرد صورت منشوریکه باید بتوسط سعید بك بین رؤسای ایلات و عصابات بلغاری و غیرها منتشر شود بخواند.

منشی برخاسته لایحه ذیل را قرائت کرد:

«برادران مسیحی بلغار، صرب، یونان و آلبان خود را متذکر میداریم که: نصف قرن از تأسیس ممالک مجاوره مكدونیا — یعنی بلغارستان و سربستان و یونان میگذرد، و در تمام این مدت آنها بخیال خود در مساعدت و استخلاص شما از جنکال ظلم عثمانی سعی دارند بقصد اینکه خود شان شمارا بلع کنند، و روز بروز بوسایل مختلفه آتش نفاق و شقاق را دامن زدند تا اینکه خونها مثل نهر جاریشد!

برادران عزیز و ابنا و وطن مقدس، و قتیست که از خواب غفلت بیدار شده بدانید که: این حکومتها را قصدی جز تصرف بلاد شما نیست، و این آرزو هم برای آنها حاصل نخواهد شد. ولی، انصافرا بفساد حکومت حاضره عثمانی اقرار نموده و شمارا در شکایت خود بحق میدانیم، و اینست که باصلاح آن کرمهت بسته و اولین وسیله اصلاح رادر اتحاد عناصر عثمانی از ترك و صرب و بلغار و رومان و آلبان و غیره دانسته کمیته مقدسه اتحاد و ترقی را که اعضایش تمام از ضباط لشکری و مأمورین و امراء، کشور است برای همین مقصد عالی تأسیس کرده و حاضر شده ایم جان و مال خود را در راه نجات ملت و وطن بذل کنیم.

« نقطه نظر این کمیته تغییر شکل دولت است از استبداد بمشروطه

و حفظ حریت و اعراض و اموال تمام عناصر. منتظریم که شمام افکار قدیمه و خیالات فاسده خود را کنار گذاشته در طلب عدل و آزادی و اصلاح قلباً ویداً با ما متحد بشوید.

با کثرت نامه پسندیده و تصویب شد.

پس منشی بقرائت لایحه متحد المال کنسولات دول شروع کرد: آقای ژنرال کنسول حالت حاضره مکدونیا، که قطعه مهمی از وطن محبوب ماست و حب اصلاح و تأمین سعادت حال و استقبال آن مارا و امیدارد که این لایحه متحد المال را با کمال توقیر و احترام بمقام محترم عالی تقدیم نماید؛ و سابقه طیبی ما باین تشبثات هانا عشق مفرطیست که بوطن مقدس خود و زمینی که در آن متولد شده و نشونما کرده ایم داریم.

« در بدبختی و عدم آسایش اهالی مکدونیا جای هیچ شک و تردید نیست، حرف در موجبات و علل این مفسادست و اینکه چرا اقدامات مجدانه دول اروپ در اصلاح امور آن محدود تا بحال، علاوه بر اینکه منتج نتیجه نشده، بیشتر بر سوء حال و انقلاب احوال افزوده است؟

« اصل این مفساد، بشهادت تاریخ گذشته، ناشی از طمعیت که دولت روس بمکدونیا دارد و مسئله مظلومیت مسیحین را تحت سلطه و حکومت مسلمین جعل و دست آویز کرده متاسفانه دول اروپ هم باخیالات آن دولت طماع همراهی دارند.

« اگر بدیده انصاف و ذره بین مروت ملاحظه کنید خواهید دید که: سایر مالک عثمانی در تحمل ظلم بر مکدونیا برتری و امتیازی ندارند، و تمام این بدبختیا از سوء اداره حکومت حاضره است ابداً ربطی به تعصبات اسلامی و مسائل دینی ندارد.

« ما اقرار داریم که اهالی مکدونیا امنیت و آسایش صحیحی ندارند، و ازین حیث بادول اروپ همراهی هستیم، چیزیکه هست در منشاء این مفساد و کیفیت اتخاذ وسائل برای اصلاح آن اختلاف داریم، چه مفساد و خرابی

ممالک عثمانی عموماً، ناشی از استبداد دولت و سوء اداره حکومت و فقدان حریت ملکیه و سیاسیه است.

، اگر واقعاً دول اروپ ترفیه و اسایش اهالی مكدونیا را طالبند؛ لازمست که باسم انسانیت بذل مساعدت و توجهی بکنند که، تمام ملت عثمانی بسعادت امنیت و آسایش نایل شوند، و بحکومت فشار بیاورند که حدی از برای استبداد خود قرار بدهد. یا لااقل چندی مارا بحال خود بگذارند که شخصاً مفاسد امور مملکت خویشرا اصلاح کنیم. ،

لابحه را تمام اعضا پسندیده و تصویب کردند. نسخهٔ اولی بسعید بك ارجاع شد که بلفت بلغاوی و صربی و یونانی نقل کند و لابحهٔ ثانوی را برامز دادند که بفرانسه ترجمه نماید.

پس از ختم جلسه برامز فوراً پیش توحیده رفت و او را از قصه شیرین و فرارش از یلدز مستحضر نموده و اطمینان داد که: همین دوروزه شخصاً بتجسس محبوبة مشارالها خواهد رفت، و توحیده ازین مژده بی اندازه مسرور شد.



فصل هفتاد و چهارم

عصابت آلبانی

سعید بك چند روز بترجمه و نوشتن لوامج سابق الذکر گذرانیده پس از اتمام بلباس یکی از فلاحین آلبانی ملبس شده متکراً بصوب مقصود رهسپار گردید.

درجبال آلبانیا و حدود مناستیر دستجاتی از بلغار و آلبان متفرق بودند و هر دسته مرکب بود از سی جهل نفر مرد مسلح که باسم دفاع از نصرانیت

براه زنی وقتل و نهب اشتغال داشته هر مسلمی که دوچار شان میشد اموالشرا غارت نموده اگر خودش هم اهمیتی داشت بطمع فدیبه اسیر میکردند!

بنابرین ماموریت سعید بك قدری سخت و خطرناك است، زیرا که باید بعضی از منشورهای خود را بین رؤسای این عصابات توزیع نماید.

چون عصابه جرجیس آلانی، که در جبال بالکان سنگر گاه و مرکز داشت، از سایر دستجات شهرت و اهمیتش بیشتر بود، سعید بك مصمم شد که بدو آورا ملاقات کند، لکن امروز میشنید که در فلان نقطه کوه اقامت دارند بعد از پیودن چند فرسخ وزحمت پیاده روی همینکه بانجا میرسید میدید بمحل دیگر انتقال کرده اند.

چند روز بهمین منوال بین کوهها و دره ها سرگردان بود. شباهنگامی که تنها از گردنه بالامیرفت یکمرتبه صدای هیا هو و شلیك تفك شنید. هر قدر باطراف نگاه کرد غیر از چند چادر، که در دامنه کوه نصب شده بود چیزی نمیدید.

قدری بالاتر رفته خود را پشت سنگی کشید درست گوش فراداد، در بین هنگامه و شلیك صدای زنی را شنید که بترکی التماس میکرد:

« — امان جانم، از ماچه میخواهند؟

مردی باواطمینان میداد که:

« — این سگها اگر صد نفر هم باشند قابل اعتنا نیستند.

سعید بك فهمید که عصابه جرجیس متعرض بعضی از مسافرن شده اند، و در آهنگ صدای این مرد يك قوت قلب و شجاعتی بود که میل کرد قدری نزدیکتر رفته او را بهینند.

نرمك نرمك از گردنه بالا رفته خود را پشت چادرها رسانید، دید: سوارهای جرجیس سه مرد و يك زن را که از ظاهر شان معلومست اهل

ثروت و جاه هستند و دو نفرشان هیئت خدام دارند احاطه کرده اند. همینکه جرجیس — که سعید بك او را از قیافه و طول قامتش میشناخت، مقاومت مسافرین را دید پیش آمده بایک ترکی شکسته بانها گفت:

« — مقاومت بیفایده است. عبث جان خود را بخطر نیندازیده آنچه دارید بدهید و سلامت بروید؟»

زنی که همراه بود برفیقتش التماس میکرد:

— جانم، آنچه میخواهند بدهید.

او امتناع داشت و میگفت:

— آیا برای ما ننگ نیست که اموال خود را باین دزدهای شریر تسلیم کرده غنیمت بارده آنها واقع شویم؟

— فوزی بك، مال برای من اهمیتی ندارد. مگر معاش اینها ازین راه است. خدا لعنت کند این طاعنی ظالم را که اخلاق رعایای خود را تا این درجه فاسد کرده است!

سعید از شنیدن اسم فوزی بك و کلمه (ظالم طاعنی) فوراً متذکر شد که: این زن قادین ج. و این شخص هم میرآلای فوزی بك است. بامیدانیکه شیرین هم با آنهاست پیش آمده فریاد زد:

— جرجیس بکجاست...

تمام بطرف صاحب صدا متوجه شدند. جرجیس گفت:

— کیستی؟ چه میخواهی؟!

— مهمانم، و چند روز است برای ملاقات شما و رسانیدن اماتی که

بتقدیم آن مأمورم درین کوهها سرگردانم.

تاریکی ظلمرا فرا گرفته فقط آتشی که در جلو چادرها افروخته بودند قدری روشنائی میداد. جرجیس باتباع خود اشاره کرد که چراغی در چادر گذاشته مسافرین را در آنجا پائین بیاورند و بطرف سعید بك که ظاهر او برفقر و مسکنت دلالت داشت پیش آمده گفت:

— آخر تو کیستی؟!

— من از طرف يك متی رسولم... و برای امر مهمی این راه دور و دراز را پیوده ام.

براستغراب جرجیس افزوده، نظری از روی استخفاف بسراپای وی انداخت و گفت:

— تو کیستی که باین جسارت بامن حرف میزنی؟!

— آقای رئیس، من قدر بلند و مقام ارجمند شما را میدانم که رئیس طایفه (طوسفای) آلبان هستید.

— درین صورت چرا از معرفی خود امتناع داری؟

— شناختن شخص من برای شما اهمیت و لزومی ندارد. من ماموری هستم که از طرف جمعیت اتحاد و ترقی عثمانی مراسله برای شما آورده ام — دست در بفل برده پاکتی بیرون آورد. بجرجیس تقدیم کرد.

جرجیس بطرف چادر رفت که در روشنائی چراغ پاکت را بخواند. قادین و فوزی بك هم پیاده شده وارد چادر شدند — و از راه رفتن قادین معلوم بود که حمل دارد.

سعید بك اشتغال جرجیس را بمطالعه لایحه مفتاح شمرد و روبه میرآلای کرده گفت:

— شما میرآلای فوزی بك نیستید؟

فوزی بك، که گمان نمیکرد کسی درین لباس او را بشناسد، یکه خورده خود را بتجاهل زد:

— میدانم چه میگوئی؟ میرآلای کیست؟ تو کیستی؟

— عجب! چقدر از من میپرسند «تو کیستی» و از شناسائی خودشان امتناع

دارند. نترسید، من مثل صاحب یلدز مرد مرا بشبه نمیکشم... بگوئید به بینم شیرین را چه کردید.

همینکه اسم شیرین را شنید جای انکار برایش نمانده گفت:

— اورا در سلانیک گذاشتیم.

جرجیس از مطالعه لایحه فارغ شده آرا با حقدار بطرف سعید بك پرت کرد و گفت:

— من برای قبول چنین دعوتی حاضر نیستم. ما کمال میل را بانحاد و اتفاق داریم، ولی شما مسلمانها هر روز يك نقشه میکشید و طرح حيله جدیدی ریخته منشور تازه میفرستید... از یکطرف ما را بانحاد عناصر دعوت میکنید و از طرف دیگر عوام مسلمان را برضد ما تحریک کرده جان و مال ما را بر آنها مباح مینماید!!

این بگفت ولایحه که از مقام خلافت بعنوان حاکم استاوره صادر شده و بطفرای عثمانی موشح بود از بغل بیرون آورد.

— شما میگوئید: ما طالب حریت و قانون و حفظ حقوق عامه مات هستیم، و این دستخط که از ناحیه سلطنت شما صادر شده ضد این را مینویسد؟

سعید بك ورقه را گرفته دید بامضای صائب است، گفت:

— نویسنده این لایحه یکی از جواسیس مابین و کسانیت که شب و روز برضد ما اقدام میکنند. نباید اعتنائی بدسایس آنها کرد.

جرجیس صورتش را از سعید بك برگردانیده به میرآلای گفت:

«— آنچه دارید بطیب نفس و خوشی بدهید و سلامت بروید.»

این استخفاف بر سعید بك ناگوار آمده فریاد زد:

— مسیو جرجیس، از مثل توشجاعیکه سیط شهرت در تمام مكدونیا پیچیده شایسته نیست که بفرستاده يك جمعیت آزادبخواهی که ترا بانحاد و اتفاق و مقاومت ظلم و ظالمین دعوت میکنند اینطور بی اعتنائی بکنی.

— چطور من یقین کنم که آنها احرار هستند؟ از کجا که این احرار بیکه، بقول تو، امروزدم از عدل و آزادی میزنند فردا مثل سایر هم مسلکان و کتبه های سابق حلقه عبودیت همان ظالمین را بگوش نکنند؟

درین بین صدای پای اسب و شلیک تفنگ از پشت چادرها بلند شد. جرجیس سراسیمه برای تحقیق امر بیرون دویده دید عساکر دولتی اطراف تپه را گرفته و اتباعش غیر از چند نفر که بمحافظت اسیرها سرلرم بوده بقیه هر یک بملرفی فرار کرده اند.

سعید بك هم از عقب جرجیس بیرون آمده، بواسطه روشنائی آتش، چشمش به نیازی بك افتاد که مثل کوه در جلو عساکر ایستاده است.

این دستجات از شنیدن اسم نیازی مثل بید بر خود می‌لرزیدند. مشار الیه اول شب خبر نزول جرجیس را در اینجا شنیده و اتفاقاً آمده بود که در همان موضوعیکه سعید بك ماموریت داشت با وی مذاکره کند. همینکه دید جرجیس دست و پای خود را گم کرده و در خیال فرار است فریاد زد: — جرجیس؟ جرجیس؟ کجا فرار میکنی؟ من سوء قصدی درباره تو ندارم.

جرجیس پانگه داشت و سعید بك هم ازین تصادف مسرور و بانجام مقصود امیدوار شده بطرف نیازی رفت و گفت:

— آقای نیازی بك.

نیازی صدای آشنا شنید، پیش آمده رفیق قدیم خود را شناخت و از روی تعجب گفت:

— سعید بك! این تویی؟!!

گمان میکنم برای تقدیم لایحه و منشور جدیدی اینجا آمده.

— آری، لکن رفیق ما قدری دیرباور و صعب‌المراس است.

نیازی رورا بجرجیس کرده گفت:

— بدان که: من هم یکی از اعضای این کمیته مقدسه هستم و محض اینکه

حسن نیت خود را در لایحه که سعید بك تقدیم کرده است تأکید نمایم دستمرا بطرف تودراز میکنم که در مقاومت ظلم و ظالمین بایکدیگر هم عهد و متفق

شده و در عوض اینکه انشاء بك وطن با هم جنک کنیم سعی و همت خود را به مقاومت مستبدین معطوف داریم.

جرجیس چاره‌غیر از اذعان ندیده بانیازی بك دست داد و قسم خوردند که قلباً و قالباً باهم اتحاد و اتفاق داشته و این معاهده را مکتوم بدانند تا موقع عمل برسد.

سپس نیازی به‌مراهان خود اشاره کرد که قدری راحت کنند.
سعید آهسته با و گفت:

— آیا راپرت فرار قادین ج، بدستیاری، یکی از صاحب‌منصبان آلبانی از یلدز بشعبه شما در رسنه رسیده است؟

— چرا، شیرین نامزد برادر عزیزمان رامز هم با آنهاست.
— پس بیاید فراریان را بشما نشان بدهم. لکن شیرین راه از قراریکه می‌گویند، درسلانیک گذاشته‌اند.

این‌بگفت و دست نیازی را گرفته بطرف چادر برد و به میرآلای فوزی بك وقادین معرفی نمود.

میرآلای از غیرت و شجاعت نیازی و استهلاکش در راه آزادی تمجید کرده و گفت:

— وجود امثال شما صاحب‌منصبان غیور درین کیمه مارا به پیشرفت احرار و مغلوبیت این طاغی ظالم امید وار میکند.
سعید بك گفت:

— ما ایندفعه دست از مجاهدت بر نخواهیم داشت تا بشاهد مقصود برسیم یا جان بر سر این کار بگذاریم.

— چطور مرا شناختید، در صورتیکه قسمی از یلدز بیرون آمدیم که احدی بر مقصد و خیال ما اطلاع پیدا نکرد؟

— آن بآن اخبار یلدز بما میرسد و بر جزئیات امور آنجا استحضار داریم.

— خداوند احرار را موفق بدارد، ما هم محض پیوستن بشما یلدز را ترك کردیم، حالا تکلیف چیست، کجا باید رفت؟

— بهتر اینست که بمناستیر رفته قدری از خستگی راه و رنج سفر بیسائید. گمان میکنم مسیو جرجیس هم از مطالبه خود چشم بیوشند.
جرجیس گفت:

— بلکه خودم حاضرم در خدمتشان بهر کجا که بخواهند بروند رفته سالمأ برسانم.
نیازی بک گفت:

— من حضرت قادین و میر آلی را بمناستیر میرسانم، لازم بزرحت شما نیست، چیزیکه از شما متوقعیم اینست که بر سر عهد خود باقی باشید. سپس یکدیگر را وداع کرده و سوار شدند.
نیازی فوزی بک و قادین را تا جاده سلطانی همراهی نموده و در آنجا از آنها جدا شده بطرف مرکز خود رفت.

در بین راه فوزی بک سابقه ارتباط خود را با قادین برای سعید بک بیان کرد که: من قبل از آنیکه بمقام قادینی برسد عاشق و کرفقار او بودم لکن مشارالها بواسطه تعلیقیکه بعدالحمد داشت بمن اعتنائی نمیکرد، و قتیکه ازسوء قصد سلطان در باره خود مستحضر شد بمن اطلاع داده اسباب فرارش را فراهم آوردم.



فصل هفتاد و پنجم

اعلان رولوسیون

چون موقع وضع حمل قادین نزدیک بود بقریه از قرای مناستیر که تعلق بیکی از اعضای جمیت داشت فرود آمدند. سعید بک فوراً منزلی

برای اقامت آنها تهیه کرده و سائل راحت مشارالها را از هر حیث فراهم آورده، سپس باتفاق فوزی بك بکمیته مناسیر رفتند.

میر آلی را بترتیب مقررہ بمضویت جمعیت داخل نموده نتیجۀ ملاقات خود را با جرجیس راپرت داد و لایحۀ صائب را هم برئیس تقدیم داشت. با کثرت قتل مشارالیه تصویب و یکی از فدائیان داو طلب اجرای حکم شد.

پس از ختم جلسه فوزی بك بقریه برگشت و سعید نزد توحیدہ رفته قصۀ شیرین را بیان کرد.

مادر بیچاره از شنیدن خبر مراجعت شیرین بسلانیک لطمه برصوت زده و گفت:

— این مرد احق دست از صائب بر نخواهد داشت، شکی نیست که آن بر دخترم سخت گرفته است، باید تا حادثۀ اسف انگیزی واقع نشده خودرا بسلانیک برسانم.

— محتاج بمسافرت شما نیست، بهتر اینست همینجا بمانید تا راضی برگردد و مسئله را باو اطلاع بدهید، من خودم عوض شما بسلانیک میروم.

توحیدہ از آنجا که میدانست سعید بك نفوذش در وجود طهماز بیشتر است و میتواند بقوت بیان او را متقاعد کند قبول کرد.

روز دیگر سعید بك مصمم حرکت بود که از طرف منشی کیتہ بجلسۀ سری فوق العادۀ برای عصر آروز دعوت شد. ناچار اجابت کیتہ را بر سفر مقدم داشت و در ساعت معهود حاضر شده جمال افندی رئیس بلدیۀ رسنه را در آنجا دید.

مرخص، یعنی رئیس لجنه، اعضا را مخاطب داشته و گفت:

«— برادران عزیز، شما را برای مشاورۀ دریک امر مهم و اقدام تازه که مسلماً منتهی به نیل مشروطیت و آزادی خواهد شد زحمت داده ام،

و ان اینست که : چون لجنة مرکزی سلانیک خطه جدیدی برای برداشتن موانع و قتل ظالمین اتخاذ کرده کئتته مناستیر هم مصمم است که بهمت برادر غیور نیازی و جمعیت رسنه مطالبه حقوق مشروعه ملت را باعلان رولوسیون مبادرت نماید ، و جمال افندی برای ترتیب مقدمات این مشروع مهم شرف حضور بهمرسانیده اند .

سپس جمال افندی برخاسته و گفت :

« — برادران گرامی، این نکته مسلم است که اگر ما به تقدیم خدمتی موفق شده و کاری از پیش ببریم بواسطه روح این جمعیت است که باشعه تابنک خود مارا بصراط مستقیم عدالتخواهی هدایت و ارشاد کرده .

نیازی بك رئیس طاہور رسنه، که تمام شہاها شجاعتهای اورا درجنک یونان بخاطر دارید و چندیست ازطرف دولت بسرکوبی وتیسه عصابات بلغاروآلبان مامور شده، چون می بیند که حکومت از گوشمالی این عصابات عاجز است مصمم شده است با رؤسای آنها اتحاد کرده و این قوی را در راه آزادی ملت بکار بیندازد .

نیازی بك میگفت : « من پانصد ایره از معاش خود پسند از کرده وباین مبلغ میشود دویست سیصد نفر از عساکر ساکن قرای مجاوره را، که در جمعیت ما عضویت دارند، جمع آوری نموده اسلحه برای آنها تهیه کنیم — البته رسنه و سایر نقاط هم درین مشروع با ما کمک خواهند کرد وباین وسیله میتوانیم چند ماهی دولت را مشغول نمایم . »

سید بك گفت :

« — رای پسندیده صوابست، و من درین مسافرت خود قطع کردم که دولت از قلع و قمع این عصابات عاجز است ، معلوم است اگر ضباط وعساکر منظم هم باآنها مع شوند بخوبی میتوانند درمقابل استبداد مقاومت کنند .

صادق بك گفت :

— در صورتیکه باین رأی موافقت دارید خوبست بلجنه مرکزی
سلانیک هم اطلاع بدیم .

سعید بك داوطلبانه برخاسته گفت :

— من خودم برای تقدیم این خدمت حاضریم ؛ چه امروز مصمم
بودم بجهت ملاقات طهماز بسلانیک بروم .

پس از ختم جلسه جمال افندی باتعلیمات لازمه برسینه برگشت و سعید
بك هم رهسپار سلانیک شد . لدی‌الورود بمنزل طهماز رفت دید در ها
بسته است ، از همسایه ها سؤال کرد گفتند: پس از مراجعت طهماز از
آستانه شیرین هم باخریستو آمد ، چند روز مانده مجدداً باتفاق مسافرت
کردند .

سعید بك ازین مسئله سخت متأسف شده شباً هنگام برای ابلاغ
رسالت بلجنه مرکزی رفت معلوم شد که انور بك هم باطابور خود بهمین
مشروع قیام کرده است ؛ و کتبه او را برای رسانیدن یاره تعلیمات لازمه
بمراجعت مناستیر مأمور نمود .

چون از طهماز و شیرین خبری بدست نیاورد ناچار بمناستیر برگشت .
وقتی رسید اوضاع آنجا را منقاب دید ، چه شمس پاشا وارد شده دست
از آستین استبداد بیرون آورده بوسیله جواسیس خود بر بعضی از اعضای
کتبه بی برده بخیال دستگیری آنها بود که یکی از فدائیان باو مهلت نداده
در محضر ۱۵۰۰ نفر از اعوان و اتباعش باروولور بدیار عدم فرستاد .
این قتل تأثیر شدیدی در قلوب مستبدین و دشمنان آزادی کرد ،
خاصه که روز بعد خبر حرکت نیازی هم شایع شد .

فصل هفتاد و ششم

اقدامات نیازی

نیازی بك در پیشرفت خیالات خود موفقیت کاملی حاصل کرده خریستو رئیس عصابه بلغار و سایر دستجات متمردين را با خود همدست نمود .

قبل از حرکت از رسته لواج و بیان نامه‌هائی طبع کرده برای مابین و وزارت جنگ و مفتش کل و بکباشی* طاپور رسته و مدیر رسته و کاندان ژاندرمه مناستیر فرستاد . لایحه مابین مبنی برین بود که :

« پیمانه صبر ملت عثمانی لبریز شده و از کشیدن بار ظلم و استبداد به « ننگ آمده با تمام قوای خود خواستار آزادی و مشروطیت هستند؛ و جمعیت اتحاد و ترقی که نخبه رجال ملت است باین مشروع مقدس قیام کرده‌اند. در « صورتیکه امر اعلی باعلان قانون اساسی و حکومت شوروی شرفصدور « یابد بجان و دل برای خدمت ذات شاهانه حاضر شده و از مظالم و ستمناست « گذشته صرف نظر خواهند نمود . بدیهی است اگر مقام سلطنت بطیب « خاطر در خواست ملت را نپذیرد ملت بقوة قهریه حق مشروع خود را خواهد گرفت . »

سر حرکت ، محض اغفال حکومت ، به بهانه جلوگیری از عصابه خریستو ، که شهرت داشت میخواستند بشهر حمله بیناورند ، باداره ذخیره رفته سند و قهای اسلحه را تصرف نموده و روز جمعه با ۱۵۰ نفر بطرف

لاجه رهسپار شدند . در آنجا هم عده بانها پیوست و نیازی خطابه غرائی در تهبیج و تشبیع مجاهدین خواند مبنی بر اینکه :

« برادران من همه بدانند که : مادر راه افراشتن لوای عدالت دست از جان شسته و قدمان جهاد در سبیل حریت است ؛ هر کدام سر همراهی مادارید بسم الله و هر کس میل ندارد از همین جا برگردد . »

تمام دعوت اورا بطیب خاطر قبول کرده و در رکابش راه افتادند . و بهر قریه و نحصه که میرسیدند اهالی را با اتحاد و اتفاق و مجاهدت در طلب آزادی دعوت میکردند و در حسن معامله و جذب قلوب روستائیان خاصه مسیحین آنها بذل توجه مینمودند و عده زیادی باختلاف دیانت و عنصر قبول عضویت جمعیت را کردند .

همینکه حکومت رسنه بمقاصد نیازی و اتباعش پی برد دسته از قشون را برای دستگیری او مامور کرد ، آنها هم بمشارالهم ملحق شدند . نیازی بك به جرجیس آلبانی و سایر عصابات کاغذ نوشته آنها را بكمك خود دعوت نمود .

روز بروز بر عده مجاهدین میفرود . برای سیورسات و مخارج اردو از بابت مالیات بمباشیرین قری و نحصات مجاوره قبض داده دریافت میکردند . و بهر نقطه که میرسیدند فوراً شروع باصلاح وضع اداره آنجا و القاء رسوم استبداد و تعیین قضات صلح نموده قلوب اهالی را بحسن سلوک و ملاطفت جذب میکردند .

وصول خبر قتل شمسی پاشا و توالی راپرتهای موحشه از اقدامات نیازی و مجاهدین و طاہور انور بك اسباب اضطراب مابین شده عثمان پاشای فریق را بمناسبت مأمور کردند .

راپرت مأموریت مشارالیه بكمیته رسیده و با کثرت دستگیری و توقیف مشارالیه مقرر شد و تعلیمات لازمه در کیفیت اجرای این حکم برای نیازی بك فرستادند .

نیازی بر حسب امر کتبه باعدۀ از نخبۀ مجاهدین خود حرکت کرد ، سیمهای تلگراف و طرق مواصلات را قطع نموده شبانهگام اطراف کاندان را محاصره و اتبا عشر را سلاح چین کرد . سپس بنحوابگاه مشارالیه داخل شده پاکت کتبه را تقدیم نموده وبه بیانات شافیه خود او را از ختم و غضب فرود آورده با جابت دعوت کتبه متقاعد کرده خواهی نخواستی برسنه فرستاد .



فصل هفتاد و هفتم

مولود جدید

روز بروز بر قوت و امید واری احرار و ضعف و یأس مابین میفرود ، چه هر رژیمان را که بجلوگیری مجاهدین مأمور میکردند بشورشیان ملحق میشد .

کتبه رسنه منتظر مراجعت رامنز و نتیجه مذاکرات او با کنسولات بود . چیزی نگذشت که مشارالیه آمد و راپرت اقدامات خود را در جلسه خصوصی تقدیم داشته و اطمینان داد که دول اروپا با خیالات احرار و ترقی عثمانی کمال موافقت را دارند .

چون موقع را از هر حیث مناسب دیدند تلگراف ذیل را رسماً بمابین مخابره کردند :

« بسده سنیه ملجأ خلافت عظمی !

« مساعدت ذات اقدس شاهانه را بانفاذ قانون اساسی استدام و استرحام

« کرده و صدور اراده سنیه را با افتتاح مجلس مبعوثان و اعیان بمعجز و الحاح

« از پیشگاه اعلیٰ خواستاریم چه می‌ترسیم : اگر تا روز یکشنبه فرمان هابونی
 « در اینباب شرفصدور نیابد امور موحشۀ مکه مخالف رضای شهر یاری باشد
 « واقع شود . و مأمورین کشوری و وجوه امرا و ضباط و افراد لشکر
 « و علما و مشایخ و تمام منتسین بادیان مختلفهٔ این حدود از كوچك و بزرگ
 « بدون استثناء بجماعهٔ وحدانیت پرودگار متمسك شده برای نیل مقاصد
 « مشروعهٔ خود بك اتحاد عمومی تشکیل داده اند . ۹ تموز ۱۹۰۸
 « جمعیت اتحاد و ترقی شعبهٔ مرکزی مناستیر . »

پس از ختم جلسه سعید بك قصهٔ ماموریت خود را بآلبان و تصادف
 باقادین ج. و میر آلالی فوزی بك و سئوال از شیرین و مسافرت بسلانیک
 و حرکت مشارالیها را با طهماز برای رامز شرح داد .

دلنگی و اضطراب جوان زیاد شده باتفاق پدر برای ملاقات فوزی
 بك و تحقیق از حال محبوبه روانه شد . همینکه بقریه رسیدند میر آلالی که
 اثر انبساط و فرح در صورتش ظاهر بود به بشاشت آنها را استقبال کرد .
 سعید بك رامز را معرفی نموده پرسید :

— چرا از آمدن بمناستیر و حضور در جلسات کمیته کوتاهی میکنید؟

— چند روز است قادین وضع حمل کرده مشغول پرستاری بودم .

— مولود پسر است یا دختر؟

فوزی بك دست در بغل برده قوی پرسی را بیرون آورد و گفت :

— اینست عکس بچه .

— چه عجله در برداشتن عکس داشتید؟

— قادین اصرار کرد زود عکس طفل را بردا ریم که به یلدهز بفرستد؛

چه بعقیدهٔ مشارالیها وصول این عکس بعبدالحمید برای نیل آزادی ملت
 مفید است .

در بینیکه سعید بك با میر آلائی صحبت میکرد ، چشم رامنز بشبح بك زنی افتاد که بسرعت از بین درختها گذشت و لحظه بعد صدای فریادوشیون از عمارت بلند شد . فوزی بك سراسیمه دویده چیزی نگذشت جنازه طفل را که اثرسم دراو ظاهر بود آورد .

سعید بك و رامنز متأسف شده و از مرض و علت مردن بچه میرسیدند که شخصی دوان دوان از در رسیده توجه آنها را جلب کرد . قدریکه نزدیک شد دیدند خریستوست که از شدت خستگی نفس میزند .

فوزی بك از او پرسید :

— ها ! خریستو از کجا میائی ؟ چه داری ؟

— آمده ام شمارا اربك جنایتی که بعض مفسدین در صد دار تکاب آن هستند

مستحضر نمایم .

— افسوس که کار گذشته است .

خریستو دست اسف بهم سوده و گفت :

— آه ازین اشرار ...

— مرتکب این جریعه کیست ؟

— جاسوس خینی موسوم به صائب پاشا .

رامنز از شنیدن اسم صائب موی بر تنش راست شده فریاد زد .

— خریستو ، این حر مزاده کجاست ؟

خریستو ، که تا بحال ملتفت رامنز نبود ، یکه خورده بایکدنیا شف

گفت :

— رامنز افندی ... این شماید ؟! حمد خدا را که گمشده خود را

بسلامت دیدم ... چه تصادف خوبی! باید پرواز کرده این بشارت را بشیرین

برسانم .

— مگر شیرین کجاست ؟

— در يك فرسنگی اینجا .

- تنهاست ؟
- پدرش هم همراهت.
- صائب کجاست ؟
- صبح آنجا بود ، من برای اطلاع میر آلائی برد سینه که دیشب بایک پیره زنی در مسموم نمودن بچه قادین ترتیب میداد فرار کردم ، لکن افسوس که دیر رسیدم .
- آری جای تأسف است ، ولی آیا الان صائب آنجاست ؟
- آری .
- رامز رورا بفوزی بك کرده گفت :
- بمرخصی شما میروم ، شاید باین خائن دست یافته زمین را از لوت وجودش پاك كنم .
- این بگفت و باخریستو روا نه شد ، و در بین راه از او پرسید :
- بچه مناسبت طهماز شیرین را بمناستیر آورده و این حرمزاده آنجا چه میکند ؟
- خریستو آهی کشیده و گفت :
- مختصراً عرض میکنم : وقتیکه شما را به یلدز بردند و شیرین از نجاتان مأیوس شد بر رفتن آستانه تصمیم عزم داده قصد خود را بمن اظهار نمود و بطوریکه مسبوقید بیلدز آمدیم . من چند روز در آنجایین خدام بسر برده تا موقعیکه شیرین و قادین بخيال فرار افتادند با آنها حرکت کرده بعد از مشقات بسیار بسلائیك رسیدیم . شیرین بخيال ملاقات مادر از قادین و میر آلائی جدا شده همینکه بمنزل آمدیم دیدیم طهماز تنهاست .
- شیرین از آمدن خود پشیمان شد ، لکن پدرش باو ملاطفت کرده و گفت مادرت همین دو روز میآید .
- روز بعد صائب بدیدن طهماز آمد ، دیدیم پاشا شده و بر تشریفات و تعینات خود افزوده است . پس از رفتن او شنیدم طهماز از مشارالیه تعریف میکند و بشیرین میگوید :

« — صائب پاشا حالا از مقرین سلطانت، رامز هم که از دست رفته و جمعیت احرار هم عنقریب منحل و متفرق خواهد شد، صلاح نیست خواهش او را رد کنیم. »
شیرین بر آشفته و گفت :

« — پدر جان ، از تو در خواست میکنم که مطلقا درین موضوع بامن حرف نزنی. »

چیزی نگذشت که صائب پاشا بفته مسافرت کرد . شیرین که از مفارقت مادر افسرده و دلتنک بود به پدرش اصرار نمود که او را بمناستیر ببرد . طهماز هم ناچار پذیرفته حرکت کردیم ؛ ولی نمیگذاشت که شیرین با کسی حرف بزند. دورو ز قبل بمناستیر رسیده در هتلی فرود آمدیم صائب هم پیداشد . دیشب شنیدم بایک زنی درباب مسموم کردن طفل صحبت میکند و اینجارا باونشان میدهد ؛ مسئله را بشیرین اطلاع داده امر کرد صبح زود خود را به میر آلی برسانم ، ولی افسوس که دیر رسیدم !
رامز رولورش را فشنگ گذاشته مصمم شد بمحض اینکه بصائب روبرو شود کار او را بسازد .

همینکه نزدیک هتل رسیدند خریستو برای رسانیدن مزده وصول رامز بشیرین سبقت کرده پس از لحظه باسپای اسفناک برگشت .

رامز پرسید :

— مگر چه شده ؟

— احدی نیست !

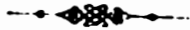
— کجا رفته اند ؟

هتلچی میگوید: امروز صبح در شکه گرفته و رفتند.

— معلوم میشود از غیبت تومشبه شده ترسیده اند خبرشان به کینه

برسد، از این جهت تغییر مکان داده اند.

— بعهده من است که عاجلاً محل آنها را پیدا کرده بشما اطلاع بدهم؛
 همین قدر آدرس خود را بمن بدهید کارتان نباشد
 — من غالباً از توحیده خبر میگیرم و اگر هم لازم شد چیزی بمن
 بنویسی باین عنوان خواهد رسید .
 این بگفت و نشانه اقامتگاه توحیده و آدرس خود را باو داد .



فصل هفتاد و هشتم

عبدالحمید در یلدز

برگردیم بعبدالحمید ویلدز ، به بینیم با این حوادث جدیده چه میکنند .
 او را در موقعی ترك کردیم که از فرار قادین خاطری پریشان داشت و همت
 خود را به تعقیب جمعیت اتحاد و ترقی و قلع و قمع احرار مصروف نموده تمام
 امیدواریش بکفایت شمس پاشا بود . درین بین بوسیله جواسیس خود
 را برتی دریافت کرد که قادین بافوزی بك در مناستیر است ، او امر ا کیده
 برای دستگیری آنها به شمس پاشا صادر فرمود که خبر قتل مشارالیه رسید .
 سپس عثمان پاشا را مأمور نمود او را هم دستگیر کردند . به اردوی اناطول
 امیدوار بود آنها هم اطاعت نکردند .

عبدالحمید از توالی ضعف و انکسار و تمرد قوای عسکریه ما کدونیا
 و اناطول یأس بر او مستولی گشته و در اطاق خود منزوی شده از بار دادن
 محارم و مخصوصینش هم منزجر بود ، چه هر کس وارد میشد حامل يك
 خبر اسف انگیزی بود .

بسته پست را غلی الرسم در اطاق مطالعه روی میز گذاشته بودند، لکن دیگر امروز عبدالمجید جرأت بار کردن آنرا نداشت، چه میترسید حاوی اخبار اسف بخش باشد.

اول شب گنجگاوای او را بباز کردن بسته پست وادار نمود. در بین نوشتجات چشمش به پاکتی افتاد که استامپ مناسبت داشت، واز خواندن عنوان آن که بخط قالدین ج. شبیه بود ضربان قلبش زیاد شد. پاکت را باز کرده فتوی طفل لخطی را دید که حوله سفیدی با وپچیده اند و صورتش مثل ملائکه خندانست. اقوال منجمین را متذکر شده فوراً عکس را برگردانید که از جلو چشم خود مخفی کند. این چند سطر را در پشت آن نوشته بودند:

« ای مستبد ظالم !

« اینست عکس مولودیکه وجود شرابرای دولت و سلطنت خود شوم
« میدانستی و در خیال قتل او و مادرش بودی . اینک متولد شده و در يك
« نقطه ایست که سلطه و اقتدار تو بآنجا راه ندارد. اخبار منجمین مصداق پیدا
« کرد و دیگر از دسایس ظالمانه و سیاست معوج توکاری ساخته نخواهد
« شد. تازو داست از اعمال گذشته توبه کن و دست از ظلم و استبداد بردار. »
از دیدن عکس و مطالعه این کلمات ضعف بر وجود عبدالمجید مستولی
گشته روی کناپه افتاد مستغرق در افکار شد و تاریخ حیات خود را
بخاطر گذرانید که چقدر نفوس برتبه را در راه هوای نفس بقتل
رسانیده، چه خونهای بیگناهارا برای حفظ سیادت و استبداد بناحق
ریخته است.

چند ساعت باین حال گذرانیده از ضعف و خستگی خواب بروی

چیره شد. همین که چشمش را بر هم گذاشت توالی خوابهای پریشان باو هجوم آورد: از یکطرف قادین را دید که بچه خود را در بغل گرفته میگوید. «اینست مولودی که از ولادت او خائف بودی، دیگر ستاره اقبالت غروب کرد» و از طرف دیگر میدید سطح بوسفور خشک شده و اجساد کشتگان در بین سنگریزها مثل اسپنج نمودار است.

ساعت بساعت از خواب میپرد باز بمجردیکه چشمش گرم میشد همین احلام مزعجه بر او هجوم میآورد تا اینکه سفیده صبح دمید و هواروشن شد. اول افتاب حاجب حضور باش کاتب را برای امر مهمی اعلان کرد. مشارالیه وارد شده تلگراف جمعیت اتحاد و ترقی را تقدیم نمود.

عبدالحمد تلگراف را مطالعه کرده و از نرمی لهجه و قناعت احرار با اعلان مشروطیت مسرور شد، چه میترسید آنها با ستانه حمله کرده او را از تحت بکشند و حیاتش در معرض خطر باشد. چون ضعف خود را از مقاومت احساس کرده و قوای عسکریه را، که تمام امیدواری و اطمینانش بآن بود، از کف خود خارج دید مبسم شد که استدعای آنها را بپذیرد؛ لکن محض حفظ ظاهر و زرا را بمشاوره امر کرد.

فصل هفتاد و نهم

شیرین و صائب

طهماز از آنجا که بوسیله صائب از حیات رامز و اهمیت مرکز او در جمعیت اتحاد و ترقی مسبوق شده بود؛ همینکه صبح بر خاست و خریستورا

ندید فوراً از ترس دختر شراب‌داشته بسلا نیک مراجعت کرد.

صائب هم روز بعد بسلا نیک رسید و پای از مر او ده و دست از طلب شیرین نمیکشید تا اینکه بواسطه قتل شمس پاشا و اسیری عثمان پاشا بری شرفت احرار یقین نموده دید دیگر جای زیست نیست و بطهماز اصرار کرد زودتر اسباب عقد و عروسی را فراهم بیاورد که زن خود را برداشته به بهانه شهر عسل با روپا فرار کند.

طهماز چون هر قدر بملا نیت با شیرین حرف زد و در مدح صائب پاشا مبالغه نمود مشارالها تمکین نکرد بدر خشونت زده و گفت:

— فردا قاضی برای اجرای صیغه نکاح و مراسم عقد میآید؛ و نمیتوان بواسطه جنون تو از همچو دامادی چشم پوشید!

بچاره شیرین که از مجادله بتنک آمده و ازین حیات پر مشقت سرشده بود، همینکه خشونت پدر را دید، خنجر تیزی برای خود تهیه کرد که کار چاره منحصر شد اتحار نماید.

اما خریستو شب و روز در نجسس بود تا اینکه بمراجعت آنها بسلا نیک پی برد و اتفاقاً همان روزیکه برای عقد معین شده بود بآنجا رسید. پس از استحضار برین مسئله فوراً بوسیله تلگراف رامز را طلبیده لکن میدانست که رامز هر قدر هم عجله کند زودتر از فردا نخواهد رسید، فردا هم که کار از کار گذشته است. آخر صلاح درین دید که شیرین را بوسیله از سلامت و حیات رامز مطلع نماید، چند کلمه بامداد نوشته بتوسط نوکر همسایه که با هم رابطه دوستی داشتند فرستاد.

خادم مزبور نوشته را گرفته به بهانه از در مطبخ داخل و با نوکر تازه که طهماز آورده بود گرم صحبت شد و ضمناً مراقب حرکات شیرین بود؛ همینکه مشارالیه از اطلاق بیرون آمد ورقه را بطرف او انداخته و خارج شد.

شیرین برداشته دید خط خریستوست مینویسد :
 « رامز بجمده الله سلامت است ، وغنقریب برای نجات شما مرسد . »
 ازین مژده بقدر دنیا ها مسرور شد .
 صائب بواسطه مهارتیکه در جاسوسی داشت پی برد که باید خبری از
 رامز باو رسیده باشد؛ قاضی وشهودرا گذاشته باطاق شیرین آمد وکاغذی
 دردستش دید .

برای استحضار بر مضمون آن یدش رفته به بشاشت گفت :

— عزیزم چه میکنی ؟

شیرین مقصود او را فهمیده دست خود را عقب کشید وفریاد زد :
 — دور شو از من ...

طهماز سر رسیده از روی ملامت گفت :

« — شیرین ، این چه وقاحت وجنونست !؟ »

صائب گفت :

— میخواستم این ورقه که دردست داشتند به بینم .

— بهترینست نینی زیرا که نتیجه جز یأس برایت نخواهد داشت .

— هیچ چیز نمیتواند سبب یأس من بشود (ونگاهی بطهماز کرده

گفت) معلوم میشود تا حالا مرانشناخته است ... ورقه را بده .

— حال که اصرار داری بگیر ... وکاغذ را بطرف او انداخت .

صائب پس از مطالعه خنده از روی استهزا نموده وگفت :

— بچاره ، ترا دست انداخته اند؛ استخوانهای رامز هم خاکشند .

شیرین دیگر تاب نیا ورده فریاد زد :

— خفه شو پیشرف رذل واز جلو چشم برو ...

صائب چون میدانست مسئله صحیح است و رامز غنقریب خواهد

رسید، مصمم برانتقام شده رولور خودرا کشید وبطور تهدید گفت :

— هنوز هم دست از لجاج وجنون خود برنمیداری ...

شیرین هم برای دفاع حاضر شده دست برد بخنجر که یکمرتبه در اطاق بشدت برهم خورده شخصی بارولور داخل شده تا صائب رفت بخود به بچد سه تیر متوالی بطرف او خالی کرد و گفت :

— این از طرف رامز ... این از جانب کمیته اتحاد و ترقی ... اینهم از قبل خودم ...

رولور از دست صائب افتاده در خون خود غلطید .
 طهماز دیوانه وار از اطاق بیرون دویده فریاد زد :

— وای ! این که بود که در خانه من مرتکب چنین جریمه شد!!!
 قاضی که بایکنفر از شهود از ترس رنگ از رویشان پریده بود گفت :

— معلوم میشود یکی از اعضای جمعیت سری بلباس شاهد از در محکمه شرعیه باما آمده است ؟ ...

همسایه ها از صدای رولور ریختند .
 طهماز یکنفر را فرستاد که واقعه را بمدير پلیس اطلاع بد هند .
 شیرین باطاقی رفته در را بروی خود بست و از حدوث این امر مسرور بود .

جسد صائب در اطاق افتاده و مردم منتظر آمدن پلیس بودند .
 درین بین هیا هوئی از خارج بلند شد . از منزل بیرون ریخته دیدند مردم دسته دسته باطلبل و علم در کوچها و خیابانها حرکت میکنند و بشکرانه اعلان مشروطیت فریاد « زنده باد آزادی و حریت ، پاینده باد برادری و مساوات » بفلک میرساند .



فصل هشتم

خانه

همینکه طهماز فهمید: سلطان در خواست احرار را پذیرفته و اهالی باحتفال اعلان آزادی مشغولند، حیات خود را در خطر دیده فوراً وجهی بجهت کفن و دفن صائب بقاضی داد و برای دلجوئی و استرضای خاطر دخترش آمد.

شیرین در اطاق را بروی خود بسته و در خیال رامز بود؛ و از صدای همهمه و هیاهو بطرف پنجره دویده چشمش بخریستو افتاد که از فرح میر قصد پرسید:

— رامز کو؟

— فردا صبح خواهد رسید، حد خدا را که قتل صائب مصائب يك مانی را رفع کرد.

— چطور؟

— مگر صدای هلهله را نمیشنوید که مردم از اعلان حریت ابراز مسرت میکنند؟

شیرین که درین مدت روز نامه و اخبار را از او منع کرده بودند و از هیچ جا اطلاعی نداشت بطور تعجب گفت:

— حریت! چه میگوئی؟

— آری، احرار جداً از مقام سلطنت اعلان مشروطیت را خواستگار شدند، سلطان هم پذیرفت.

شیرین مسرور شده پرسید:

— مادرم کجاست ؟

— در مناستیر و دور نیست که فردا بارامز بیایند .
درین بین طهماز وارد شده دخترش را در آغوش کشیده بوسید
و گفت :

— ترا باعلان خیریت و سلامت رامز تبریک میگویم ...
شیرین که ضعف نفس و ادراک پدرش را میدانست ازین انقلاب فجائی و تغییر
حال وی استغراب نکرده و گفت :

— حمد خدا را ، آآن خریستو هم همین بشارت را بمن میداد .
طهماز دویده خریستورا صدا کرد و بترتیب امور منزل مأمور داشت .
امارامز تلگراف خریستورادر موقعی دریافت کرد که تلگراف سلطان
هم باعطای مشروطیت رسید ، و متحیر بود که حرکت کند یا برای شرکت
با اعضای کمیته در جشن و سرور بماند .
اخرا الامر تاب نیاورده اجازه گرفت و با اتفاق توحیده رهپسار کوی
محبوبه شد .

صبح روز بعد که بسلائیک رسیدند خریستورادم کار بانتظار خود دیده
و شرح واقعه را از اوشنیدند .

شیرین که شب را از شوق و شغف خواب بچشمش نیامده بود همینکه
صدای درشکه را شنید سر از پای نشناخته بطرف درد وید . توحیده دختر عزیز
خود را بسینه چسبانیده بوسیده طهماز هم رامز را استقبال کرده بایک مسرت
و ابتهاجی وارد سالون شدند . چون رای رامز هم در باره ضعف نفس
طهماز مثل عقیده شیرین بود او را معذور داشته و از گذشته ها چشم
پوشیده دودوست بعد از مشقات زیاد دوباره بهم پیوسته درددلها کردند .
روز بعد هم سعید بک رسید و به تهیه عروسی پرداختند . و در آن
جشن و سرور نجبه و سران آزاد میخواهان منجمله انور بک و نیازی و میرآلای
فوزی بک و دکتر - ن . که از انجام ماموریت خود دریلدز فارغ شده بود

حضور بهمرا سانیده در ابراز مسرت افراط نمودند .
 قادیج کردن بند الماسی بشیرین اهدی کرد و سرور عروس و داماد
 به نیل آزادی توام بود .

خنگ آنکه در عالم آزاد شده
 که در بندی عمر بر باد شد .

